

چاپ ششم



پرلک

ترجمہ محمد قاضی

مادر

فصل اول



در پشت اجاق گلی آشپزخانه يك كلبه محقر روستایی گالی پوش، مادر روی چهارپایه‌ای از چوب خیزران نشسته بود و از سوراخ اجاق که در آن آتشی در زیر دیگ فلزی می‌سوخت، علف خشك برای تند کردن آتش می‌ریخت. شعله‌های آتش بالا می‌گرفت و مادر گاه با يك شاخه چوب نازك و گاه با مشتی برگ آتش را بهم می‌زد و باز علف‌های خشکی که پاییز گذشته خود از دامنه کوه چیده بود در آن می‌ریخت. پیرزنی چروکیده و فرسوده خود را به گوشه‌ای از آشپزخانه در نزدیکی نقطه آتش کشانده بود. خود را در نیمته‌ای کلفت و آستر لایی دار که رنگ قرمز تندی داشت پیچیده بود و لبه‌های آن از زیر کت‌آبی وصله‌دارش پیدا بود.

پیرزن نیم‌کور بود. چشم درد سختی پلک‌های او را تقریباً بهم‌چسبانده بود ولی از ورای درز باریک بین دو پلک که دهانه آن بازمانده بود هنوز خیلی چیزها می‌دید و به شعله‌های آتش که در زیر انگشتان قوی و چابك مادر می‌رقصیدند و نور می‌افشانند خیره شده بود. پیرزن با سوتی خفیف که از لای لثه‌های نشست.

کرده و بی‌دندانش بیرون می‌زد می‌گفت:

«در مصرف سوخت احتیاط کن!... ما از يك ارا به و شاید هم دوتا، بیشتر علف نداریم، تا فصل درو علف هم هنوز خیلی وقت باقی‌است، و من با این حال و روز هیچوقت نمی‌توانم حتی يك شاخه بچینم، آن هم پیرزنی مثل من مردنی!...»

در واقع پیرزن جملات اخیر را هر روز چندین بار تکرار می‌کرد و هر بار منتظر می‌ماند تا مادر این جواب را به او بدهد: «وا! از این حرفها نزن نه‌نه‌جان، پس آن وقتها که ما در صحرا هستیم اگر شما مواظب خانه و زندگی نباشید و از افتادن بچه‌ها در استخر جلوگیری نکنید ما چه خواهیم کرد؟»

پیرزن سرفه‌ پر سروصدایی کرد و در وسط عارضه‌ سرفه به صدای خفهای گفت:

«راست است، من هنوز از عهده‌ این کارها برمی‌آیم. ما بندن و مواظبت کردن از خانه و زندگی در این روزهای وانفسا که در همه جا دزد و حرامی فراوان شده است کم‌کاری نیست. بلی دخترم، اگر این دزدها به‌خانه‌ ما نزدیک شوند داد و ییدادی راه بیندازم که بیا و بین! مثل اینکه در دوران ما از این خبرها نبود. آدم چنگک و یجین‌کنی خودش را تمام شب بیرون می‌گذاشت و صبح پا می‌شد می‌دید سر جاش است. ما تا بستانها هر شب گاومان را به‌قلاب پشت در می‌بستیم و صبح حیوان همانجا بسته بود...»

عروس با آنکه مختصر لب‌خندی بر لب می‌آورد و تعجب ادب‌آمیزی از خود نشان می‌داد می‌گفت: «راستی؟ نه‌نه‌جان!» ولی گوشش به این و راجی‌های پی‌درپی بدهکار نبود. در آن حال که صدای دو رگه‌ پیرزن همچنان به‌پر حرفی بلند بود زن جوان

فکر سوختش را می کرد: آیا علفش تا پایان کشت بهاره یعنی تا وقتی که فرصتی می جست تا کاردی بردارد و از شاخه های نازک درختان ببرد و از اینجا و آنجا علفی جمع کند دوام می آورد؟ مع هذا در کنار خرمن گاه که حیاط خلوت خانه محسوب می شد هنوز دو تابه بزرگ کلوش، زیر سقفی از گل رس که آنها را از برف و باران محافظت می کرد باقی بود. اما کلوش برنج قیمتی است و فقط در شأن شهرنشینان است که آن را به مصرف سوخت برسانند. مادر جوان یا شوهرش آنها را به صورت بسته های بزرگ به سرچوبی می بستند و به شهر می بردند و به ازای آن پول رایج می گرفتند. فقط در شهر است که در خانه ها چنین کلوش گرانمایی را به مصرف سوخت می رسانند.

مادر که تمام حواسش متوجه کار خودش بود کم کم علف در اجاق می ریخت. روشنایی آتش بر صورت پهن و نیرومندش با آن لبان گوشتالو و با آن رنگ سوخته از باد و آفتابش می تابید. چشمان سیاهش در روشنایی می درخشید، چشمانی صاف و زلال که در زیر ابروان پرپشتش فرو رفته بود. صورتش زیبا نبود ولی صفا و خوبی و نیز شور و هوس از آن می بارید. بیننده فکر می کرد که چنین زنی پرشور قاعداً باید همسری پر حرارت و مادری متعصب باشد و حتماً با پیرزن فقیری هم که با وی زندگی می کند مهربان است.

و اما پیرزن دایم ور می زد. از صبح تا غروب تنها با بچه ها بود چون پسرش و عروسش در مزرعه کار می کردند و او پیش خودش فکر می کرد که وقتی شب بیاید خیلی قصه ها خواهد داشت تا برای عروسش که دوستش می داشت حکایت کند. عوارض سرفه

که از دود اجاق به او دست می داد تنها چیزی بود که صدای خفه از تنگ نفسی او را قطع می کرد. می گفت:

«من همیشه گفته ام که وقتی مرد زیاد گرسنه باشد، بخصوص مزدی به جوانی و قلچماقی پسر من، تنها يك دانه تخم مرغ بارشته فرنگی نیمرو کردن به جایش نمی رسد.»

طنین صدای او تیزتر شده بود تا صدای گریه بچه ها را که از سر و کول مادرشان در وقت خم شدن او روی آتش بالا می رفتند پوشاند.

زن جوان با قیافه آرام و چهره آرمیده، خونسرد به کار خود ادامه می داد و مثل این بود که از غرولند پسر بچه خود و دختر- بچه اش و از غرر پایان ناپذیر پیرزن خبر ندارد. در فکر بود که حالا دیرش شده است. در فصل بهار در صحرا کار زیاد است و او آن روز تصمیم گرفته بود که کشت لویا را تا آخرین کرد به پایان برساند. باید از روزهای خنك و از شبهای خوش و مرطوب آکنده از شبنم استفاده کرد. در چنان شبها است که حیات در دل دانه های خشك جوش می زند. او از تصور اینکه در تاریکی و در اعماق زمین گرم و نمناك، سرتاسر صحرا را ارتعاشی اسرارآمیز تکان می دهد شاد و خرسند بود. مردش هنوز کار می کرد و پاهای پرنه او خاك شیارها را می کوبید. اما او، چون بچه ها از آن طرف مزرعه صدایش زده بودند، مردش را تنها گذاشته و به شتاب پیش بچه ها برگشته بود.

بچه ها جلو در آشپزخانه انتظارش را می کشیدند. گرسنه شان بود و گریه می کردند. پسر بچه به آهنگ پکنواخت و با چشمان بی اشك پشت سرهم عر می زد. دختر بچه نق می زد و میج دست

خود را گاز می گرفت. پیرزن پس از تلاش بیهوده برای آرام کردن ایشان اکنون هردو را به حال خود رها کرده و همچنان که نشسته بود با خونسردی تمام به گریه ایشان گوش می داد. مادر بی آنکه چیزی بگوید به عجله به طرف اجاق رفت. در بین راه خم شد تا يك بغل علف برای سوخت بردارد. همین حرکت برای ساکت کردن بچه ها کافی شد. پسرک آرام گرفت و با تمام نیروی پنج سالگی خود دواندوان به دنبال مادر افتاد. از پی او خواهرش نیز چندانکه می توانست می دوید ولی او هنوز سه سالش تمام نشده بود.

شام در دیگ می جوشید و ابری از بخارهای خوشبو سر- پوش چوبی دیگ را بلند می کرد. پیرزن نفسی به سختی کشید و دهان بی دندان خود را به صدا درآورد. از زیر دیگ آهنی، شعله ها رقص کتان سرمی کشیدند و چون مفری برای بیرون آمدن نمی یافتند تبدیل به دودی غلیظ می شدند و در آن اتاق تنگ پخش می گردیدند. مادر عقب نشست و دخترک را نیز با خود پس کشید ولی دود کور- کننده بچه را در بر گرفته بود، چنانکه بنای شیون و چشم بهم زدن گذاشت و با دستهای کثیفش به مالیدن چشمهایش پرداخت. زن جوان با حرکتی سریع و مصمم که برای او عادی بود دخترک را از زمین بلند کرد و بیرون اتاق گذاشت و گفت:

«دخترم تو همینجا بمان! دود برای چشمت بد است و تو

هی سرت را زیر اجاق می گیری!»

پیرزن هر بار که عروش حرف می زد گوش نیز می کرد، و این کار به او فرصت می داد تا موضوع تازه ای را پیش بکشد و راجع به آن و راجی کند، چنانکه گفت:

«بلی، خیال می‌کنم که اگر من سالیان دراز با زیر دیگ روشن کردن سروکار نمی‌داشتم امروز چشمهایم روشن‌تر می‌دید. دود قوهٔ بینایی را از من گرفته است، دود...»

مادر توجهی به حرفهای او نداشت و گوشش فقط به جیغ و داد دخترش بود که دمر روی زمین افتاده بود و چشمانش را می‌مالید و تقلا می‌کرد تا چشم باز کند. چشمان او همیشه سرخ و باد کرده بود. معه‌ها هروقت از مادرش می‌پرسیدند: «چشمهای بچه‌ات مریض نیست؟» او در جواب می‌گفت: «خیر فقط وقتی من زیر دیگ را روشن می‌کنم نمی‌دانم این بچه چه مرگش است که هی سرش را توی دودهای سوزان نگاه می‌دارد.»

لیکن حالا دیگر شیون وزاری بچه‌ها کمتر از سابق ناراحتش می‌کرد. او این روزها زیاد گرفتاری داشت، چون پشت سرهم بچه می‌زاید. آن اولها هیچ طاقت نمی‌آورد که صدای گریهٔ بچهٔ اولش را بشنود. آن وقتها خیال می‌کرد که مادر همیشه باید وسیله‌ای برای ساکت کردن بچه‌اش پیدا کند، و لذا هرکاری می‌داشت زمین می‌گذاشت تا پستان به‌دهان بچه بگذارد. شوهرش از این دست کشیدنهای مداوم او از کار عصبانی می‌شد و به‌سرش داد می‌زد که: «پس تو خیال داری همهٔ کارها را سرمن بریزی؟ تو فقط بلدی بچه بیاری، و لابد بیست سال باید دندان روی جگر بگذارم و هی بینم که تو پشت سرهم بچه شیر می‌دهی؟ تو که زن آدم ثروتمندی نیستی که کارت فقط زاییدن و شیردادن باشد و بجای تو کارگر روزمزد گرفت!»

مادر نیز با همان لحن عتاب‌آمیز پرخاش می‌کرد، چون هردو جوان بودند و هردو تند و عصبی مزاج. زن در جواب

می گفت:

«پس من به عوض این همه زحمت که می کشم نباید حقی داشته باشم؟ آیا توهم مثل من ماهها با شکم باردار کار می کنی؟ توهم دردهای زایمان را تحمل می کنی؟ تو لااقل وقتی به خانه برمی گردی راحت می گیری می خوابی، ولی من تازه باید غذا پیزم، به بچه ها برسم، پیرزن را تر و خشک کنم و از او پرستاری و مواظبت کنم...»

هر دوسخت بهم می پریدند ولی مثل دوحریف همزور هیچ کدام تسلیم نمی شدند. لیکن نزاع این بار زیاد طول نکشید. پستانهای زن جوان به سرعت رو به خشک شدن نهاد، چون او مثل يك چهارپای سالم وقوی به آسانی آستن می شد. این بار نیز تازه شیرش خشک شده و همین تابستان گذشته بود که بر اثر افتادن بر روی نوك تیز گاو آهن تنش زخم شده و بچه انداخته بود...

اکنون باخود می گفت که بچه ها دیگر باید بتوانند خودشان را از آب و آتش در بیاورند و هر چه دلشان خواست گریه کنند، می گفت که دیگر نمی تواند وقت و بیوقت بدود و پستان به دهانشان بگذارد؛ حالا دیگر باید صبر کنند و گرسنگی خود را با ساعات رفتن او به مزرعه و برگشتنش تطبیق بدهند. اما دلش نرمتر از حرفهایش بود و تا فریاد بچه ها بلند می شد بی اختیار می دوید.

پس از چند دقیقه که دیگر جوشید دود با بوی مطبوع برنج مخلوط شد. زن جوان کاسه مادر بزرگ را برداشت و آن را تا لبه پر کرد. بعد، کاسه را روی میز، در اتاق بزرگی که نشیمن همه افراد خانواده بود گذاشت و بی آنکه توجهی به وراجیه های پیرزن بکند او را به آنجا هدایت کرد. پیرزن هی می گفت:

«... اگر نخود توی برنج بریزند نمی‌دانی چقدر خوشمزه می‌شود...»

پیرزن نشست و کاسه‌ها بین هر دو دست‌یخ کرده و خشکیده‌اش نگاه داشت. در آن حال که ساکت بود یکدفعه از فرط حرص بنای لرزیدن گذاشت، به‌حلی که آب از گوشه‌های دهان چین‌خورده‌اش راه افتاد، ناله کنان گفت:

«پس قاشقم کو؟ قاشق من نیست!»

مادر قاشق بدل چینی پیرزن را در دست لرزان او گذاشت، بعد، بیرون رفت تا دوجفت چوب نازک خیزران و دوکاسه دیگر بیاورد، و آن کاسه‌ها را نیز از غذا پر کرد: اولی را برای دختر-بچه‌اش برد که همچنان در حیا ط‌خرمن گاه توی‌گرد و خاک‌هانشسته بود و گریه می‌کرد و چشمانش را می‌مالید. از لای اشک‌ها و انگشتهای کثیفش صورت گل‌آلودش پیدا بود، مادر از روی زمین بلندش کرد و صورتش را با دستهای زبر و آفتاب سوخته خود مختصر پاک کرد. سپس دامن نیمتنه وصله‌دار بچه را گرفت و با آن چشمان خون‌گرفته و دردناک او را که لبه پلک‌های آن برگشته و گوشت قرمز بیرون زده بود آهسته پاک کرد، چنانکه وقتی بچه از شدت درد ناله کنان سر برگرداند مادر از احساس درد او ناراحت شد و دلش سوخت. کاسه را روی میز چوبی زمختی که جلو در خانه بود گذاشت و به‌صدای کلفت خود گفت:

«ده بیا بخور!»

دخترک با قلم‌های مرددی پیش‌آمد و خود را بهمیز آویخت؛ چشمانش که به‌دور آن حلقه قرمزی دیده می‌شد برای اجتناب از نور طلایی رنگ غروب نیم‌بسته بود. سپس دستش را به‌طرف کاسه

غذا دراز کرد. مادر به سرش داد زد که:

«پا... داغ است!»

بچه دودل ماند و آهسته به فوت کردن به غذای خود پرداخت تا آن را سرد کند، و مادرش همچنان که نگاهش می کرد باز منقلب بود و در دل با خود می گفت: «این دفعه که شوهرم کلوش هارا برای فروش به شهر می برد از او خواهم خواست تا از دواخانه دوی چشم برای بچه بخرد.»

پسر بچه هم گریه می کرد و کاسه غذای خود را می خواست. زن جوان برگشت تا کاسه او را هم بیاورد. سپس لحظه ای سکوت برقرار شد.

مادر، خودش بسیار خسته تر از آن بود که احساس گرسنگی بکند. آه عمیقی کشید، چهارپایه خیزرانی خود را آورد و دم در روی آن نشست. به سختی نفسی کشید و گیسوان زبرش را که از تابش خورشید به سرخی می زد با هر دو دست به پشت سر انداخت و به اطراف خویش نگریست. کوههای کم ارتفاعی که از هر سو زمینهای آبادی را احاطه کرده بودند بر زمینه آسمان زرد پریده رنگ کم کم به سیاهی می گرایدند. در اعماق دره، در آن قریه کوچک، آتша برای تهیه شام روشن می شد و دود آنها آهسته در آن فضای صاف و آرام اوج می گرفت. مادر احساس خوشنودی می کرد. ناگهان به فکر افتاد که از شش یا هفت خانه ای که ده را تشکیل داده اند در هیچکدام بچه هایی به ترو تمیزی بچه های او وجود ندارد. بودند زنهایی که وضع مالی شان از او بهتر بود، مثلاً زن قهوه چس حتماً پول و پله ای در بساط داشت، چون دو انگشتر نقره و یک گوشواره از نوع جواهری که مادر در زمان

دختری خود حسرت آن را به دل داشت و هیچوقت هم به دست نیاورده بود به انگشت و گوش خود می کرد. معه‌ها مادر معتقد بود که بهتر است پولش گوشت تن بچه‌هایش بشود. بچه‌های قهوه‌چی حرفهای بد بد می زدند و از پس مانده گوشتهایی که مسافران در ظرف خود باقی می گذاشتند تغذیه می کردند. ولی مادر برای بچه‌های خود از برنج مرغوبی که محصول زمین خودشان بود غذا می پخت و بجز چشم‌دردی که دخترش داشت بچه‌های او همه سالم و خوش‌بنیه و قوی بودند. بچه بزرگترش هفت هشت ساله به نظر می رسید. همه بچه‌هایش قوی بودند و بچه آخرش که سقط شد، اگر زنده مانده بود الان بچه خوشگلی شده و کم کم پا گرفته بود.

مادر دوباره آهی کشید. بالاخره بچه‌ای که اکنون در شکم داشت یکی دو ماه دیگر به دنیا می آمد و باز دست و بالش بند می شد.. با این وصف هروقت خود را آبتن و سرشار از شور و حیات می دید خوشحال بود و بیش از هروقت دیگر احساس سعادت می کرد.

در آن طرف کوچه کسی از درخانه خود بیرون می آمد. مادر از لای درز دود گرفته خانه زن پسر عموی شوهرش را شناخت و صدا زد:

«شما تازه دارید شام می‌پزید؟ من شام خودمان را پخته‌ام.»

و طرف شاد و بی‌اعتنا جواب داد:

«بلی می‌دانستم. شما ما شاء الله خیلی تندکار می‌کنید.»

مادر مؤدبانه جواب داد:

«خیر این طور نیست، فقط بچه‌ها گرسنه بودند و شام می‌خواستند.»

زن پسرعمو که يك بغل علف خشك برداشته بود و دوباره داخل خانه می‌شد گفت:

«نه، اصلاً شما زن کاری و زیر و زرنگی هستید!»

مادر لحظه‌ای در هوای نیم تاریك غروب برجسا ماند. چهره‌اش نیم متبسم بود. در واقع جا داشت که احساس غرور و مباهاات کند، مباهاات به تن نیرومندش، به کودکانش، به شوهرش! ولی زیاد نگذاشتندش که با خیالات خود خوش باشد. ناگهان پسرش کاسه خود را به طرف او دراز کرد و گفت:

«مامان، باز می‌خوام!»

مادر ازجا برخاست و بار دیگر در کاسه پسرک غذا ریخت، و وقتی دوباره به جلو در خانه آمد خورشید بین تپه‌ها و در افق مزرعه‌ای که او تمام روز را در آن کار کرده بود به خواب می‌رفت؛ در افق به طور معلق آرمیده بود، چنانکه گفتی قله‌ها او را میان خود نگاهداشته‌اند، گفتی جسمی بیحرکت و شگفت‌انگیز و عظیم از طلای ناب است؛ سپس آهسته لغزید و از نظر پنهان شد. مادر ناگهان در سایه روشن غروب شوهرش را دید که در کوره راه مزرعه پیش می‌آمد و داشت تکه‌های کتش را می‌بست، چنگك و بچین کنی خود را روی شانه‌اش گذاشته و يك دستش را برای نگاهداشتن دسته آن بالا گرفته بود. مثل گربه جوان نرم و سبك قدم بر می‌داشت و ناگهان شروع به آواز خواندن کرد. عشق او به همین آواز خواندن بود. صدای رسا و پرتحریر و صافی داشت و آوازهای زیادی بلد بود، به همین جهت در روزهای عید در قهوه‌خانه از او

خواهش می کردند تا برای تفریح و لذت مردم آواز بخواند. بتدریج که نزدیک می شد طنین صدای خود را پایین تر می آورد و کلمات را تند و زیر زمزمه می کرد لیکن صدا همچنان تحریر داشت و آهنگ هیجان انگیز آن که کمی لرزان به گوش می رسید محفوظ مانده بود. چنگک را به دیوار تکیه داد و از صدای آن، پیرزن که برای هضم غذای خود چرت می زد بیدار شد و به پر حرفی خود از آنجا که قطع کرده بود باز ادامه داد:

«من همیشه گفته ام که پسر من دوست دارد قاطی پرنجش نخود بریزند، چون خیلی خوشمزه می شود...»

مرد با خنده ای خفیف داخل خانه شد و صدای پرطنیش به گوش رسید که در جواب گفت:

«بلی نه نه جان، البته که من چنین غذایی را دوست می دارم!»

در بیرون اتاق، دخترک غذای خود را تمام کرده و اکنون سیر و وا رفته برجای خود مانده بود. حالا که خورشید غروب کرده بود او با جرأت و جسارت بیشتری چشم می گشود و بدون ابراز شکایتی راحت تر به اطراف خود می نگریست. مادر از آشپزخانه برمی گشت و يك كاسه کاشی سفید و آبی را که تالیه از غذا پر کرده بود برای شوهرش می آورد. در خانه چندتا مرغ داشتند و زن جوان يك تخم مرغ هم روی غذای شوهرش که بخار از آن برمی خاست ریخته بود. از حالا سفیده تخم مرغ داشت می بست. هر وقت مرد زیاد زحمت کشیده بود حتماً لازم بود قلدری گوشت یا يك تخم مرغ بخورد. با وجود بگو مگوئی که همیشه بین زن و شوهر بود زن خوشش می آمد که غذای خوب به شوهرش بدهد.

بعلاوه، او فکرمی کرد که این دعاها جز يك جنگ زرگری چیز دیگری نیست. حتی آن وقت هم که با شوهرش اوقات تلخی می کرد از تماشای غذا خوردن او لذت می برد و بلند بلند به مادر شوهرش می گفت:

«من يك تخم مرغ تازه و قلدی هم کلم روی برنج پسرت گذاشتم.»

پیرزن حرف او را شنید و فوراً جواب داد:

«تخم مرغ تازه؟ آه، چه خوب! من همیشه گفته ام که تخم مرغ تازه برای مرد جوان بهترین غذا است و قوای او را ترمیم می کند.»

اما هیچکس گوش نمی داد. مرد زحمت کش سخت گرسنه بود، لقمه ها را می بلعید و يك کاسه دیگر غذا خواست، و برای آنکه زنش زودتر بجنبد کاسه خالی را روی میز کوبید. درضمن، زن برای خودش هم غذا کشید ولی پهلوی شوهرش نماند بلکه شام خود را بیرون برد و بر چهارپایه خود نشست و با نشاط يك موجود سالم آرام آرام به خوردن پرداخت. گاه گاه ازجا برمی خاست و قلدی کلم از روی شام شوهرش برمی داشت، سپس دوباره به جای خود بر می گشت و به آسمان سرخ و تیره بین دو کوه می نگریست. بچه ها نزديك مادر آمدند و در آن حال که به او تکیه داده بودند دهان خود را می گشودند و مادر با دوجوب بهاريك خود لقمه لقمه برنج به دهانشان می گذاشت، و آنان با آنکه تقریباً سیر بودند این لقمه ها را لذیذتر از آنچه خود هم اکنون خورده بودند می یافتند. سگ زرد خانه نیز بی ترس و احتیاط جلو می آمد. او پس از آنکه ابتدا با امید بسیار زیر میز صاحبش

خزیده و از آنجا با يك لگد رانده شده بود اينك بيرون پریده بود و خرده غذاهايی را که مادر جلو او می انداخت ماهرانه در هوا می قاپید.

زن مجبور شد سه بار کاسه شوهرش را پر کند. وقتی مرد به قلدری که دلش می خواست خورد و غرغری از رضامندی کرد زن آبجوش در کاسه خالی برنجش ریخت. مرد همچنان که در جلو درخانه ایستاده بود آب را جرعه جرعه و با صدا نوشید. وقتی از نوشیدن فارغ شد به زنش اجازه داد تا کاسه خالی را بردارد و خود لحظه ای به تماشای دشت و صحرا که شب بر آن سایه افکنده بود برجا ماند. در آسمان، ماه نوبهاری، باريك و شفاف در میان ستارگان دیده می شد. مرد خیره به ماه نگریست و سپس شروع به خواندن آواز شیرین و حزن انگیزی کرد.

چند مرد از خانه های انگشت شمار دهکده بيرون می آمدند، بعضی ها درباره جشنی که در قهوه خانه برپا شده بود با هم حرف می زدند، بقیه خمیازه می کشیدند و یا کسل و مبهوت جلو درخانه خود می ماندند. شوهر جوان ناگهان آواز خود را قطع کرد و نگاهی تیز به سرتاسر کوچه انداخت. در آن حین که همگان در استراحت بودند تنها يك مرد همچنان کار می کرد و آن پسر عمویش بود. او در جلو در خانه خود سر به زیر انداخته بود و لابد می خواست تا پاسی از شب گذشته با ترکه های نازك ید به بافتن سبد مشغول باشد. بلی، آدمهای این جوری هم پیدا می شدند. اما شوهر جوان... در فکر آن جشن كوچك بود... سر برگرداند تا با زنش صحبت کند ولی از نگاه خشونت بار وی فهمید که به مقصودش پی برده است، و در دل به او لعنت کرد. مرد وقتی تمام

روز را کار کرده باشد باید حق داشته باشد که قلدری هم شب هنگام تفریح کند. مگر آدم باید تمام عمرش جان بکند؟ اما او نمی‌توانست نگاه غضب‌آلود زنش را تحمل کند. با خشونتی بی‌جگانه تکانی بخود داد و گفت:

«بعد از چنین روزی... باشد، من می‌روم می‌خواهم. چون خسته‌تر از آنم که به‌جشن امشب بروم!»

داخل خانه‌شد، روی تخت‌خوابش افتاد، خمیازه‌ای کشید و نملد اعصابی کرد. مادر پیرش دیگر نمی‌توانست بدون چراغ چیزی در تاریکی اتاق ببیند. ناگاه داد زد:

«پسرم خوابید؟»

مرد با خشم و اوقات تلخی گفت:

«بلی مادر، مگر در این خراب شده کار دیگری هم هست که آدم بکند. کار کردن و خوابیدن و باز کار کردن و خوابیدن.»

پیرزن بی‌توجه به‌لحن غضبناک پسرش حرف او را با خوشحالی تکرار کرد و گفت:

«بلی بلی، کار کردن و خوابیدن!»

و سپس کورمال کورمال خود را به‌طرف رختخواب زمخت و ناراحت خویش که در گوشه‌ای از اتاق پشت پرده کرباسی آبی رنگی پهن شده بود کشاند. اکنون مرد خوابش برده بود.

مادر بچه‌ها وقتی صدای نفس شوهرش را شنید در حالی که بچه‌ها به‌دامن نیمته‌اش آویخته بودند از جا برخاست. کاسه‌ها را با قلدری آب سرد که از کوزه آشپزخانه برداشته بود

سایید و آنها را در شکافی که در دیوار گلی درست کرده بودند گذاشت، سپس خانه را دور زد و در پرتو نور ضعیف ماهتاب، با يك سطل چوبی از چاهی که چندان عمیق نبود آب برداشت و کوزه را پر کرد. بعد، گاومیش را که به یکی از بیدهای لق و تق و خودروی حیاط خرمن گاه بسته شده بود باز کرد و به او از گاه و نخود سیاه علوفه داد. وقتی حیوان غذای خود را خورد زن او را به داخل خانه آورد و طنابش را به یکی از چوبهای تختخوابی که شوهرش روی آن می خوابید بست. مرغها که زیر تخت خوابیده بودند از این سر و صدا اول خواب آلوده قدری قدقد کردند و سپس خاموش شدند.

مادر بار آخر از اتاق بیرون آمد و صدازد. از اعماق تاریکیها که مردم انبوه تر می شد غرغری جواب داد. بخوك هنگام ظهر غذا داده بودند و همین برای او کافی بود و زن جوان فقط او را نیز جلو انداخت و به داخل اتاق آورد، فقط سگ زرد بیرون مانده بود که بر آستانه در خانه می خوابید.

بچه ها در تمام این رفت و آمدها به دنبال مادرشان بودند، هر چند مادر کمترین اعتنایی به ایشان نمی کرد. اکنون همه گریه کنان به شلوار او آویخته بودند. مادر خم شد، بچه کوچکتر را بغل کرد، دست بچه بزرگتر را گرفت، در خانه را کلون کرد و سپس همه را روی تخت خواب، پهلوی پدرشان خوابانید. آن وقت آهسته لباسهای رویی ایشان را از تنشان در آورد. بعد لباسهای خودش را هم کند، بین بچه ها و شوهرش خزید و دراز کشید و لحاف را روی همه انداخت. در آن حال که دراز کشیده بود آرام بود و تن نیرومندش از خستگی سالمی آکنده بود. اکنون که

در تاریکی آرمیده بود سر تا پا مهر و محبت محض بود. با وجود بی‌صبری‌ها و خشم‌های زودگذرش به‌هنگام روز، وقتی شب فرا می‌رسید بجز لطف و نیکی چیزی در او نمی‌ماند. نسبت به شوهرش وقتی که در گرماگرم هوس رو به‌سوی او می‌گرداند مشتاقانه مهر می‌ورزید؛ نسبت به بچه‌هایش که به‌خواب شیرین رفته بودند سر تا پا عشق و عاطفه بود؛ نسبت به پیرزن نیز مهربان بود، و وقتی آن‌زن شبها سرفه می‌کرد فوراً از جا بلند می‌شد و برای وی آب می‌آورد؛ حتی نسبت به چهارپایان نیز مهربان بود. چنانکه وقتی آنها بر اثر حرکات او می‌رمیدند و به‌جنب و جوش در می‌آمدند او با صدای خشن و رسای خود آرامشان می‌کرد و می‌گفت:

«اوها، اوها! بخواید. هنوز خیلی به روز باقی

است»

پسر بچه‌اش در تاریکی خود را به‌او می‌چسباند و با دهان به‌دنبال پستانش هرچند خشک شده بود می‌گشت. مادر که چشمش گرم‌خواهی شیرین بود به‌او اجازه می‌داد تا پستانش را بمکد. شیرینی این لذت یادآور تسکین‌های گذشته بود اما چندان طول نمی‌کشید که باز پستانش به‌شیر می‌نشست. دخترک که در آن طرف برادرش خوابیده بود پلک‌هایش را به‌هم می‌فشرد و آنها را که از خارش دائمی تحریک شده بودند لایق‌قطع می‌مالید. با آنکه خوابش برده بود بی‌اختیار به‌سر و صورت خود چنگ می‌انداخت.

چندی نگذشت که همه به‌خواهی سنگین و عمیق فرو رفتند، چنانکه عوعو سگ نیز نمی‌توانست بیدارشان کند، چون به‌رحال

عوهو سگان جزو صداهاى شب بود، فقط مادر بيدار مى شد تا گوش به صدا فرا دهد، و بعد چون تشخيص مى داد که از جا بلند شدن بى فايده است او نيز به خواب مى رفت.

فصل دوم



آیا در زیر این آسمان کبود، برای يك مادر، روزها همه به هم شبیه نیستند؟ هر روز صبح قبل از سپیده از خواب برمی خاست و حال آنکه دیگران همچنان در خواب بودند. در را به دروی مرغها و خوك باز می کرد و گاو میش را به حیاط جلو خانه می آورد و کثافتی را که شب هنگام ریخته بود می روید و در گوشه ای در بیرون منزل جمع می کرد. سپس آتش روشن می کرد و آب را می جوشاند تا شوهر و مادر شوهرش پس از بیدار شدن بنوشند، و قدری از آن را نیز در يك ظرف چوبی کنار می گذاشت تا قبل از آن که چشمهای دخترش را با آن بشوید کمی سرد شود.

هر روز صبح پلکهای بچه سفت بهم می چسبید و تا خوب نمی شستندش چشمش نمی توانست جایی را ببیند. در آن اوایل، مادر نیز مثل خود دخترک از این وضع نگران بود ولی مادر بزرگ پیر هر بار با آن صدای گوشخراشش تکرار می کرد:

«چشم من هم به سن و سال او همینطور بود و حالا می بیند که از چشم درد نمرده ام!»

حالا دیگر هردو به این وضع عادت کرده بودند چون می-دانستند که چیز مهمی نیست، کسالتی است که اغلب عارض بچه‌ها می‌شود بی آنکه از آن بمیرند. مادر تازه آب در دیگ ریخته بود که سر و کله بچه‌ها پیدا شد. پسرک دست خواهرش را گرفته بود و هردو از ترس اینکه مبادا پدرشان را از خواب بیدار کنند از رختخواب بیرون خزیده بودند. بچه‌ها از خشم پدرشان می‌ترسیدند، چون او هر چند در مواقعی که سر حال بود خوشرویی و مهربانی از خود نشان می‌داد اگر از خواب می‌پراندندش عصبانی می‌شد و کتک می‌زد. هردو بچه که در لای چهارچوب در ایستاده بودند چیزی نمی‌گفتند. بچه بزرگتر با چشمان خواب‌آلود چشمک می‌زد و خمیازه کشان به مادرش خیره شده بود، اما دخترک آرام و صبور، با پلک‌های بسته انتظار می‌کشید.

زن جوان به سرعت پیش رفت، يك قاب دستمال خاکستری را که به‌میخ‌چوبی دیوار آویزان بود برداشت، گوشه پارچه را خیس کرد و آهسته روی چشم‌های بیمار دخترک کشید. بچه بی‌صدا می‌نالید و دندان روی جگر می‌گذاشت تا ناله‌اش بلند نشود و مادرش مثل هر روز صبح با خود می‌گفت:

«بالاخره يك روز باید فکری برای تهیه ضماد چشم بکنم. این دفعه که شوهرم کلوش‌های برنج را برای فروش به شهر می‌برد از او خواهم خواست که به دواخانه برود. از قضا دم دروازه شهر، دو طرف راست، پایین کوچه باریکی، يك دواخانه هست...»

در همین فکر بود که شوهرش جلوش سبز شد. لباس‌هایش را محکم به سینه‌اش چسبانده بود، سخت دهن‌دره می‌کرد و سرش را می‌خاراند. زن در دنباله فکر خود به صدای بلند گفت:

«وقتی خواستی آن مقدار کلوشی را که داریم برای فروش به شهر ببری سری هم به دواخانه نزدیک «دروازه آب» بزن و ضمادی یا قرصی برای چشم درد و این جور چیزها بخوا»
قیافه خواب آلود مرد هنوز عبوس بود. با اخم و نخم جواب داد:

«چرا این پول شندغازمان را برای يك ناخوشی بی اهمیت که بچه را نمی کشد دور بریزیم؟ من هم وقتی بچه بودم چشم درد می کرد و پدرم برای مداوای من که تنها پسر باقیمانده از چندین بچه اش بودم دیناری خرج نمی کرد.»

مادر فهمید که بدموقعی را برای صحبت در این باره انتخاب کرده است. آب در ظرف شوهرش ریخت ولی چون اوقات خودش هم تلخ بود بجای آنکه ظرف آب را به دست شوهرش بدهد آن را روی میز گذاشت. برای شوهر زحمتی بود که برود و ظرف را بردارد. بهر حال زن هیچ اعتراض نکرد و فکر خود را از موضوع منصرف ساخت. خیلی از بچه ها هستند که از درد چشم ناراحتی می کشند ولی وقتی پا به سن گذاشتند خود به خود خوب می شوند، کما اینکه شوهرش نیز چنین بوده است. هنوز هم وقتی از روبه رو به او نگاه می کردند آثار چشم درد سابق را در پلکهایش می دیدند. مع هذا این وضع جز در مورد اشیاء ریز و باریك بهیچ وجه مانع دید او نبود و برای او بقدر يك دانشمند که مجبور است معاش خود را از راه مطالعه کتب تأمین کند اهمیت نداشت.

مادر بزرگ تکانی به خود داد و به آهنگی ضعیف صدا زد. عروسش برای او آب داغ آورد و قبل از آنکه از جا بلند شود به او نوشت. پیرزن آب را هورت کشید و آروغ زد تا بادهای نامطبوع

شکم خالی خود را بیرون بدهد، و از دست پیری که صبحها ضعیفش می کرد اندکی نالید.

مادر به آشپزخانه برگشت و صبحانه را حاضر کرد. بچه‌ها که در هوای خنک صبحم چسبیده به هم روی خاک نشسته بودند انتظار می کشیدند. پسرک لحظه‌ای بعد، از جابر خاست و به مادرش که در آشپزخانه آتش را تند می کرد ملحق شد ولی دخترک همچنان کنار ماند. ناگهان خورشید از مشرق به فراز کوه جست. نور به صورت اشعه درخشان و گسترده بر در و دشت پاشید. نور چشمان دخترک را زد و او را مجبور کرد تا آنها را محکم به هم بفشارد. آن اوایل در چنین موقعی گریه را سرمی داد ولی اکنون مثل يك آدم بزرگ، بی آنکه تکان بخورد، و در آن حال که پلکهای سرخسفت به هم چسبیده بودند فقط به نفس‌های تندزدن اکتفا کرد، و فقط وقتی از جا جنیید که احساس کرد مادرش کاسه غذا را به طرفش دراز کرده است.

راست است که از نظر مادر روزها همه به هم شبیه بودند ولی او به هیچ وجه از این یکتواختی کسل نمی شد و از گذشت ایام راضی و خرسند بود. اگر در این خصوص سؤالی از او می کردند چشمان سیاه و تیزبین خود را خیره می کرد و در جواب می گفت: «آخر، مناظر از روزگشت تا فصل درو دایم در تغییر است، بعد فصل خرمن کردن محصول روی زمینهای خودمان فرا می رسد، بعد زمینهایی را که اجاره آن به جنس پرداخت می شود از مالک اجاره می کنیم، بعد، تعطیلات اعیاد و سال نو خود بچه‌ها که می رشد می کنند و بزرگ می شوند و بچه‌های دیگر که باز به دنیا می آیند. من چیزی بجز تغییر و تحول نمی بینم و باور کنید که اینها

همه مرا مجبور می کنند که از بام تا شام زحمت بکشم»

ساعات نادر فراغت او را هم زنان ده اشغال می کردند:

این يك می خواست وضع حمل کند، آن يك بر مرگ بچه اش می-
گریست؛ یا صحبت بر سر یاد گرفتن شیوه جدید قلابدوزی و
دوختن گل روی کفش یا برش نیمتنه بود. بعضی روزها هم زن و
شوهر برای فروش غله یا کلم به شهر می رفتند و در آنجا عجایی
می دیدند که در لحظات فراغت می توانستند درباره آنها خیلی فکر
بکنند. لیکن مادر از آن زنها بود که فقط خوشند به این که پیش
شوهر و بچه هایشان بمانند و به فکر چیز دیگری نباشند. برای او
محظوظ شدن از شور و حرارت جوانی شوهر به حد اکمل و حامله
شدن از وی و احساس نمو موجودی نودر شکم خود- موجودی
تازه که گوشت تنش شکل می گرفت و رشد می کرد- و زاییدن
طفل و سپس احساس لبهای نوزاد بر پستانهای خود در حال
نوشیدن شیر و غیره، همین کافی بود. صبح سفیده از خواب برخاستن،
به تمام اهل خانه غذا دادن، چهار پایان را تیمار کردن، بذر در
زمین کاشتن و محصول آن را درویدن، آب آشامیدنی از چاه کشیدن
و روزهای متوالی علف از کوه جمع کردن و در ضمن آفتاب و
باد خوردن، همین برای او بس بود. او از زندگی خود لذت
می برد: بچه زاییدن و روی زمین مزرعه کار کردن خوردن و نوشیدن
و خوابیدن، جارو کردن و خانه را اندک مرتب کردن، تعریف
کاردانی و کدبانویی و هنر خیاطی خود را از زنان دیگر شنیدن، و
حتی با شوهر خود دعوا کردن- دعوایی که آتش عشق را در
ایشان تیزتر می کرد- این همه برای او لذت بخش بود، و به همین-
جهت هر روز صبح با شور و نشاط از خواب بر می خاست.

آن روز مرد، پس از آنکه غذای خود را خورد آهی کشید. چنگک و یجین کتی خود را برداشت و مثل هر روز با قدمهای مردد به سمت مزرعه روان شد. زنش کاسه‌ها را با آب سایید، مادر بزرگ را در آفتاب رو گذاشت و به بچه‌ها سفارش داد که در همان دور و بر او بازی کنند و به استخر نزدیک نشوند. سپس خود نیز چنگک و یجین کتی را برداشت و به طرف مزرعه رفت و در راه یکی دوبار ایستاد و به عقب سرنگریست. لبخندی هم زد، چون صدای ضعیف پیرزن همراه با نسیم ملایم سحری به طرزی خفیف به گوش او می‌رسید.

مراقبت از درخانه تنها کاری بود که از مادر بزرگ برمی‌آمد و او به این کار خود مباحثات می‌کرد. با آنکه زنی پیر و نیمه‌کور بود هنوز می‌توانست کسانی را که به در خانه نزدیک می‌شدند ببیند و می‌دانست که لازم است داد بزند یا نه، وجود او با گذشت زمان کسالت‌آور می‌شد و پرستاری از وی غیر قابل تحمل می‌گردید و حتی از يك بچه لجوج بدتر بود چون اصلاح او امکان نداشت. مع هذا يك روز که دختر عمو به زن جوان گفت: «راستی خانم، اگر این مادر بزرگ بمیرد برای شما خیلی خوب خواهد شد. او دیگر خیلی پیر شده است و چشمهایش نمی‌بیند، سر تا پا درد و نکبت است و قطعاً در غذا خوردن هم خیلی ادایی است» مادر در جواب گفت: «بلی، ولی او خیلی به ما خدمت می‌کند. همیشه مراقب در خانه است و امیدوارم تا وقتی که دختر كوچك من بزرگ نشده است زنده بماند.»

زن جوان هیچوقت دلش نمی‌آمد نسبت به این پیرزن بیچاره خشونت به خرج بدهد. عروسهای دیگر پیش او لاف می‌زدند که

چطور با مادر شوهر خود به علت بدخلقی دعوا می کنند. اما او به مادر شوهر خود به چشم يك بچه اضافی نگاه می کرد، مادر شوهری که همه حرکات و سکناتش بچگانه بود و به شیوه بچه های كوچك برای فلان و بهمان چیز پيله می کرد، در فصل بهار، اغلب زیر پا گذاشتن کوه و صحرا به جستجوی يك علف نایاب که پیرزن به عنوان داروی ضعف پیری هوس آن را می کرد واقعاً خسته کننده بود. با وجود این، وقتی پس از شیوع يك اسهال خونی سخت که دومرد نیرومند و چندزن و بسیاری از بچه های ده را از پا در آورده بود، عروس جوان دیده بود که مادر شوهر محترمش جان بدر برده و شفا یافته است بسیار خوشحال شده بود. پیرزن از يك مرگ حتمی برگشته بود و با آنکه بچه هایش بهترین تابوت ممکن را برای او خریده و حاضر گذاشته بودند ولی او جان سگ داشت و تا کنون دو بالا پوش را که برای موقع به خاک سپردنش دوخته بودند پوشیده و پاره کرده بود. مادر از این وضع خوشحال بود. داستان این عمر دراز که نمی خواست به سر برسد در ده موضوع خنده و شوخی شده بود. طبق مرسوم ولایت، مادر بزرگ زیر نیم تنه آبی خود بالا پوش بلند قرمزی می پوشید که عروسی برای مراسم به خاک سپردن او دوخته بود. عمر پیرزن کفاف کرده بود که بالا پوش اول را کهنه کند و آن را به صورتی چنان ژنده و پاره در آورد که دیگر از پوشیدن آن بستوه آمده و شکایت کرده بود که یکی نو برای او بدوزند، و بالا پوش نو را با خوشحالی تمام پوشیده بود. حال وقتی به سرش داد می زدند که: «پیرزن، توهنوز زنده ای؟» او با صدای خفیف و سوت آسای خود جواب می داد: «بلی، می بینی که کفن خوشگلم را پوشیده ام و آنها را کهنه خواهم

کرد؛ و کسی چه می‌داند شاید چندتای دیگر را هم کهنه کردم! و خودش از این وضع مضحك که می‌دید عمرش به‌درازا کشیده است و اجلس نمی‌رسد زیر لب می‌خندید. آن‌روز وقتی مادر از مزرعه برمی‌گشت باز لبخند زد زیرا صدای خفه پیرزن به‌گوشش می‌رسید که می‌گفت:

«دخترم، خاطر جمع باش که من اینجا هستم، مراقب درم!»
 هلی. راستی اگر این بنده خدا می‌مرد برای عروس جوان ضایعه بزرگی بود. اما حسرت و تأسف یغایده است. عمر می‌آید و در لحظه مقرر می‌رود و هیچ کاری با اجل نمی‌توان کرد. بدین-جهت بود که مادر به آرامی به پیمودن راه زندگی ادامه می‌داد.

فصل سوم



وقتی لویاهایی که مادر در مزرعه کاشته بود گل کردند و نسیم را از عطر خود آکندند و دره از علف منداب، که او از دانه‌های آن روغن می‌گرفت، زرد شد مادر چهارمین فرزند خود را زاید. آنطور که در شهر و یا حتی در قصبات قابله پیدا می‌شود در ده نبود ولی مادرها وقتی موقع وضع حملشان فرا می‌رسید به هم کمک می‌کردند. مادر بزرگهایی هم بودند که وقتی مشکلی پیش می‌آمد یا بچه‌ای می‌خواست سرو ته بیاید و یا زن جوانی در زایمان با ناراحتی‌های غیر عادی مواجه می‌شد دستورهایی می‌دادند و راهنمایی‌هایی می‌کردند. لیکن مادر تن و بدن سالم و مناسبی داشت، نه خیلی ریز بود و نه زیاد باریک. و عضلات رانش نرم و قابل انعطاف بود، و به همین جهت زایمان او خیلی راحت انجام می‌گرفت. حتی آن وقت هم که زمین خورد و بچه را زودتر از موقع انداخت باز هیچ حادثه‌ای روی نداد، و اگر تأسف بر مرگ بچه و بر زحمتهای یهوده مادر نبود هیچ معلوم نمی‌شد که اتفاقی افتاده است.

در لحظه بحرانی دختر عمو را صدا می‌زد و او نیز به نوبه خود در چنان موقعی از وی کمک می‌خواست. باری، در آن روز خوش که باد بهاری می‌وزید وقتی مادر احساس کرد که آن ساعت موعود فرا رسیده است از میان مزارع به خانه برگشت، چنگک و یجین کنی خود را به دیوار تکیه داد و ندایی رو به خانه مقابل در داد. دختر عمو دوان دوان آمد و دستهایش را با پیش-بندش پاک کرد، چون داشت لب استخر رخت می‌شست. او زنی مهربان و نازنین بود، صورتی گرد و سبزه‌گون داشت و پره‌های سیاه بینش بالای دهان بزرگ و قرمز رو به بالا برگشته بود، زنی بود شلوغ و پرکار و تمام روز در کنار شوهر بی‌سر و صدای خود و راجی می‌کرد. حال نیز که به کمک مادر می‌آمد شلوغ کرده بود، می‌خندید و قهقهه می‌زد :

«به به خانم! چه خوب شد که ما باهم وضع حمل نمی‌کنیم، من هروقت شما را می‌دیدم به خودم می‌گفتم کدامیک از ما زودتر دردمان خواهد گرفت. اما من امسال یش از آنچه باید دیر کرده‌ام. شما ماشاءالله بچه‌تان را هم می‌زایید ولی من هنوز وقتم نشده است.»

صدای زمخت او در ده می‌پیچید و زنها از آستانه در خانه‌های خود همه داد می‌زدند:

«خوش به حالتان خانم! بالاخره وقت شما رسید! حتماً پسر است!»

و یکی از آنان که زنی یبوه و درددل بود به لحنی تأسف بار به او گفت:

«خانم، تا شوهرتان را دارید از او استفاده کنید. مرا هم که می‌بینید برای بچه زاییدن ساخته شده‌ام ولی حیف که شوهر ندارم.»

لیکن مادر جواب نداد و فقط در صورت‌گرد گرفته و عرق‌آلودش که قدری پریده‌رنگ بود لبخندی نمایان شد. به‌درون اتاق آمد. پیرزن به‌دنبال‌ش راه افتاد. و راجی می‌کرد و از خوشحالی قدم نوزاد می‌خندید و پی‌درپی می‌گفت:

«من آن وقتها که موقع زاییدن می‌رسید - آره دخترم، شما که می‌دانید من نه تا بچه زاییدم و همه‌شان هم تا زنده بودند سالم و قوی بودند - همیشه می‌گفتم...»

مادر به حرفهای او گوش نمی‌داد. چهارپایه کوچکی برداشت و ساکت روی آن نشست و حلقه‌های زلفش را که درهم شده بود با دستهای عرق‌آلودش از روی پیشانی کنار زد. آن عرق، عرقی نبود که در صحرا به‌تنش نشسته باشد. بلکه عرق تازه درد زایمان بود. صورتش را با لبه نیمته‌اش پاک کرد، موهای بلند و انبوهش را از هم گشود و آنها را محکم‌تر پیچید. سپس درد شدیدی بر او عارض شد، بی‌آنکه چیزی بگوید کمر خم کرد و به انتظار ماند.

در کنار او پیرزن دایم ور می‌زد و دخترعمو با مادر شوخی می‌کرد ولی تا دید که او کمر خم کرده است دوید و در را بست و حاضر به خدمت ایستاد. ناگهان در زدند. پسرک بود. چون دیده بود که در آن وقت روز در را بسته‌اند و مادرش نیز قوی اتاق است ترس برش داشته بود و داد می‌زد که در را باز کنند. مادر به‌زحمت گفت: «بگذارید همان بیرون بماند

تا من راحت بزازیم.» و دختر عمو از لای درز در داد زد: «يك دقیقه صبر كن بچه جان، آخر مادرت درد می کشد.» و پیرزن هم به صدا درآمد:

«همانجا بمان پسر، اگر خوب بازی کنی دوشاهی به تو می دهم که پسته بخری. يك لحظه بعد خواهی دید که مادرت چه چیز خوبی برای تو آورده است!»

ولی پسر که ترسیده بود لج کرد و دختر که هم مثل همیشه به تقلید از برادش بنای گریه را گذاشت. او نیز کورمال کورمال جلو آمد و با مشت های کوچکش شروع به در زدن کرد. عاقبت مادر در بحبوحه درد عصبانی شد، بخصوص که دردش هم خیلی شدید بود. از جا برخاست و بیرون پرید و پسر که را سخت کوبید و به سرش داد زد:

«تو که جان مرا به لب رساندی! هیچوقت نشد که حرف گوش کنی. حالا یکی دیگر هم لنگه خودت دارد می آید!»

لحظه ای بعد خشمش فرونشست، دلش سوخت و به لحنی ملایم تر گفت:

«خیلی خوب، بیا تو بینم چه غلطی می خواهی بکنی. نمایش که نمی دهند.»

و بعد، رو کرد به دختر عمو و گفت:

«در را نیمه باز بگذارید. اینها عادت به دوری من ندارند و احساس دلتنگی می کنند.»

سپس دوباره نشست و همچنان که سر در میان دو دست فرو برده بود ساکت و آرام تن به درد خود داد. اما پسر بچه داخل

اتاق شد و چون بجز نگاه چپ دختر عموی پدرش که به او خیره شده بود چیزی ندید، چنانکه گفתי کار زشت و ناپسندی کرده باشد، از در بیرون رفت. لیکن دخترک آمد و روی سکوی گلی پهلوی مادرش نشست و دست جلو چشمش گرفت تا درد آن تسکین پیدا کند.

انتظار بهطول انجامید. یکی از زنها که از درد و ناراحتی زانو ناراحت بود سکوت اختیار کرده بود و دو زن دیگر مشغول نقل قصه‌های مربوط بهده بودند و تعریف می‌کردند که چگونه مردی که ساکن آخرین خانه آبادی است در آن مواقع که کار صحرا در پیش است بعد از ظهر خود را به قمار می‌گذراند. می‌گفتند امروز صبح او و زنش دعوای سختی با هم کرده‌اند، چون مردك مختصر نقدینه باقیمانده خودشان را برداشته بود. زن بیچاره اش از پس او برنیامده و بعد از رفتن شوهرش در آستانه در خانه نشسته بود و بلندبلند بر بدبختی خود اشك می‌ریخت. همه می‌توانستند صدای شیون او را بشنوند. و آنگاه دخترعمو چنین به گفته خود افزود: «نه خیال کنید که گاهی هم در قمار می‌برد و چیزی با خود به خانه می‌آورد. خیر، او همیشه می‌بازد و عیب‌کار در همین است.»

پیرزن آهی کشید و بر زمین تف کرد و گفت:

«راستی چه بدبختی بالاتر از اینکه مرد فقط بیازد و هیچ نبرد. من می‌دانم که از این مردها زیادند ولی نه در اینجا، و من شکر خدایان را می‌کنم که پسر من در قمار شانس دارد.»

در همان وقت که پیرزن بازحرف می‌زد مادر فریادی کشید،

روی خود را ازدخترش برگرداند و در آن حال که کمر بندش را باز می کرد روی چهارپایه اش به جلو خم شد. دختر عمو پیش دويد و با حرکتی ماهرانه نوزاد را که در انتظارش بود با هر دو دست گرفت. بچه پسر بود.

مادر روی تختخواب دراز کشید و از رنجی که کشیده بود آسود. این استراحت به دلش چسبید و تا مدتی مدید به خوابی سنگین فرو رفت. از آن طرف، دختر عمو بچه را شست، قنداق کرد و پهلوی مادرش، که حتی از صدای جیفهای کوچک و گوشخراش بچه هم بیدار نشد، خواباند. دختر عمو پس از آنکه به پیرزن توصیه کرد که بمحض بیدار شدن مادر نوۀ خود را به دنبالش بفرستد، به سرکار خود به خانه برگشت. تا وقتی که پسر بچه فریاد زنان پیش او آمد و گفت:

«هیچ خبرداری که من يك بردار کوچولو دارم؟»

دختر عمو فوراً بایك کاسه شوربا دويد، بنای شوخی کردن و سر به سر گذاشتن با بچه را گذاشت و گفت:

«البته که می دانم، من خودم او را گرفتم!»

پسر بچه به فکر فرو رفت و سرانجام پرسید:

«پس بچه همه اش مال ما نیست؟»

زنها زدند زیر خنده، بخصوص مادر بزرگ که از این هوش کودکانه متعجب بود. مادر شوربا را خورد و تشکر کتان در گوش دختر عمو زمزمه کرد:

«خواهر، شما چه قلب مهربانی دارید!»

و دختر عمو در جواب گفت:

«شما هم وقتی نوبۀ من شد همین محبت را می کنید،

مگر نه؟»

و دوستی بین آن دو زن به علت چنین موقعیت سختی
که برای هر دو یکسان بود و بایستی به کرات پیش بیاید بالا
گرفت.

فصل چهارم



ولی آخر مرد خانه هم در این میان بود. در نظر او هیچ چیز حتی با گذشت زمان تغییر نمی کرد و هرگز هم تغییرپذیر نبود. به دنیا آمدن این بچه‌ها که برای زنش آنقدر عزیز بودند برای او هیچ چیز تازه‌ای دربر نداشت زیرا همه مثل هم متولد می شدند و همه به هم شباهت داشتند. بایستی ایشان را لباس پوشاند و غذا داد. بعدها وصلت می کردند و سپس بچه‌های دیگری به دنیا می آمدند. بنابراین همیشه همان بود و هر روز به روز پیش شباهت داشت و امید هیچگونه تنوعی نمی رفت.

خود او نیز در همین ده به دنیا آمده بود و بجز رفت و آمدهایی که به شهر کوچک و به کنار رودخانه پشت کوه می کرد دیگر در تمام عمرش ندیده بود که کوچکترین ماجرای به سرش آمده باشد. وقتی صبحها از خواب برمی خاست باز همان حلقه کوه‌های پست در زمینه همان آسمان یکنواخت در نظرش جلوه گر می شدند. تمام روز در مزرعه کار می کرد و چون غروب به خانه برمی گشت باز همان کوه‌ها و همان آسمان سر جای خود بودند.

داخل خانه‌ای می‌شد که در آنجا به دنیا آمده بود و روی تخت‌خوابی می‌خوابید که در بچگی در کنار پدر و مادرش روی آن خوابیده بود، تا بعداً به اقتضای سنش تخت‌خواب ناراحتی را که امروز مادر پیرش روی آن می‌خوابید برای او زده بودند، و حالا باز همان تخت‌خواب بزرگ را خود با زن و فرزندانش اشغال کرده بود. لیکن به هر حال خانه همان بود و تخت‌خواب همان. در داخل نیز هیچ تغییری حاصل نشده بود، فقط چند تکه اثاثیه کوچک در موقع عروسی به آن اضافه کرده بودند که از يك قوری و چند شمعدان تشکیل می‌شد؛ لحاف روی تخت‌خواب را نیز بتازگی از يك پارچه آبی آستر کشیده و يك خدای نو کاغذی هم به دیوار آویخته بودند. این خدا خدای ثروت بود. او را به شکل آدمك خنده‌رو و بشاشی با جامه‌های قرمز و آبی و زرد ساخته بودند ولی او هیچوقت پولی نصیب ایشان نکرده بود. مرد جوان اغلب نگاهی به او می‌انداخت و در دل به چنین خدایی که کماکان از فراز دیوار گلی خود شاد و خندان به آن اتاق محقر و مفلوك همیشگی می‌نگریست لعنت می‌فرستاد.

گاهی مرد، در روز تعطیل، به شهر می‌رفت و یا اگر باران می‌بارید به اتفاق چند تن بیکاره در قهوه‌خانه کوچکی به بازی می‌پرداخت، لیکن وقتی به خانه برمی‌گشت و باز خود را با زنی مواجه می‌دید که پشت سر هم بچه می‌زاید و نان‌خورهایی به خانه اضافه می‌کرد که او بایستی با کار خود شکمشان را سیر کند وحشت این فکر بر او عارض می‌شد که تا زنده است نمی‌تواند انتظار وضعی جز این داشته باشد. هر روز صبح زود از خواب برخاستن و درمزارعی کار کردن که قسمت اعظم آن به ارباب تعلق

داشت، اربابی که خود در شهر بود و از دور از ثمره این زندگی
 متمتع می‌شد، و سپس تمام روز را در آن مزارع استیجاری گذرانیدن،
 چنانکه قبل از او پدرش گذرانده بود، و غروب به‌خانه برگشتن
 و يك غذای ناهاب خوردن، بی آنکه جرأت کند به محصولات
 مرغوبتری که اختصاص به فروش به اشخاص خوشبخت‌تری داشت
 دست بزند، و سپس خوابیدن و باز فردای آن روز همان زحمتهای
 را از سر گرفتن سرنوشت او بود. محصول تماماً به او
 تعلق نداشت، چه او بایستی قسمتی از آن را برای ارباب و
 قسمتی را نیز برای مباشرش کنار بگذارد. تحمل مباشر ارباب
 برای مرد جوان غیر ممکن بود چون او مظهر يك فرد راحت
 شهری بود و مرد بارها آرزو کرده بود که ای کاش خودش هم يك
 آدم شهری می‌بود. این مباشر لباس نرم و لطیف ابریشمی می-
 پوشید، رنگ پوستش سفید مات و موهایش خرمایی بود و
 روغنهایی به آن می‌زد که نشان می‌داد شهری است و کارش سبك
 است و خوب تغذیه می‌کند.

در آن روزها که مرد جوان دستخوش این نوع خیالات
 می‌شد معمولاً بد خلقی و ناسازگاری از خود نشان می‌داد و جز
 برای غریدن به سرزنش که مثلاً چرا فلان چیز دیر شده است با
 او حرف نمی‌زد. زن فوراً از کوره در می‌رفت و وقتی به این
 ترتیب نزاع سختی بین ایشان در می‌گرفت مرد احساس لذتی
 عجیب و شیطانی از این دعوا می‌کرد و دلش خنك می‌شد.
 معهذا بطور کلی زن بر مرد فایق بود زیرا جز در مواردی که با
 یکی از بچه‌ها اوقات تلخی می‌کرد همیشه از شوهرش لجوج‌تر
 و بد پيله‌تر بود. مرد استقامت و عناد او را حتی در حالت خشم

نیز نداشت. زود از یکی بهدو کردن خسته می شد و موضوع بحث را عوض می کرد. ولی مخصوصاً وقتی مرد یکی از بچه ها را می زد یا اوقاتش از گریه ایشان تلخ می شد آن وقت زن سخت از جا در می رفت، و چون طاقت تحمل چنین چیزی را نداشت عصبانی می شد و ضمن اینکه به بچه اش حق می داد برای حمایت از او جلو شوهرش در می آمد. و هیچ چیز به اندازه این موضوع شوهر را عصبانی نمی کرد که خود را در خانه در مقام دوم ببیند یا چنین احساس بکند.

با این طرز فکر، تعطیلات محدودی را هم که خودش به خودش می داد به هیچ می گرفت. این تعطیلات ایام عید و روزهای دراز زمستان بود که در طی آنها مرد بجز خوابیدن و قمار کردن به کار دیگری نمی پرداخت. از قضا در قمار زیاد شانس داشت و همیشه خیلی بیش از آنچه پول با خود برده بود برمی گرداند. این رویه راه آسانی برای امرامعاش بود مشروط بر اینکه خودش تنها می بود و مسئولیت کس دیگری را برعهده نمی داشت. او از بازیهای تصادف در قمار و از دلهره ها و شادیهای آن خوشش می آمد و دوست داشت که مردها پشت دستش جمع شوند و از دل و جرأت و مهارت او در قمار تعریف کنند. به راستی هم بخت و اقبال از انگشتان ماهرش که هنوز نه از گاو آهن زمخت شده بودند و نه از ییل، می چکید، چون هنوز جوان بود و تا به آن وقت که بیست و هشت سال از عمرش می گذشت هرگز نشده بود که از حد طاقت و توانایی خود بیشتر کار کند.

مادر نمی دانست که در دل پسر بچه هایش چه می گذرد. فقط می دانست که او از قمار خیلی خوشش می آید، ولی مگر

چه عیبی داشت؟ چون هیچوقت نمی‌باخت. در حقیقت وقتی مادر آه و ناله زنهای دیگر را از دست شوهرشان می‌شنید که درآمد ناچیز زمینشان را روی میز قهوه‌خانه ده به باد می‌دادند برخود می‌بالید. لااقل او دیگر چنین شکایتی نداشت و وقتی یکی از زنان همسایه به او می‌گفت: «کاش شوهری‌چاره من هم مثل شوهر خوشگل شما بود که با آن دستهای نظر کرده‌اش همه پولهای میز قمار را جلو خودش می‌کشد! خوش به حال شما خانم که چقدر شانس دارید!» با خوشحالی تمام به روی او لبخند می‌زد.

بدین جهت او هیچوقت مردش را به خاطر قمار کردن ملامت نمی‌کرد مگر وقتی که دق دلی داشت و بهانه‌ای بجز حرف قمار برای پيله کردن پیدا نمی‌کرد.

همچنین ملامتش نمی‌کرد که چرا هر روز که می‌گذرد در کار زراعت از خود او کمتر تقلا می‌کند. حتی در ساعاتی هم که شوهرش را سخت به باد سرزنش می‌گرفت می‌دانست که مردها هیچوقت نمی‌توانند به اندازه زنهای کار بکنند و تا زنده هستند آن روح بچگی در ایشان باقی می‌ماند. بهمین سبب عادت کرده بود که وقتی شوهرش چنگ و یجین کنی را به کناری می‌انداخت و یکی دو ساعت روی علفهای کوره راه باریکی که دو مزرعه را از هم جدا می‌کرد دراز می‌کشید تا چرتی بزنند او همچنان به کار ادامه می‌داد. و اگر فقط برای آنکه حرفی زده باشد زبان به ملامت می‌گشود - چون او شوهرش را از ته قلب دوست می‌داشت - مرد در جواب می‌گفت: «البته که حق دارم بخوابم. من به اندازه‌ای که نان خودم را در بیاورم زحمت می‌کشم.»

زن می‌توانست به این حرف ایراد کند و بگوید: «مگر ما

بچه‌دار نیستیم و مگر هر يك از ما نباید بقدر سهم خود زحمت بکشیم؟» ولی در واقع ظاهر حال چنین بود که بچه‌ها فقط به مادرشان تعلق داشتند چون پدر هیچوقت به فکر بچه‌ها نبود، بدین جهت مادر سکوت اختیار می‌کرد بخصوص که از شوهرش هم حاضر جواب تر نبود.

با این همه، گاهی چنان خشم بر او عارض می‌شد که دیگر به غرو لندهای معمولی بس نمی‌کرد. نزاعهایی که هر فصل یکی دوبار با شوهرش کرده و خاطره آن روی دلش عقده شده بود در هنگام خشم يك تلخی غیر عادی به سخنانش می‌بخشید. اگر بر حسب اتفاق يك روز شوهرش با پول کلم‌هایی که در بازار می‌فروخت خرت و پرت می‌صرفی می‌خرید و یا در يك روز عادی مست می‌کرد، زن چنان از کوره در می‌رفت که تقریباً عشق خود را به او از یاد می‌برد. خشم او بقدری عمیق بود و چنان در زوایای قلبش ته می‌نشست که بناچار در دلش می‌ماند و فقط چند ساعت بعد یعنی وقتی سرمی‌رفت که مرد که هیچگاه دوست نداشت مطالب ناخوشایندی را به یاد بیاورد دیگر عمل زشت خود را فراموش کرده بود. لیکن وقتی یکی از آن عوارض خشم بر زن چیره می‌شد دیگر نمی‌توانست بر خود مسلط شود و بایستی مثل ترقه بترکد.

از آن جمله در یکی از روزهای پاییز وقتی مرد به‌خانه برگشت انگشتی به انگشت داشت که می‌گفت از طلا است. همینکه چشم زن به انگشت افتاد از جا در رفت و به صدایی خشم‌آلود و مرتعش گفت:

«تو آدمی نیستی که در نامرادیهای زندگی مشترکمان با

ما سهیم باشی! این انصاف است که تو بروی و دارایی ناچیز ما را برای يك انگشتر بیمقدار خرج کنی؟ هیچوقت شنیده‌ای که يك مرد خوب و باشرف، آن هم فقیر، انگشتر به دست کند؟ آدم ثروتمند می‌تواند چنین تفنن‌هایی برای خود داشته باشد بی آنکه کسی به او ایراد بگیرد ولی اگر آدم فقیر چنین کاری بکند قباح است دارد، آن هم انگشتر طلا! آیا می‌توان انگشتر طلا را با پول می‌خریدی؟»

لبهای قرمز مرد با حالت عصبانی که بچه به خود می‌گیرد به اخم جمع شد و به نوبه خود به سر زن داد زد که:

«گفتم طلا است! این انگشتر را از يك خانه اعیانی دزدیده‌اند. مردی که آن را به من فروخت خودش به من گفت. انگشتر را زیر کتش قایم کرده بود و یواشکی به من نشان داد. وقتی داشتم از کوچه رد می‌شدم نشانم داد.»

ولی زن مسخره‌اش کرد و گفت:

«بلی، آخر او هم يك دهانی خرگیر آورده بود که آسان می‌توانست گولش بزند. تازه گیرم از طلا باشد. اگر تو این انگشتر را در شهر به انگشت کنی چه بلایی به سرت خواهد آمد؟ ترا می‌گیرند و مثل دزدها به زندان می‌اندازند، و آن وقت ما برای بازخرید تو یا برای غذا دادن به تو در آن مدت که در زندان خواهی بود چه خون دلی باید بخوریم! حالا بده بینم طلا هست یا نه!»

مرد از دادن انگشتر به دست زن امتناع ورزید و با حرکت بچه‌ای که اخم گرفته باشد تکانی به خود داد. ناگهان زن نفرت شدیدی از او پیدا کرد، روی کله‌اش پرید و صورت نرم و زیبای

او را چنان با چنگ و ناخن سخت خراشید که مرد هاج و واج ماند. ناچار انگشتر را از انگشتش بیرون آورد و به لحنی توأم با نفرت و وحشت بانگ زد:

«یا بگیرا من خوب می‌دانم عصبانیت تو به این بهانه است که من این انگشتر را برای انگشت خودم خریده‌ام نه برای انگشت تو!»

این سخنان بیشتر برخشم زن افزود چون با کمال تعجب متوجه شد که شوهرش راست می‌گوید. زن بیهوده کوشیده بود که ته دلش را بروز ندهد و رنج می‌برد از اینکه شوهرش هیچوقت از این جواهرها - که بعضی شوهران به زنان خود هدیه می‌دهند و می‌توان به گوش یا به انگشت کرد - به او نمی‌دهد. اکنون نیز این ناراحتی با دیدن انگشتر طلا به او دست داده بود. نگاهی خیره به‌مرد کرد و مرد به آهنگی شکسته از دلسوزی به حال خود و به‌زندگی سخت خود دوباره گفت:

«تو برای هرچیز کوچکی به‌من سرکوفت می‌زنی. مگر ما هرچه داریم باید برای این فسقلی‌ها که تو می‌زایی خرج کنیم؟»

آنگاه براستی شروع به گریه کرد و خود را به‌روی تخت‌خواب انداخت و به‌صدای بلند گریست تا زنش بشنود. پیر-زن که شاهد این نزاع بود ترسید. به‌شتابی که از او ساخته بود به‌طرف پسرش رفت و از ترس آنکه مبادا مریض بشود. نوازشش کرد، در ضمن نگاه‌های کینه‌باری به عروسش که در مواقع عادی دوستش می‌داشت انداخت. بچه‌ها همراه پدرشان اشک می‌ریختند و احساس می‌کردند که مادرشان خشن و بیرحم است.

زن جوان هنوز آرام نگرفته بود. انگشتر را که شوهرش پرتاب کرده بود از میان خاکها برداشت ولای دندانهایش گرفت، آن را گاز زد تا امتحان کند آیا همانطور که شوهرش ادعا کرده است از طلا است یا نه. اگر از طلا می بود می توانستند آن را بفروشند و پولش را به يك خرج حسابی بزنند. معمولاً اشیاء دزدی را ارزان می فروشند ولی بندرت به این شرایط می دهند، مگر اینکه مرد از ترس زنش دروغ گفته باشد. فلز درلای دندانهای سفید و نیرومند زن فرو نرفت و مقاومت کرد. زن بار دیگر خشمگین شد و فریاد برآورد:

«اگر این از طلا بود زیر دندانهای من فرو می رفت، این مس خالی است!»

لحظه ای انگشتر را زیر دندانهای خود جوید، سپس قدری آب دهان آلوده به لعاب زرد فلز قیمتی را تف کرد و باز گفت:

«خوب نگاهش کن! فقط يك روکش نازك از آب طلا به آن زده اند!»

مادر نمی توانست تحمل کند که شوهرش را مثل بچه ها گول زده باشند، این بود که با سنگدلی هرچه تمامتر بدون اعتنا به گریه بچه ها و بی توجه به صدای مرتعش و اضطراب آمیز پیر-زن که می گفت: «من وقتی جوان بودم به شوهرم اجازه می دادم هوسهای خود را اقناع کند. زن باید بگذارد که شوهرش چیزی هم برای خودش بخرد...» به طرف مزرعه رفت.

نمی خواست به هیچ حرفی هم که ممکن بود آرامش خاطری به او ببخشد گوش بدهد.

به هر حال همینکه مدتی بر سر زمین کار کرد نسیم خنك پاییزی

بر قلب منقلبش وزید و بی آنکه خود او متوجه باشد دلش را خنک کرد. بر گهایی که به زمین می ریخت، دامنه قهوه‌ای رنگ کوهستان که از سبزه‌های تابستانی خالی شده بود، آسمان خاکستری و فریاد دوردست غازهای وحشی که به طرف جنوب پرواز می کردند، محیط آرام ده و حزن و اندوه خاموش سالی که به پایان می رسید، بی آنکه خود او آگاه باشد همه در جانش ریختند و باز دلش را نرم و مهربان کردند. و در آن هنگام که دستش بذر گندم زمستانه بر خاک نرم و شخم زده می پاشید آرام گرفت و به یاد آورد که مردش را دوست می دارد، بخصوص که سیمای خندان او نیز در نظرش مجسم شد و در دلش شور انداخت. از پشیمانی به ملامت خود پرداخت و در دل گفت:

«برای ناهار او غذای لذیذی خواهم پخت. اصلاً من یخود چنین خرج ناچیزی را به دل گرفتم.»

عجله داشت که هرچه زودتر به خانه برگردد و آن غذای لذیذ را برای شوهرش پزد و به او ثابت کند که چقدر اخلاقش عوض شده است. اما وقتی به خانه رسید دید که شوهرش همچنان روی تختخواب دراز کشیده و با اوقات تلخ رو به دیوار کرده و در سکوت پافشار است. غذایی را که مرد دوست می داشت برای نهار او درست کرد و خرچنگهایی را که از استخر شکار شده بود بر آن افزود، و سپس او را صدا زد. مرد از برخاستن و غذا خوردن امتناع ورزید و به صدای ضعیف آدمی که بیمار باشد گفت:

«هیچ چیز از گلویم پایین نمی رود. فحش‌های تو دل مرا شکسته است.»

زن اصرار نکرد، کاسه غذا را به کناری نهاد و همچنان که ساکت بود و از خشم دندان به هم می فشرد به کار خود ادامه داد. چون آتش خشمش رو به اوج بود حاضر نشد در اصرارهای پیر- زن به پسرش که از او خواهش می کرد قدری غذا بخورد شرکت کند، و از اتاق بیرون رفت. سگ خانه، گرسنه به طرف او آمد. زن به آشپزخانه برگشت و کاسه غذا را که شوهرش حاضر نشده بود بخورد در آنجا دید. دست دراز کرد و زیر لب زمزمه کتان گفت: «غذایش را می دهم به سگ بخوردا» ولی دلش به این کار راضی نشد. غذای آدمها را که یخود حرام نمی کنند. بهمین- جهت کاسه غذا را دوباره در طاقچه دیوار گذاشت و قدری برنج مانده پیدا کرد که جلوسگ بریزد. لیکن حس می کرد که هنوز بغض در ته دلش باقی است.

معهدا شب هنگام که در تاریکی پهلوی شوهرش دراز کشیده بود وقتی دید از يك طرف بچه ها خودشان را گلوله کرده و به او چسبانده اند و از طرف دیگر بدن خودش هم با بدن شوهرش تماس پیدا کرده است یکدفعه خشمش فرو نشست. فهمید که شوهرش هم بچه ایست مثل بچه های خانه، و وجودش به وجود او بسته است. این بود که صبح، مهربان و آرام، از خواب برخاست. پس از آنکه به همه افراد خانه صبحانه داد به سراغ شوهرش رفت و تشویقش کرد تا از خواب برخیزد و چیزی بخورد. وقتی مرد خلق خوش زنش را دید مثل بیماری که در نقاهت باشد آهسته از رختخواب بیرون آمد و از غذایی که زنش روز قبل برای او پخته بود قدری چشید، و سپس، چون غذا را بسیار باب دل یافت همه آن را خورد. در آن هنگام که به خوردن

مشغول بود مادرش با عشق و علاقه به او نگاه می کرد و در ضمن لایق قطع ورمی زد.

لیکن مرد، آن روز از کار کردن امتناع ورزید. وقتی زنش خود را برای رفتن به صحرا حاضر می کرد او در جلو در خانه روی چهارپایه ای در آفتابرو نشست و آهسته سر تکان داد و گفت:

«من در خود احساس ضعف می کنم، مثل اینکه در یچه قلبم درد می کند. این است که امروز می خواهم استراحت کنم.»
مادر متأسف از اینکه با سر کوفته های تند خود او را به این حال انداخته است برای تسکین دل وی گفت:
«باشد، تو استراحت کن!»

و خود راه مزرعه را در پیش گرفت.

اما بعد از رفتن او مرد که از پرچانگی مداوم مادر پیر ذله شده بود تکانی به خود داد. پیرزن داشت خوشحال می شد از اینکه پسرش تمام روز در خانه خواهد ماند و او خواهد توانست با پسرش حرف بزند. لیکن برای مرد در گوشه ای نشستن و به پرچانگی های پیرزن گوش دادن و به بازی بچه ها نگاه کردن واقعاً کسالت آور بود.

بنابراین ازجا برخاست و زمزه کنان اظهار کرد که با نوشیدن يك استکان چای داغ حالش بهتر خواهد شد. این بود که به کوچه سرازیر شد و تا قهوه خانه ای که به دست یکی از نوه عموهای بسیار دورش اداره می شد رفت. در آنجا حتماً مردان دیگری را هم ملاقات می کرد که چای می نوشیدند و صحبت می کردند. زیر يك سایبان کرباسی که توی کوچه بر سر در قهوه

خانه نصب بود چند میزی می گذاشتند تا مسافرانی که از راه می رسیدند در آنجا توقف کنند. آن وقت قصه های عجیب درباره چیزهای عجیب و غریب حکایت می کردند یا نقالی می آمد و داستان می گفت. براستی که قهوه خانه جای تفریحی پرجنب و جوشی بود.

مرد، در ضمن راه به پسر عموی موقرخود برخورد که برای صرف صبحانه از صحرا برمی گشت. او از سفیده صبح قسمتی از زمین خود را شخم زده بود، این بود که گفت:

«پس تو کجا می روی؟ چرا سرکارت نیستی؟»

مرد به لحنی ضعیف و آمیخته به آه و ناله جواب داد:

«این زن من برای يك چیز كوچك كه فراموش کرده بودم مرا فحش داده است. من هر کاری می كنم نمی توانم دل او را به دست بیاورم. غرولندها و نفرین های او دیشب چنان حال مرا خراب كرد كه خودش هم ترسید و از من خواست كه امروز استراحت كنم. حالا دارم می روم به قهوه خانه يك فنجان چای داغ بخورم تا جگرم حال یابد.»

پسر عمو آب دهانش را بر زمین ریخت و بی آنكه حرفی بزند به راه خود ادامه داد. او طبعاً آدمی ساكت و آرام بود و جز به حكم ضرورت حرف نمی زد و اگر بندرت فكري به سرش می افتاد آن را برای خود نگاه می داشت.

باری، بدینگونه بود كه مرد خشمگین از گذرانی كه داشت گمان می كرد تحمل دائمی این زندگی بدون تنوع و كشیدن چرخ روزها و سالها تا دم پیری و مرگ غیرممکن است. بخصوص وقتی از زبان چندتن مسافر رهگذر كه در قهوه خانه كنار جاده

توقف می کردند به گوش خود شنیده بود که پشت حلقه کوهها و در دهانه شطی که درپای آنها جاری است چیزهای خیلی تماشایی و عجیب هست تحمل این زندگی به نظر او مشکل تر می آمد. مسافران می گفتند در آنجا که رودخانه به دریا می ریزد شهری عظیم پراز مردم گوناگون به رنگهای مختلف هست و در آنجا پول به آسانی و بدون زحمت زیاد به دست می آید. این شهر پراز قمارخانه است و در هر يك از آن قمارخانه ها زنان دلربایی آواز می خوانند، دختران زیبایی که مردم این دهکده حتی نمی توانند تصورش را هم بکنند و هرگز در عمرشان بینند. در آن شهر چیزهای عجیب یافت می شود: خیابانهای آن به صافی محوطه خرمن گاه است، گاریها و کالسکه هایی به انواع مختلف و خانه هایی به بلندی کوه و مغازه هایی با پیشخوان پر از جنس که از تمام دنیا با کشتی به آنجا آورده اند. انسان می تواند تمام عمر به تماشای شیشه بند مغازه ها مشغول باشد و هیچگاه خسته نشود. در شهر غذا های لذیذ نیز به حد وفور یافت می شود. ماهی و سایر فراورده های غذایی که از دریا به دست می آید در آنجا فراوان است. وقتی آدم سیر شد تماشاخانه های بزرگی هست که در آن می توان سینما دید و یا نمایشنامه های مختلف را بر صحنه تماشا کرد. بعضی از این نمایش ها آنقدر خنده دارند که آدم از خنده روده بر می شود و بعضی نیز عجیب و حزن انگیز یا تفریحی و نشاط آورند. عجیب تر از همه آنکه در آن شهر بزرگ به وسیله يك نوع چراغ که مردم آنجا دارند، چراغی که بادست درست نشده است و با شعله آتش روشن نمی شود بلکه نور خالصی است که از آسمان گرفته می شود، شب مثل روز روشن است.

مردگاه‌گاه با یکی از آن مسافران قمار بازی می‌کرد و آن مسافر متعجب از اینکه در چنین دهکده محقر ییلاقی قمار بازی به این تردستی هست به او می‌گفت:

«پسر، تو حتماً يك رگ شهری داری. من قسم می‌خورم که تو بتوانی در هريك از قمارخانه‌های شهر ما بازی کنی!»
مرد جوان به شنیدن این سخنان لبخندی می‌زد و سپس به لحنی جلدی می‌پرسید:

«راستی تصور می‌کنید که چنین چیزی برای من ممکن باشد؟»

و آنگاه نیمی با تحقیر و نیمی با میل تغییر وضع، مکرر با خود می‌گفت:

«این راست است که هیچکس در این گوشه متروک و مرده جرأت ندارد خریف بازی من بشود و من حتی در شهر می‌توانم از عهده هر کس که باشد برآیم.»

وقتی به فکر این موضوع می‌افتاد با حرارتی بیش از همیشه آرزو می‌کرد که ای کاش می‌توانست از این زندگی محقر و از این کار رعیتی پرمشقت که از آن نفرت داشت دست بردارد. اغلب وقتی در مزرعه چنگکش را بلند می‌کرد و با حسرت به روی کلوخها می‌کوبید زیر لب زمزمه کنان می‌گفت:

«من که جوانم و خوشگل و در قمار خوش شانس، در اینجا مثل ماهی هستم که در چاه مانده باشد. در اینجا بجز دایره کوچکی از آسمان که همیشه به يك رنگ است چیزی بر بالای سر خود نمی‌بینم. چه بیارد و چه آفتاب کند همیشه همین است. در خانه نیز همان زن است که هر روز می‌بینم و هی بچه است که

پشت سر هم می آیند و همه هم گریه می کنند و عر می زنند و غذا می خواهند. من چرا باید جسم خود را تا مغز استخوان برای غذا دادن به آنها بفرسایم و هیچوقت نتوانم از کمترین تفریحی در زندگی بهره مند شوم؟

و وقتی مادر به آخرین پسر خود باردار شد و وضع حمل کرد اخمهای پدر درهم رفت و از زنش ناراضی شد که چرا بعد از هر وضع حملی خیلی آسان و خیلی زود آبستن می شود. مع هذا می دانست که این خاصیت برای يك همسر موجب ستایش است نه درخور سرزنش. اگر زنش ناذا می بود او حقاً می توانست شکایت داشته باشد، نه حالا که زنش هر سال آن هم در فصل خوش، يك شکم می زاید و آن نیز اغلب پسر بود.

لیکن در آن ایام حس عدالت و انصاف هنوز در وجود او خانه نکرده بود. هنوز در خیلی موارد اخلاق کودکان را داشت، چون او بنا به عرف و عادت آن ولایت که میمنت داشت شوهر از زنش جوانتر باشد دو سال از زنش کوچکتر بود. کم کم نفرتی شدید در او اوج می گرفت بی آنکه در بند این باشد که پدر شده است و پسرانی دارد. فقط تشنه لذت و تفریح و نمایشهای عجیب و شادیهای مردم یکباره بود که می توانست در شهری دور از آن متمتع شود.

او به ظاهر از آن گروه اشخاصی بود که طبیعت قالب ایشان را فقط برای شادی ریخته است. جوانی بود سالم، نه خیلی بلند، ولی قوی و باریک و بسیار نمکین و دارای استخوان بندی ریز و ظریف. چهره ملوسی داشت با چشمان سیاه که اگر با کسی حرفش نشده بود برق می زدند و خندان بودند، در مجامع دوستان همیشه

يك آواز تازه برای خواندن داشت خیلی حاضر جواب و تیزهوش بود و چیزهایی می دانست که به ظاهر جزو حرفهای ساده ولی دو پهلوی بود و در مذاق دهاتیان جنبه مضحکه زندهای پیدا می کرد. او با لطایف و ظرایف خود جمعیتی را می خندانید. مردان و حتی زنان بسیار او را دوست می داشتند. وقتی صدای خنده مستمعین خود را می شنید قلبش از احساس نفوذ کلام و تأثیر شیرین کاریهایش از شادی و غرور لبریز می شد و وقتی به خانه برمی گشت و خویشتن را با قیافه گرفته و هیکل درشت و زمخت زنش مواجه می دید چنین به نظرش می آمد که تنها او است که قدر چنین مرد ارزندهای را نمی داند، چون زنش هیچوقت لب به تعریف و تمجید او نمی گشود. راستی آنکه او در خانه هیچوقت شوخی نمی کرد و حتی به بچههایش بندرت قیافه بشاش نشان می داد. او از زمره اشخاصی بود که گویا هر چه خلق خوش و زبان چرب و نرم و لطف و مهربانی دارند برای یگانهها نگاه می دارند و چیزی از آن را به خانه نمی آورند. زنش متوجه این موضوع بود و وقتی همسایهها به او می گفتند: «خانم، به شما اطمینان می دهیم قصههای شیرین شوهرتان از هر کمدی خنده دارتر است، و چقدر این مرد دل زنده و بانشاط است!» هم اوقاتش تلخ می شد و هم غصه می خورد، و آن وقت با خونسردی تمام جواب می داد: «بلی، مسلماً مرد بانشاطی است!»، و برای آنکه ناراحتی خود را پنهان کند موضوع صحبت را تغییر می داد، چون او شوهرش را در دل دوست می داشت و می دانست که آن مرد هیچوقت روی خوش به او نشان نخواهد داد.

در اوایل تابستان وقتی مادر بچه چهارم خود را زاید چنان دعوای سختی بین ایشان در گرفت که سخت تر از آن تا کنون بین

هیچ زن وشوهری اتفاق نیفتاده بود.

روزی از روزهای اوایل تابستان و ماه ششم سال بود، از روزهایی بود که رؤیای خوشبختی‌های تازه باخود می‌آوردند. مرد در تمام صبح آن روز خیالات خام بافته بود. هوا چنان آکنده از رخوت و گرمای مطبوع بود و علفها چنان از سبزی با طراوت برق می‌زدند و آسمان به‌رنگ آبی چنان تندی می‌درخشید که مرد سختش بود تن بکار بدهد. خوابیدن نیز به‌نظر او غیرممکن می‌آمد چون هنوز آن گرمای طاقت‌فرسا نیامده بود و زندگی در حول و حوش او می‌جوشید. حتی پرندگان لاینقطع می‌خواندند و جیک جیک می‌کردند و نسیمی هیجان‌انگیز و معطر همراه با عطر یاسهای زرد که در کوهستانها می‌شکفتند و با بوی اقایاهای کوهی (گلپسین) که خوشه‌های ارغوانی خود را از دامنه‌ها می‌آویزند از طرف قله‌ها می‌وزید. باد توده‌های انبوه ابر را که به‌سفیدی برف بودند و در پهنه درخشان فضا می‌سریدند و برجستگی عجیبی از نور خیره‌کننده و از سایه انبوه و فشرده به کوهها و به‌دره می‌دادند در آسمان به‌رسو می‌راند. منظره‌گاهی صاف و زلال و گاهی تیره بود و در هیچ جا سکون و آرامش وجود نداشت. روزی آن‌چنان نشاط‌انگیز بود که اجازه کار کردن نمی‌داد و در دل مردان شور می‌انداخت.

در پایان آن صبح زیبا بز از دوره گردی از آبادی عبور می‌کرد که باری از پارچه‌های مختلف به‌رنگهای گوناگون بردوش داشت. می‌رفت و پشت سرهم می‌گفت: «آی پارچه خوشگل، آی پارچه فروشی داریم!»

از خانه‌ای که زن وشوهر و مادر بزرگ پیر و بچه‌های

کوچک‌شان ناهار خود را در زیر سایهٔ ید می‌خوردند گند کرد.
ایستاد و گفت:

«خانم، اجازه‌هست پارچه‌های خود را به‌شما نشان بدهم؟»
ولی مادر به‌تندی گفت:

«ما پول نداریم و چیزی نمی‌خریم مگر يك تکه پارچهٔ ارزان قیمت و خیلی معمولی برای پسر کوچکم که تازه به‌دنیا آمده است. ما رعیت‌های فقیری هستیم که نمی‌توانیم پول بالای لباس نو بدهیم و یا پارچهٔ نو بخریم مگر بقدر حاجت که لخت نگردیم.»
و مادر بزرگ که همیشه نخود هر آشی می‌شد با آن صدای زیر و گوش‌خراشش گفت:

«عروسم حق دارد. اصلاً پارچه‌های این‌دور و زمانه خراب شده و بعد از یکی دوبار شستن تکه پاره می‌شود. یادم می‌آید وقتی جوان بودم کلیجه مادر بزرگم را تا وقت عروسی خودم پوشیدم و بعد از آن یکی نو خریدم، آن هم فقط برای پزدادن، والا کلیجهٔ مادر بزرگ هنوز قابل پوشیدن بود. اما حالا پارچه‌ها آنقدر کم دوام شده‌اند که من کفن دوم خودم را هم پاره کرده‌ام و باید کفن سومی بخرم.»

بزاز دوره‌گرد که بو برده بود چیزی آب خواهد کرد به‌ایشان نزدیک شد. مرد خوش‌مشربی بود و از آن زبان‌بازها و خوش-صحنی‌های خاص کسبهٔ دوره‌گرد بی‌نصیب نبود، به‌همین جهت توانست مادر را به‌زبان پزد و چند صحبت شیرین هم برای مادر بزرگ بکند:

«مادر جان، يك تکه پارچه بشما بدهم که از حیث دوام از پارچه‌های سابق بهتر و نسبتاً خوشگل هم باشد، حتی برای این

آقا پسرهم که تازه به دنیا آمده است دارم. بلی خانم، این تکه از سرقواره‌ای باقی مانده است که يك خانم پولدار شهری همین امروز از من خرید و آنرا برای پسر یکی یکدانه‌اش برداشت. البته به او هم به قیمت خرید فروختم چون تقریباً تمام توپ را از من خرید. فقط همین تکه كوچك از سر آن توپ مانده است که می‌خواهم آن را همینطوری به آن بچه كوچك و نازنین که شما شیرش می‌دهید هدیه کنم.»

بز از ضمن اینکه این حرفها را یکنفس زد و خیلی هم روان صحبت کرد از وسط بسته پارچه‌ها يك تکه پارچه خوشگل به همان نشانها که تعریف کرده بود بیرون کشید. نقش پارچه از گل‌های شکفته شقایق درشت و سرخ رنگ بر زمینه سبز چمنی بود. پیرزن با آنکه قوه دیدش ضعیف شده بود از تماشای رنگهای تند و صاف پارچه اظهار خوشحالی کرد و مادر نیز از آن تعریف می‌کرد، سپس، چشم خود را به روی بچه‌اش که از پستان او شیر می‌خورد پایین انداخت. بچه با آنکه يك پارچه کهنه به دور شکمش پیچیده بود لخت به نظر می‌رسید. راستی که بچه خوشگلی بود. از هر سه خوشگل تر بود، به پدرش می‌مانست و مادرش فکر می‌کرد که اگر از این پارچه خوشگل گلدار لباس تنش کند خیلی جذاب خواهد شد. حس کرد که شل شده است و برخلاف میل خود پرسید:

«قیمتش چند است؟ ولی من نمی‌توانم آنرا بخرم چون ما بزحمت نان بخور و نمیری برای اعاشه خود و بچه‌ها و این پیرزن و نیز برای پرداخت بدهی خودمان به ارباب درمی‌آوریم. برای ما غیرممکن است از پارچه‌ای پوشیم که زنهای ثروتمند برای پسر یکی یکدانه‌شان می‌خرند.»

پیرزن از این حرفها اوقاتش تلخ شد و دختر كوچك از سر جایش سرید تا باچشمان نیم بسته‌اش به آن پارچه خوشگل نگاه کند. پسر بچه، بی‌اعتنا به این صحنه همچنان به خوردن ادامه می‌داد، و مرد که ییکار نشسته بود بی‌توجه به تکه پارچه‌ای که برای بچه در نظر گرفته بودند زمزمه کنان آواز می‌خواند.

بز از دوره گرد صدای خود را پایین آورد و برای آنکه مادر را وسوسه کند پارچه را به طفل شیرخواره نزدیک کرد، و در عین حال مواظب بود که پارچه لکدار نشود تا اگر معامله سرنگرفت عیبی نکرده باشد. زمزمه کنان گفت:

«چنین پارچه‌ای گیرتان نمی‌آید! چه دوامی! چه رنگی! خیلی پارچه دست من آمده ولی هیچوقت به خوشگلی این نبوده! اگر من پسر می‌داشتم این قواره را برای او نگاه می‌داشتم متأسفانه زنم نازاست و لیاقت این را ندارد که آدم از این پارچه‌ها حرامش کند.»

مادر بزرگ به این بازار گرمیها گوش می‌داد و وقتی بز از از زن نازای خود صحبت کرد پیرزن گفت:

«حیف از مرد به این خوبی! چرا يك زن دیگر نمی‌گیری تا ببینی بچه دار می‌شوی یا نه! من شنیده‌ام که مرد باید سه دفعه با سه زن مختلف امتحان کند تا بفهمد تقصیر از خودش است یا نیست...» ولی مادر هیچ گوش نمی‌داد. مرد و متفکر بود و احساس می‌کرد که با نگاه کردن به بچه دست و پایش برای خرید پارچه شل شده است. بچه با آن پارچه نو زیبا که نزدیک پوست نرم و طلایی و گونه‌های سرخش می‌گرفتند آنقدر خوشگل می‌شد که عاقبت مادر تسلیم شد و از مرد کاسب پرسید:

«آخرین قیمتی که از آن کمتر نمی شود بگو والا من نمی-

توانم بخرم.»

بزاز علیرغم دلهره زن قیمت بسیار مناسبی گفت. قلب زن از شادی تپید، معهذا سر تکان داد، و قیافه جلدی به خود گرفت و بهرسم معمول ولایت در حین چانه زدن نصف قیمتی را که بزاز گفته بود پیشنهاد کرد. قیمت آنقدر پایین بود که بزاز فوراً پارچه را جمع کرد و آن را سر جای خود گذاشت و چنین وانمود کرد که می خواهد برود. مادر به فکر بچه خوشگل خودش افتاد و قیمت بالاتری پیشنهاد کرد. جروبحثی درگرفت و بالاخره بزاز، پس از چندین مرتبه تظاهر به رفتن، راضی شد از قیمتی که اول پیشنهاد کرده بود مختصری تخفیف بدهد. این بار بسته اش را بر زمین گذاشت و تکه پارچه را از لای آن درآورد. در ضمن مادر نیز از جای خود برخاست تا پولش را که درشکاف دیوارگلی قایم کرده بود بیاورد.

شوهر اصلاً دخالتی در این جر و بحث نداشت. بیکار نشسته بود و نم نمك آوازی می خواند و تحریرهای بلند را پایین می گرفت و گاه نیز خاموش می شد تا جرعه ای آب گرم که معمولاً بعد از هر غذا می نوشید بخورد. بزاز که بچه باهوشی بود و خیلی زود می توانست از فرصتی که می گذشت استفاده کند فوراً باحالتی حاکی از بی اعتنایی، يك قواره پارچه کتانی روی زمین پهن کرد. این نوع پارچه که از کتان کوهی می سازند در روزهای گرم تابستان احساس خنکی به پوست بدن می دهد. پارچه عرضه شده به رنگ آبی آسمانی و مثل آسمان صاف و روشن بود. بزاز مرد را از زیرچشم می پایید و می خواست ببیند او متوجه حقه اش

شده است یا نه. بعد روبه‌مرد کرد و نیم‌خندان گفت:

«شما امسال برای تابستان قبا خریده‌اید؟ اگر نخریده‌اید من پارچه باب پسند شما دارم و قسم می‌خورم که از مغازه شهری ارزان‌تر باشد.»

اما شوهر جوان سر تکان داد. حالتی از حزن و اندوه بر-
چهره خوشگل و ولنگارش نشست و به تلخی جواب داد:

«من اینجا چیزی از خودم ندارم که چیزی برای خودم بخرم. فقط باید کار کنم و هرچه هم بیشتر کار می‌کنم نان خورم بیشتر می‌شود. جز این هیچ نفعی عاید من نمی‌شود.»

بزاز دوره‌گرد از خیلی شهرها رد شده و خیلی ولایتها دیده بود. به مقتضای حرفه‌اش قیافه‌شناس بود و خیلی زود فهمید با مردی سروکار دارد که از هوسرانی و لذت خوشش می‌آید و هنوز جوان است و برای این زندگی که محکوم به ادامه آن است آنطور که باید و شاید هنوز پخته نشده است. با صورتی حق به‌جانب و به‌لحنی حاکی از دلسوزی به او گفت:

«راستی که به نظر من شما باید زندگی بسیار سخت و طاقت‌فرسایی داشته باشید و در عوض هیچ کیفی هم از عمر خود نمی‌برید. از هیکل برارنده و شکل و شمایل دلپسندان چنین می‌فهمم که این وضع برای شما خیلی ناگوار است. برای امتحان هم شده يك قباي نو بخرید، خواهید دید این قباي نو برای شما اثر داروی شفا بخشی خواهد داشت که شادی و نشاط به‌دل می‌بخشد. هیچ چیز به اندازه يك قباي نو تابستانی و خوشریخت آدم را شاد نمی‌کند. با پوشیدن چنین قباي و با آن انگشت تمیز و براق که به دست شما می‌بینم اگر موها تان را هم با کمی روغن

جلا برق بیندازید قول می‌دهم که در تمام شهر جوانی به خوشگلی شما پیدا نشود!»

شوهر جوان با خرسندی خاطر به این سخنان گوش می‌داد. یکدفعه خنده‌ای اندک احمقانه سرداد و به دور خود چرخ می‌زد و گفت:

«خوب، مثلاً چمی شود اگر من يك بار هم شده يك قباى نو برای خودم بخرم؟ آخر من غیر از این بچه‌های قد و نیمقد که پشت سر هم می‌آیند چه دلخوشی دارم؟ مگر باید تا آخر عمر همین رختهای پاره پاره را بپوشم؟»

با يك حرکت سریع خم شد و آن پارچه خوب را لمس کرد. در آن هنگام که مشغول بررسی پارچه بود مادر پیرش که سخت به هیجان آمده بود گفت:

«پسرم، این پارچه کتانی خوبی است و اگر تو خیال قبا خریدن داشته باشی این خوشگل‌ترین قباى آبی رنگی است که من به عمرم دیده‌ام. یادم می‌آید که پلدت هم یکی از همین قباها داشت. مثل اینکه برای عروسی‌مان خریده بود اما نه خدایا، عروسی ما زمستان شد، بلی در زمستان، چون من سر عقد آنقدر عطسه زدم که مردم از اینکه عروس هم‌اش عطسه می‌زند می‌خندیدند...»

مرد جوان ناگهان به لحنی خشن پرسید:

«يك قواره قبايى چند؟»

و در آن موقع که بزاز قیمت يك قواره‌اش را می‌گفت مادر با پولی که در دست داشت و تا شاهی آخرش را شمرده بود برگشت، و چون از قصد شوهرش آگاه شد وحشت زده فریاد زد:

«ما بیشتر از این نمی توانیم خرج کنیم!»

شوهرش درمقابل این تعرض احساس کرد که هوس در وجودش شدت یافته است و به لحنی تحکیم آمیز در جواب گفت: «من می خواهم يك قبا از این پارچه داشته باشم. مخصوصاً امروز دلم می خواهد و لخرجی کنم! من خوب می دانم که هنوز سه تاسکه پول نقره داریم!»

این سه سکه پول که شوهر به آن اشاره می کرد و بیشتر از پول معمولی می ارزید همان بود که زن در موقع عروسی با خود به خانه شوهر آورده بود و به شخص او تعلق داشت. مادرش آن پولها را در موقع رفتن از خانه پدری به او داده بود و او آنها را آزمندانه حفظ می کرد، تا کنون هیچوقت خرج واجبی پیش نیامده بود که او را به دل کندن از آن سکه ها وا دارد. حتی وقتی هم که دست بالا کرده بود تا برای مادر شوهر محتضرش که همه او را رفتنی می دانستند تابوتی بخرد ترجیح داده بود رویندازد و پولی قرض کند و دست به نقدینه خود نزند. او اغلب به این سه سکه که در روز مبادا ثروتی به شمار می رفت می اندیشید، مثلاً هرگاه جنگی بوقوع می پیوست یا گرفتاری غیر مترقبه ای پیش می آمد که ایشان را از ثمره زمین محروم می ساخت، لااقل در آن روزهای مبادا با این پول که در شکاف دیوار قایم کرده بودند زود از گرسنگی نمی مردند. به همین جهت داد زد:

«نه! تو نباید به آن پول دست بزنی!»

مرد از جا برخاست به چالاکی پرستو پرید و تند و غضبناك برزنش پیشی گرفت و شکاف دیوار را کاوید و پول را برداشت. زن دنبالش کرد و به او رسید و در حالیکه براو چنگ انداخته بود

سعی کرد تا نگاهش بدارد. ولی او نمی‌توانست از پس چالاکی شوهرش برآید. مرد هلش داد و زن به‌همان حال که بچه به بغل داشت روی سکو افتاد. مرد در رفت و داد زد:

«ازاین پارچه دوازده پا برای من بپرايك پا يا بيشتريك هم طبق معمول زيادتر بده!»

بزاز دوره‌گرد بشتاب فرمان او را اجرا کرد و سه سکه پول را به‌جیب زد. مبلغ، اندکی کمتر از قیمت خواسته بود ولی او می‌خواست جنسش را بفروشد و برای رفتن عجله داشت. وقتی مادر دوباره برگشت دیگر از بزاز اثری نبود. مرد جوان در سایه‌خرم درخت ایستاده بود و آن پارچه‌نو و شفاف و آبی‌رنگ را در دست داشت، پول هم پرزده بود.

پیرزن همچنان که سر جای خود نشسته بود هراسان بود. وقتی عروسش را دید که پیش می‌آمد به‌آهنگی شکسته، بلند بلند، شروع به گفتن سخنان نامربوط کرد:

«چه پارچه آبی قشنگی است پسر، خیلی هم گران نیست. چندین تابستان بود که تو پارچه‌کتانی نمی‌پوشیدی!»

ولی مرد که صورتش سرخ و کدر شده بود نگاههای بدی به‌زنش می‌کرد و در آن حال با جسارتی ناشی از خشم غریب:

«حالا تو خودت این قبا را برای من می‌دوزی یا پیش خیاط بیرم و مزد بدهم؟ من به‌او خواهم گفت که تو حاضر نشدی بدوزی!»

مادر اصلاً جوابش را نداد. باز ساکت و خاموش در حالیکه رنگش پریده بود و از لج شکستی که خورده بود می‌لرزید روی چهارپایه‌کوچك خود نشست. بچه که به بغلش بود هنوز از وحشت

گریه می کرد. مادر هیچ توجهی به بچه نکرد، آهسته او را روی زمین گذاشت تا هر چه دلش می خواهد عر بزند و خود به پیچیدن موهایش که باز شده بود پرداخت. نفس نفس می زد و قبل از جواب دادن، بی آنکه به شوهرش نگاه بکند دوسه دفعه آب دهانش را قورت داد و گفت: «بده برات بدوزم!» اگر این کار به دست زن دیگری انجام می گرفت برای او خجالت آور بود و دعوایی را که تقریباً بر همه فاش شده بود بیشتر برملا می کرد، چه در آن وقت همسایه ها همه جلو در خانه های خود ایستاده و صدای داد ویداد ایشان را شنیده بودند.

اما از آن لحظه ببعد، زن بغض عجیبی نسبت به شوهرش پیدا کرد. گرچه هیچ دل خوشی از بریدن و دوختن آن پارچه کتانی نداشت کمال سعی و دقت خود را در آن به کار برد، چون پارچه به زحمتش می ارزید. در تمام مدتی که این کار ادامه داشت زن سکوتی عنادآمیز در مقابل شوهرش نگاه داشت. هرگز درباره حوادث جزئی که در روز به وقوع می پیوست یا در خصوص جریاناتی که در کوچه می گذشت کلمه ای بر زبان نمی آورد. در مورد خانه نیز هیچیک از آن تذکراتی را که معمولاً زنهای راضی از زندگی می دهند ابراز نمی کرد. و مرد، درقبال این رفتار خشک و خشن بد اخلاق شد. دیگر آواز نمی خواند، و همینکه ناهارش را می خورد به قهوه خانه کنار جاده می رفت و تا پاسی از شب گذشته به خوردن چای و به بازی قمار بامردان می پرداخت و همین خود باعث می شد که صبحها دیر از خواب برمی خواست. در موقع عادی زن به سراو غر می زد و آنقدر اذیتش می کرد تا او لنگ بیندازد و باهم آشتی کنند، اما حالا کاری به کارش نداشت

و می گذاشت تا هر قدر دلش می خواهد بخوابد، و خود تنها به مزرعه می رفت و مرد هر چه می کرد او با کمال بیرحمی به سکوت خود ادامه می داد. در خلال این جریان که زن در خشونت و بد خلقی خود پافشاری می کرد دلش همچنان گرفته و محزون بود. حتی وقتی هم که دوخت قبا تمام شد - این کار زیاد طول کشید چون وقت نشا کردن برنج بود - مادر اصلا به زبان نیاورد که قبا براننده تن شوهرش هست یا نه. قبا را به مردش داد و او پوشید و انگشترش را بایک سنگ سوهان شکسته برق انداخت، و زلفهایش را هم باروغنی که از بطری آشپزخانه برداشته بود جلا داد و خرامان خرامان در کوچه به قدم زدن پرداخت.

وقتی مردم از خوشگلی خودش و از شیکي قبایش تعریف کردند آن لذت شیرینی را که معمولا انتظار داشت احساس نکرد. زنش چیزی به او نگفته بود. با این وصف مرد قدری جلو در خانه مکث کرده بود ولی زنش بی آنکه چشم به روی او بلند کند خم شده و با جاروی دسته کوتاهی که در دست داشت به جارو کردن پرداخته بود.

زن برخلاف گذشته که هر وقت چیزی برای شوهرش درست می کرد، حتی آن وقت که کفش برای او می دوخت، اصلا به این فکر نیفتاد که ببیند برش قبا خوب است یا نه و قبا براننده تن او هست یا نیست. آخر مرد، يك بار دل به دریا زد و با حجب و خجلت گفت:

«به نظر من تو در دوختن این قبا محشر کرده و اذهر کسی بهتر دوخته ای. مثل لباس بچه شهرها بمن می آید»
اما زن همچنان چشم به زمین دوخته داشت، جارو را در

گوشه‌ای سر جای خود گذاشت، بعد رفت و يك گلوله پنبه آورد و به نخ‌ریسی پرداخت، چون موجودی نخش را با دوختن قباى آبی شوهرش تمام کرده بود. پس از مدتی به لحنی تلخ در جواب شوهرش گفت:

«هلی، با این خرجی که برای من تمام شده بایستی هم به قباى امپراتور شیه باشد!»

او این حرف را بی آنکه به شوهرش نگاه کند بر زبان آورد و حتی در آن لحظه که مرد از خشم و ناراحتی به کوچه زد از گوشه چشم نیز نظری به سوی وی نینداخت. معهذا در ته دلش خوب می‌دانست که این قباى آبی تا چه اندازه بر قدر و اعتبار شوهرش افزوده است.

فصل پنجم



مادر ساعات متوالی انتظار بازگشت مردش را کشید. آن روز امکان داشت که مزرعه را به هوای خود رها کنند. برنج در خزانه‌های آبدار کم عمقی کاشته شده بود و کشت‌های سبز نودمیده که از نسیم ملایمی در اهتزاز بودند سرتازه رسته خود را در زیر آفتاب سوزان تکان می‌دادند. آن روز احتیاجی به کار کردن در صحرا نبود.

مادر در زیر سایهٔ یید نشست و به نخ رشتن پرداخت، و مادر بزرگ نیز خوشحال از اینکه کسی را دارد که به حرفهایش گوش بدهد آمد و در کنار او لمید. ضمن صحبت نیمتنه‌اش را باز کرد و بازوان لاغر و چروکیدهٔ خود را در زیر اشعهٔ آفتاب سوزان برای تمدد اعصاب از هم گشود و خوب گذاشت تا گرمی خورشید به استخوانهایش نفوذ کند. بچه‌ها نیز که لخت بودند در آفتاب می‌دویدند، مادر سکوت اختیار کرده بود. پنبهٔ دوک را با حرکتی سریع بین شست و انگشت سبابهٔ خود که بانوک زبان تر می‌کرد تاب می‌داد. نخ، سفید و تاییده از لای انگشتانش بیرون می‌آمد

و چون به طول معینی می‌رسید مادر آن را به دور يك تمكه چوب خیزران صیقلی که بجای قرقره بکار می‌رفت می‌پیچید. نخ رشتن او مثل کله‌های دیگرش خوب و محکم بود و نخ‌ی که می‌رشت در دستش سفت و قرص نشان می‌داد. آفتاب آهسته به نصف النهار می‌رسید و مادر از جا برخاست و دوک نخ‌ریسی را بر زمین گذاشت و به لحنی سرد و خشک گفت:

«او الان به خانه بر خواهد گشت و با وجود آن قبا‌ی آبی خوشگلش گرسنه‌اش خواهد بود!»

و پیرزن با همان قد قد عادی و خنده ریز و یدریغش گفت:
«بلی البته! آنچه شکم‌پوش است نمی‌تواند جای چیزی را که برای درون شکم لازم است بگیرد...»

مادر پیمانه‌ای را که از کدو قلیانی درست شده بود برداشت و آن را به ته سبد برنج فرو کرد، بعد، با آن دستش که آزاد بود زیادی سر پیمانه را دوباره در سبد ریخت و پیمانه را طراز کرد تا حتی يك دانه برنج هم حرام نشود. سپس این برنج را در سبد دیگری از ترکه‌های نازک خیزران ریخت و بکنار استخر رفت. درحین که در امتداد کوره راه استخر پیش می‌رفت داخل کوچه را با چشم می‌کاوید ولی شب‌هی را که پیراهن آبی بتن‌داشته باشد ندید. با احتیاط به ساحل استخر آمد تا برنجش را بشوید، سبدش را در آب خیس کرد و دانه‌های برنج را در لای دستهای نیرومند آفتاب سوخته‌اش به هم مالید، و اینکار را چندین بار تکرار کرد تا برنج کاملاً تمیز و سفید شد و مثل مروارید شسته برق افتاد. در بازگشت به خانه خم شد و از جالیز کلم سر کلمی را کند، يك مشت علف جلو گاو میش که به درختی بسته بود انداخت و داخل

خانه شد. آن پسرش که از بچه‌های دیگر بزرگتر بود از ده بر-
می‌گشت و دست خواهر کوچکش را در دست داشت. مادرش
با خونسردی از او پرسید:

«پدرت را در کوچه یا قهوه‌خانه یا جلو خانه کسی ندیدی؟»

پسرک به لحنی حاکی از تعجب جواب داد:

«او امروز صبح قدری در قهوه‌خانه نشسته و چای نوشیده
است. من هم قبای نو آبی رنگش را دیدم، خیلی قشنگ بود. وقتی
پسر عموی ما از قیمتی که به ازای آن داده‌اند با خبر شد. گفت
که خیلی برای پلدم گران تمام شده است!»

مادر ناگهان و به لحنی خشن گفت:

«بلی که گران تمام شده است، خیلی هم گران!»

و صدای سوت مانند دخترک هم به دنبال صدای برادرش
بلند شد که:

«بلی، قبای بابا آبی بودا من هم توانستم ببینم که آبی

بودا»

مادر، دیگر چیزی نگفت. طفل شیرخواره که در گهواره
سبیدی خود خوابیده بود گریه را سرداد. مادر او را برداشت، تکه-
های نیم تنه خود را گشود، پستان به دهان بچه انداخت و ضمن شیر
دادن او به پختن غذا پرداخت. در ضمن، خطاب به مادر بزرگ پیر
گفت:

«همانجا که نشسته‌ای سری هم به ظرف کوچه بگردان و ببین

قبای آبی تند او را می‌بینی یا نه. وقتی دیدی به من هم بگو تا غذا
را روی میز بچینم.»

مادر بزرگ به لحنی حاکی از خوشحالی گفت:

«خاطر جمع باش دخترم!»

معهذا وقتی برنج پخته شد و همانطور که مرد دوست می- داشت مثل پنبه سفید و خشك از آب درآمد هنوز مرد به خانه برنگشته بود. وقتی کلم هم پخته شد و حتی زن از آن چاشنی ترش و شیرین برای ریختن روی برگهای لطیف کلم که بابطبع شوهرش بود قلدی درست کرد باز از او خبری نشد.

مدتی صبر کردند. پیرزن گرسنه اش بود و احساس می کرد که دست و پایش از بوی غذا که به مشامش می خورد سست شده است. ناگهان تکانی ازخشم که ناشی از گرسنگی بود به خود داد و گفت:

«دیگر منتظر پسرم نشویدا دهان من آب افتاده و شکم مثل طبل خالی است. از او که خبری نشدا»

زن جوان کاسه پیرزن را به دستش داد. کاسه بچه ها را هم داد و حتی به ایشان اجازه داد که قلدی کلم بردارند، اما مغز کلم را برای پدرشان نگاه داشت. برای خودش هم مختصر غذایی کشید، چون کمتر از معمول اشتها داشت. مقدار زیادی برنج و يك كاسه کلم باقی مانده بود که زن آنها را بادقت تمام در گوشه ای در معرض باد گذاشت تا خنك بماند. حتی اگر شب هم آن غذا را گرم می کرد باز خوب و خوردنی بود. سپس، پستان به دهان بچه اش گذاشت. بچه بقلدی که سیر شد خورد و خوابش برد. بچه ای درشت و تپل پهل و قوی بود که در جلو آفتاب هم می خوابید و از حرارت آن سرخ و قهوه ای رنگ شده بود. دوبچه دیگر در سایه بید دراز کشیدند و خوابشان برد. پیرزن روی نیمکت خودش آهسته سر تکان می داد. آرامش خواب و سکوت نیمروز گرم بر

سرتاسر آن ده كوچك حكمرما شد، چنانكه حيوانات نيز چرت زنان پوزه خود را فرو می آویختند. تنها مادر بود كه خوابش نمی برد. دوك نخریسی خود را برداشت وزیر درخت یدی كه سایه آن بطرف مغرب حیاط خرمن گاه کشیده بود نشست. نخ را تاپید و به دور دوك پیچید ولی لحظه ای بعد دیگر نتوانست کار بکند.

او در تمام مدت صبح آندوز با جدیت و آرامش کار کرده بود. نخ می رشت و دوك را می چرخانید لیکن اکنون دیگر نمی توانست در يك جا قرار بگیرد. احساس می کرد كه اضطرابی عجیب، همچون عقده ای دردش انباشته می شود. تاکنون هرگز ندیده بود كه شوهرش حتی برای يك وعده غذا غیبت کرده باشد و با خود گفت:

«شاید برای قماربازی یا برای کار دیگری به شهر رفته

باشد.»

قبلا این فکر به ذهن او خطور نکرده بود و حال هرچه بیشتر به آن می اندیشید بیشتر به نظرش صائب و درست می آمد. لحظه ای بعد، پسر عمو كه همسایه ایشان بود برای رفتن به صحرا از خانه بیرون آمد. دیری نگذشت كه زن پسر عمو - كه در زیر درختی به خواب بعد از ظهر فرو رفته بود - بیدار شد و صدا زد:

«شوهر شما از صبح پیدایش نیست؟»

و مادر به لحنی بسیار طبعی جواب داد:

«بلی، برای يك کار مربوط به خودش به شهر رفته است.»

و پسر عمو كه از میان چنگکهای ویجین کنی و ییل های

خودش اسبابی را كه می خواست با تانی سوا می كرد با آن صدای

زیر و نازکش گفت:

«من هم دیدمش که در آن قبای آبی، شاد و خندان به طرف شهر می‌رفت.»
زن پرسید:
«راستی؟»

دلش اندکی تسکین یافت و این بار با علاقه بیشتری به‌نخ‌ریسی پرداخت چون پسر عمو نیز شوهرش را دیده بوده که به طرف شهر می‌رفته است. لابد از آن جهت به شهر رفته بود که روز خوشی را بگذراند، رفته بود کیفی بکند تا از زنش انتقام گرفته باشد. و با آن قبای نو و انگشتر مسی برق انداخته و آن موهای روغن زده احتمال می‌رفت که چنین باشد. این فکر بایستی آتش خشم مادر را تیزتر کند ولی دیگر خشم او فرو نشسته بود و نتوانست آن را از نومشتعل سازد، چون با وجود حرفهای پسر عمو هنوز آن اضطراب عجیب با آن در آمیخته بود.

بعد از ظهر گرم و طولانی همچنان ادامه یافت. پیرزن از خواب بیدار شد و داد زد که دهنم مثل پوست درخت خشک است. مادر از جا برخاست و برای او چای آورد. بچه‌ها نیز بیدار شدند و توی خاک و خولها غلتیدند و آخر بلند شدند و به بازی پرداختند، بچه شیرخواره چشمانش را باز کرد و شاد و خندان در سبزش ماند و از اینکه خوب خوابیده بود سر حال بود.

ولی مادر هیچ نتوانست استراحت کند. اگر برای او ممکن می‌شد حتماً می‌خواست، چون بقدری سالم و قوی بود که در مواقع عادی و حتی در حین کار به آسانی خوابش می‌برد و بی آنکه خودش بخواهد خوابی عمیق و شیرین او را در می‌ربود. اما

امروز چیزی درون او را می‌جوید ویدار نگاهش می‌داشت،
گفتی گوش به‌زنگ بود که از جایی صدایی بشنود.

آخر، درحالی‌که حوصله‌اش از انتظار سرآمده بود از جا
برخاست. از تماشای جاده که چون گمگشته خود را در آن نمی‌دید
خالی به‌نظرش می‌آمد خسته شده بود. بچه را برداشت و او را
سفت به کمر بست و با چنگک و یجین کنی به‌مزرعه رفت. وقت
رفتن به‌پیرزن گفت:

«من می‌روم تا ذرت‌های دامنه جنوبی کوه را و یجین کنم»
و در راه با خود فکر کرد که اگر بیرون از خانه بماند کمتر
غصه خواهد خورد و اگر تن به کار سخت و توان فرسا بدهد
ساعات زودتر خواهد گذشت.

در تمام بعد از ظهر آن‌روز درحالی‌که صورتش را بادستمال
کتان‌آبی از حرارت آفتاب محفوظ داشته بود کار کرد، و چنگک
خود را لایق‌قطع در میان ساقه‌های سبز و نورسته ذرت بالا و پایین
برد. مزرعه کوچک و ناهموار بود، چون زمینهای صاف و مستعد
را به برنجکاری اختصاص می‌دهند، و حتی در زمینهای صاف و
پله‌پله دامنه کوه، هرجا که توانسته بودند آب به آن سوار کنند
برنج کاشته بودند، چون برنج غذایی است از ذرت لذیذتر و
گران‌تر هم به فروش می‌رسد.

آفتاب در پشت کوه برهنه فرو می‌رفت. نور آن‌چنان تند و
زنده بود که نیمته زن در اندک مدتی از عرق خیس و سیاه شد،
ولی او نمی‌توانست نفس تازه کند مگر وقتی که بچه‌گریه می‌کرد
و بایستی به او شیر داد. در آن مواقع طاقباز روی زمین دراز
می‌کشید و پستانش را به‌دهان بچه می‌گذاشت و صورت سوزانش

را پاك مى كرد و نگاه خود را بى آنكه چيزى ببيند به صحراى روشن تابستانی مى دوخت. وقتى بچه سبر مى شد او را به حال خود مى گذاشت و دوباره به كار مى پرداخت تا وقتى كه تنش به درد مى آمد و فكرش از كار مى افتاد، چنانكه جز به علفهاى هرزى كه با نوک چنگك او كنده مى شدند و فوراً از حرارت آفتاب مى خشکیدند و مى پژمردند، به چيزى نمى اندیشید. عاقبت، خورشید در کرانه افق آرامید و دره ناگهان در ظلمت فرو رفت. آنگاه زن از جا برخاست و صورت خيسش را با آستر نيمته اش پاك كرد و به صدای بلند با خود گفت:

«او حالا قطعاً در خانه منتظر است. بايد بروم و شامش را در دست كنم!»

و بچه را كه بر بستری از خاك نرم خوابانده بود از زمين برداشت و به خانه برگشت.

ليكن مرد هنوز برنگشته بود. وقتى زن گوشه هاى منزل را دور زد هيچ كجا نشانى از او نيافت. پيرزن با شور و تشويش به طرف صحرا مى نگرست و دوبچه كوچك كه بر آستانه درنشته بودند خسته و مانده انتظار مى كشيدند. وقتى مادرشان راديدند بنای گريه را گذاشتند و او سراسيمه پرسيد:

«پس پدرتان كجاست... هنوز برنگشته است؟»

پسر ك گفت:

«هنوز برنگشته است و ما گرسنه هستيم.»

دختر ك نيز به تقليد از برادرش و به لحنى بريده و كودكانه

گفت:

«بابا نيامده... ما گرسنه هستيم.»

و در ضمن چشمانش را محکم روی هم می گذاشت تا آنها را از گزند آخرین اشعه طلایی خورشید در امان بدارد.

پیرزن از جای خود بلند شد و لنگان لنگان تا ته حیاط خرمن گاه رفت و به صدای تیز و گوشخراشی از پسر عمو که تازه به خانه برمی گشت پرسید:

«شما پسر مرا ندیدید؟»

ولی مادر، شتاب زده به وسط حرفش دوید و گفت:

«ساکت نه نه جان، ساکت! نمی خواهد به همه بگویی که او

هنوز برنگشته است.»

اما پیرزن که دستپاچه شده بود و سعی می کرد چشمش دورتر ببیند گفت:

«دروغ که نگفتم... نیامده دیگر!»

دیگر مادر چیزی نگفت. قدری کته سرد به بچه ها داد، قدری هم آب گرم کرد و روی کته پیرزن ریخت، و يك خورده هم غذای مانده پیدا کرد و جلو سگ ریخت. بعد، همچنان که اهل خانه به شام خوردن مشغول بودند او بچه به بغل از کوچه سرازیر شد و تا قهوه خانه رفت. در آنجا چندتن مشتری و یکی دو مسافر رهگذر دید که می خواستند به ده خود واقع در همان نزدیکی برگردند، چون موقعی بود که کار روزانه به پایان رسیده بود و مردها بایستی قاعدتاً در خانه های خود باشند. با خود گفت شاید شوهرش را پشت یکی از آن میزهای قهوه خانه که در کنار کوچه می گذارند و از آنجا می توان وقایع جاری را دید و شنید پیدا کند. شاید هم با مهمان تازه واردی گریزان از خلوت و تنهایی نشسته باشد و یا اگر بساط قماری هم پهن باشد حتماً جزو بازی

است. اما هرچه به اطراف نگاه کرد اثری از قبای آبی ندید و صدای قماربازانی را هم که دور میزی جمع شده باشند نشنید. بهدر قهوه‌خانه نزدیک شد و به داخل آن سرک کشید. قهوه‌چی تنها بود و بعد از شام در حالیکه به دیوار کنار اجاق تکیه داده و صورتش هنوز از دود و چربی چند روزه کثیف بود استراحت می کرد. گویا صورت شستن را بیفایده می دانست چون با شغل کثیفی که داشت باز به زودی سیاه می شد. زن جوان از او پرسید:

«شما پدر بچه‌های مرا ندیدید؟»

قهوه‌چی با ناخنهای بلند و سیاه خود لای دندانهایش را خلال کرد و مکید و بی اعتنا گفت:

«امروز صبح با آن قبای نو آبی رنگش چند دقیقه‌ای اینجا نشست، بعد پا شد و رفت که روز را در شهر بگذراند.»
و سپس مثل اینکه احساس کرد حرفهای خالغزنکی در میان است پرسید:

«چطور خانم، مگر اتفاقی افتاده است؟»

مادر به تندی گفت:

«خیر، هیچ اتفاقی نیفتاده، هیچ... او در شهر کاری داشت و حتماً برای همان دیر کرده است. لابد امشب را در شهر خواهد گذراند و فردا صبح بر خواهد گشت.»

قهوه‌چی که ناگهان حس کنجکاویش تحریک شد پرسید:

«مگر چه کار داشت؟»

و مادر همچنانکه از او رو برمی گرداند گفت:

«من زنی یش نیستم... من از کجا بدانم چه کار داشت؟»
و در آن هنگام که به طرف خانه برمی گشت و به کسانی که

در راه به او برمی خوردند و حرف می پرسیدند زیر لب جوابی می داد فکری به خاطرش رسید. همینکه به خانه رسید داخل شد و سوراخی را که در دیوار تعبیه شده بود واریسی کرد. سوراخ خالی بود. می دانست که در آن سوراخ بایستی پس انداز مختصری مرکب از چند سکه مسی و يك سکه کوچک نقره ای باشد، چون شوهرش یکی دو روز پیش مقداری پوشال برنج را از آنجا که در چانه زدن مهارت داشت به قیمت خوبی فروخته و قسمت بیشتر پول را به خانه آورده بود. او فوراً آن پول را از شوهرش گرفته و در آن سوراخ قایم کرده بود و بنابراین بایستی هنوز در آنجا باشد. اما از پول خبری نبود.

آن وقت مادر فهمید که او پول را برداشته و رفته است. دچار سرگیجه ای شد که همه چیز را تار دید و خودش کاملاً متوجه حال خودش شد. ناگاه روی سکوی گلی وسط خانه نشست و همچنانکه بچه به بغل داشت ساکت و خاموش، آهسته شروع به تاب دادن سر و گردن خود به جلو و عقب کرد. خوب! پس او رفته است! از این ببعد، مادر خودش می ماند با سه بچه اش و با پیرزن — بلی، او دیگر رفته بود!

طفل شیرخواره شروع به گریه کرد و مادر بی آنکه بداند چه می کند پستانش را برای او بیرون آورد. دو بچه دیگر داخل اتاق شدند. دخترک گریه می کرد و چشمانش را می مالید و پیرزن در حالی که به چوب دستییش تکیه زده بود پشت سر هم می گفت:

«دخترجان، در فکرم که این پسر من باید کجا رفته باشد؟
آخراً هیچ نگفت که به کجا می رود؟ خیلی عجیب است که پسر

رفته باشد...»

آن وقت مادر از جا برخاست و گفت:

«نه نه جان، حتماً فردا خواهد آمد. حالا شما باید دراز بکشید

و بخوابید. او فردا خواهد آمد.»

پیرزن گوش داد و تسکین یافت و تکرار کرد:

«بلی، حتماً فردا خواهد آمد!»

و سپس کورمال کورمال از وسط اتاق تاریک گذشت و به

طرف تختخواب زمخت خود رفت.

مادر، دوبچه را به حیاط برد و طبق معمول خود که شبهای

تابستان ایشان را قبل از خواباندن می شست هر دو را شستشوداد.

روی سر هر کدامشان يك سطل پر آب ریخت و ضمناً با يك دست

پوست قهوه‌ای و لیز بدن ایشان را آنقدر مالید تا پاك شدند. زن

جوان گوشش به وراجی بچه‌ها بدهکار نبود و هیچ توجهی به-

نالهای دختر بچه که از درد چشم می‌نالید نمی‌کرد. فقط آن وقت

که بچه‌ها را در رختخواب خواباند پسرک متوجه غیبت پدرش شد

و با تعجب پرسید:

«پس بابا کجا می‌خوابد؟»

و فقط آن وقت بود که مادر، با آنکه هنوز گیج بود در جواب

گفت:

«حتماً در شهر، چون او فردا یا پس فردا بر خواهد گشت.»

سپس به لحنی خشم‌آلود به گفته افزود:

«وا احتمال دارد وقتی برگردد که آن مختصر پولش را خرج

کرده باشد.»

و باز با تلخی بیشتری گفت:

«و آن قباى آيش هم كثيف خواهد شد، آنقدر كه من حتماً بايد آن را بشويم!»

مادر از يك نظر از احساس اينكه نسبت به شوهرش عصبانى است لذت مى برد. او به خشم خود پابند بود و محكم به آن مى-آويخت، چون در آن حال شوهرش را به خود نزديك تر مى ديد. حتى آن لحظه هم كه حيوان را به طويله مى برد و كلون در اتاق را براى محافظت خود از خطرات شب مى انداخت باز عصبانى بود و زمزمه كنان با خود مى گفت:

«قسم مى خورم كه همين امشب هنوز خواب به چشم نرفته صدای در زدنش را خواهم شنيد.»

ليكن در آن شب تاريك. در اعماق آن شب گرم و آرام و در دل خاموشى آن اتاق در بسته، خشم از دلش زایل شد و ترس به-جای آن نشست. اگر شوهرش برنگردد او، يك زن جوان و تنها چه خاکی بسر کند؟ تخت خواب به نظرش بزرگ و خالی می آمد. آن شب محتاج نبود خودش را معذب کند و به ميل خود می توانست دست و پای خود را از هر طرف كه می خواست دراز كند. او رفته بود. هوسى ناگهانی و سوزان براى هماغوشى آن مردى كه به او تعلق داشت سر تا پايش را فراگرفت. شش سال بود كه پهلوى به-پهلوى او مى خوابيد. چه بسا كه آن مرد روزها خلق او را تنگ مى كرد، اما شب هنگام باز خويشتن را در آغوش وى مى يافت و فراموش مى كرد كه او تنبل است و حرکات بچگانه دارد. حالا به-يادش مى آمد كه او چه جوان خوشگل و خوش قیافه اى بود! مثل بسيارى از مردها لب و دهان زمخت و كلفت نداشت و دهانش بو نمى داد، خبلى با نمك بود و دندانهايش از سفيدى به برنج مى-

مانست. در آن حال که دراز کشیده بود هوس او را کرد. همه خشم و کینه اش پرید و فقط هوس بر جا ماند.

صبح از جا برخاست. از ییخوایی خسته و کوفته بود و باز دلش گرفت. وقتی بعد از بیرون کردن مالها از طویله و غذا دادن به بچه‌ها و پیرزن، دید که هنوز از شوهرش خبری نیست، باز به دل خود بد نیاورد و غرغر کتان زیر لب گفت:

«وقتی پولهایش ته کشید برخواهد گشت، من خوب می دانم که آن وقت حتماً برخواهد گشت!»

پسر بچه به رختخواب خالی نگاه کرد و وقتی با تعجب از مادرش پرسید:

«پس بابا شب کجا مانده است؟»

او به آهنگی شکسته و با حالی ناگهان بر آشفته جواب داد:

«گفتم که تا یکی دو روز نخواهد آمد. اگر در کوچه از تو پرسیدند بگو برای یکی دو روز رفته است.»

معهذا وقتی بچه‌ها برای بازی کردن از خانه دور شدند او به مزرعه رفت. چهارپایه اش را طوری گذاشت که بتواند تمام کسانی را که از کوچه تنگ و منحصر به فرد ده می گذشتند ببیند. ضمن اینکه هر جوابی که بدهانش می آمد به پر حرفی های مادر شوهرش می داد با خود می گفت: «رنگ آبی قباي او بقدری صاف و یکدست است که من از فاصله خیلی دور هم خواهم توانست آن را تشخیص بدهم.» و شروع به نخ رشتن کرد و درین هرتایی که به نخ می داد نگاهی هم به کوچه می انداخت. پولی را که شوهرش با خود برده بود حساب می کرد و به همان نسبت وقتی را که ممکن بود این پول دوام بیاورد تخمین می زد. به نظرش آمد

که دوام آن پول بیش از شش هفت روز نخواهد بود مگر اینکه با شانسش در قمار و با آن انگشتان ماهرش موفق شود مبلغ را زیادتر کند و بیشتر بر غیبت خود یغزاید. بتدریج که روز به جلو می‌رفت گاه‌گاه از دست پرچانگی‌های پیرزن ذله می‌شد. اما باز طاقت می‌آورد، چون امیدوار بود که شاید شوهرش را در راه بازگشتن به خانه ببیند.

ظهر، وقتی بچه‌ها به طرف خانه به راه افتادند گرسنه‌شان بود، پسرک کاسه‌کلمی را که برای پدرش کنار گذاشته بودند پیدا کرد و از آن خواست ولی مادرش به او نداد. وقتی بچه اصرار ورزید مادر سخت کتکش زد و به سرش داد زد:

«خیر، این برای پدرت است. اگر امشب برگردد گرسنه خواهد بود و همه آن را خواهد خواست.»

بعد از ظهر طولانی و گرم تابستان به آرامی سپری شد ولی او باز نگشت. آفتاب مثل همیشه سنگین و سرشار از انوار زرین، غروب کرد. دره لحظه‌ای چند از آن روشن گردید، سپس شبی تاریک و عمیق سرسید و مادر تسلیم شد. ظرف کلم را جلو بچه‌ها گذاشت و به ایشان گفت:

«حالا هر قدر دلتان می‌خواهد بخورید، چون اگر یک روز بیشتر نگاهش بدارم خراب می‌شود. و کسی چه می‌داند، شاید...» قدری هم از آن چاشنی ترش و شیرین برداشت و به پیرزن داد و به او گفت:

«شاهم بخورید. اگر او فردا آمد تازه‌اش را درست خواهم

کرد.»

مادر بزرگ پرسید:

«یعنی فردا خواهد آمد؟»

و مادر به لحنی افسرده جواب داد:

«بلی، شاید فردا...»

آن شب بسیار غمگین خوابید و توی رختخواب ترسید و صریحاً در دل با خود گفت که هیچکس نمی‌داند او هرگز برخواهد گشت یانه.

در خلال این لحظات، امید مادر تنها به سپری شدن آن هفت روزی بود که به گمان وی پس از آن شوهرش بایستی بی‌پول بماند. آن هفت روز پشت سرهم گذشتند و هر روزش به نظر او روز بازگشت می‌نمود. او از آن زنها نبود که در ده دور راه یافتند و با همسایگانش بهوراجی پردازند. اما اکنون بیست نفری از آنان یکی بعد از دیگری به دیدنش آمدند و از احوال شوهرش جويا شدند. می‌گفتند:

«ما همه از يك خانواده‌ایم و همه کم و بیش با هم قوم و

خویش هستیم...»

عاقبت مادر برای حفظ آبروی خود داستانی بهم بافت و بر اثر يك الهام ناگهانی دل به دریا زد و در جواب ایشان گفت:

«شوهرم در یکی از شهرهای دوردست دوستی دارد که کاری با حقوق مکفی برای او دست و پا کرده است، بطوریکه ما دیگر مجبور نخواهیم بود همه‌اش در مزرعه کار کنیم. اگر او از آن محل و از آن کار خوشش نیامد به‌زودی برخواهد گشت، و الا باید صبر کرد تا اربابش به او مرخصی بدهد.»

او هرگز حرف راست را هم با چنان خونسردی و آرامش خاطر بر زبان نیاورده بود، چنانکه پیرزن حاج وواج ماند و پرسید:

«پس چرا چنین خبر خوشی را به من که مادرش هستم نداده بودی؟»

باز مادر دروغ دیگری سرهم کرد و گفت:

«نه نه جان، خودش قدغن کرده بود که چیزی نگویم، چون او معتقد است که شما نمی‌توانید جلو زبانتان را بگیرید و فوراً تمام اهل کوچه را خبر می‌کنید. اودلش می‌خواست که اگر کادش سر نگرفت بهتر آنکه به کسی چیزی گفته نشده باشد.»

پیرزن قدقد کتان، در حالیکه به چوب دستش تکیه داشت و دو فك فرسوده وی دندانانش فرو آویخته بود خم شد تا زن جوان را بهتر تماشا کند و به لحنی اندک رنجیده گفت:

«آه! شما هم اینطور فکر می‌کنید؟ راست است که من همیشه و راجم اما اینطور هم نیست که نتوانم جلو زبالم را بگیرم.»

مادر به کرات داستان ساختگی خود را بازگفت و هر بار نیز شاخ و برگ بر آن می‌افزود تا بیشتر صورت واقع به آن بدهد. زن همسایه‌ای بود که اغلب اوقات از جلو خانه ایشان رد می‌شد. این زن پیش برادر بزرگتر از خود زندگی می‌کرد و چون هم بیوه بود و هم بچه نداشت خیلی یکبار بود. روزها از صبح تا غروب می‌نشست و با ابریشم روی کفشهایش گلدوزی می‌کرد و در تمام آن مدت در فکر وقایع مبتدلی بود که در محیط او حکایت می‌کردند. اکنون داستان عجیب شوهری که خانه و زندگی خود را ترك گفته و رفته بود حس کنجکاوی او را سخت برانگیخت. يك روز فکری به خاطرش رسید و با شتابی که پاهای کوچکش اجازه می‌داد دوان‌دوان طول کوچه را پیمود و پیش مادر آمد و با

قیافه‌ای رندانه به او گفت:

«خیلی وقت است که کاغذی بده نیامده و تا به حال هم نشنیده‌ام که کاغذی از شوهر شما رسیده باشد.»
مادر جواب داد: چرا، همین هفته پیش از او خبر گرفته‌ام. یوه‌زن رفت و باتنها مردی که در آن حول وحوش خواندن و نوشتن بلد بود تماس گرفت. او مردی بود که اگر برحسب تصادف کسی می‌خواست در ده نامه بنویسد به او مراجعه می‌کرد، و این کار کمکی به زندگی وی بود. زن به لحنی پرمعنی از او پرسید:

«آیا شما دیده‌اید که نامه‌ای ازلی (Li) اول پسرلی سوم از نسل سابق بده آمده باشد؟»

مرد جواب منفی داد و آن وقت یوه‌زن به صدای بلند گفت:
«ولی زنش ادعا می‌کند که همین چندروز پیش نامه‌ای از او دریافت کرده است.»

مرد به تصور آنکه ممکن است به میرزای ده مجاور مراجعه کرده باشند دستخوش حسادت شد و چندین بار این خبر را انکار کرد و گفت:

«کاملاً مطمئنم که کاغذی بده نیامده است و من به هیچ نامه‌ای جواب نداده‌ام و هیچکس از من نخواسته است حتی يك خط برای او چیز بخوانم، هیچکس هم برای فرستادن نامه‌ای از من تمبر نخواسته است، چون تمبر جز در اینجا درجای دیگری پیدا نمی‌شود. الان بیش از یست روز است که اصلاً نامه‌رسان پست بده نزدیک نشده است.»

آن وقت یوه‌زن بوبرد که باید کاسه‌ای زیرنیم کاسه باشد

و در همه جا پچ پچ کنان به همه می گفت که زن «لی اول» دروغ می گوید و هیچ نامه ای دریافت نکرده و یشک شوهرش گریخته و او را رها کرده است. مگر نه آنکه برسر آن قبای نو، سخت با هم دعوا کردند، به طوری که تمام اهل ده شنیدند که به هم فحش می دادند؟ مگر مرد زنش را هل نداده و کتکش نزده بود؟ لا اقل بچه های خودشان که این حرف را می زنند.

وقتی این سخنان به گوش مادر رسید با شهادت تمام تأیید کرد که راست گفته است و حتی گفت که آن قبای آبی را فقط برای مسافرت شوهرش به آن شهر دور دست دوخته و دعوای ایشان بر سرمسائل دیگری بوده است. و اما راجع به نامه، اصلاً نامه ای در کار نبوده بلکه پیغامی بوده است شفاهی که کاسب دوره گردی که از ساحل دزیا می آمده با خود آورده بوده است.

بدینگونه بود که مادر بر سر حرف دروغ خود ماهرانه ایستاد. پیرزن این قصه ها را از ته دل باور می کرد و اغلب اوقات از پرسش و از ثروتهای آتیۀ او حرف می زد، در صورتیکه مادر همچنان قیافه ای آرام و یکنواخت به خود می گرفت و مثل زنانی که شوهر ترکشان می کند و آبروی ایشان را پیش سر و همسر می برد گریه نمی کرد. سرانجام همه این حکایت را باور کردند. خود آن بیهوشان فضول هم دهش را بست و فقط به این بس کرد که وقتی روی گلدوزی ابریشمی خود خم می شد افسرده و پکر زیر لب غرغر کند و بگوید:

«باشد، بعداً خواهیم دید. خواهیم دید که یارو پول می-

فرستد و کاغذ می نویسد یا هیچوقت بر نمی گردد.»

به این ترتیب اندک هیجانی که در ده شور انداخته بود فرو

نشست. مردم همه پی کار و زندگی خود رفتند و زن جوان و داستان او را فراموش کردند.

آن وقت بود که مادر با حرارت هرچه تمامتر به کار پرداخت. آن هفت روز موعود مدتها پیش سپری شده و شوهرش برنگشته بود. در خلال آن مدت برنج رسیده و خوشه‌های آن زرد و سنگین از ساقه آویخته و آماده برای درو شده بود، ولی از مرد همچنان خبری نبود. زن به تنهایی برنجش را درو کرد، بجز دو روز که پسرعمو بعد از درو کردن و دسته کردن برنجهای خود به کمک او آمد. زن از کمک پسرعمو خوشحال شد ولی از او می‌ترسید، چون او در عین حال که مردی کم حرف بود گاه سؤالات ساده‌ای می‌کرد که جواب راست ندادن به آن مشکل می‌نمود. اما او ساکت و خاموش کار خود را کرد و بجز چند کلمه ضروری حرفی نزد، فقط وقت رفتن گفت:

«اگر شوهر شما تا وقت برداشت سهم اربابی برنگشت من باز حاضرم بشما کمک کنم، چون مباشر جدید ارباب آدم بسیار رند و با هوشی است و يك زن تنها نمی‌تواند با او سرکله بزند.»

زن به خونسردی از او تشکر کرد و از این کمک هم خوشحال بود چون مباشر جدید را که تازه به آن منطقه آمده بود و با هرچه که می‌کرد و می‌گفت حسن خلقی مصنوعی می‌آمیخت خوب نمی‌شناخت.

روزها به ماهها بدل شده بود و مادر هر روز صبح قبل از سپیده‌دم از خواب برمی‌خاست و پیرزن و بچه‌ها را می‌گذاشت تا همچنان بخوابند. خود صبحانه ایشان را تهیه می‌کرد و برای وقت بیدار شدن دم‌دستان می‌گذاشت. سپس، به يك دست بچه

شیر خواره اش را زیر بغل می زد و به دست دیگر داس کوتاه خود را بر می داشت و به صحرا می رفت. بچه آنقدر بزرگ شده بود که خودش بتواند بنشیند. مادر او را روی زمین می گذاشت تا به میل خود بازی کند. بچه دستهایش را پر از خاک می کرد و به دهان می برد، خاک را می خورد و چون طعم آن به مذاقش خوش نمی آمد تف می کرد، لیکن چون زود یادش می رفت این کار را از سر می گرفت تا وقتی که لب و لوچه اش از تف گل آلودی پوشیده می شد. با اینهمه مادرش کمترین توجهی به او نمی کرد. بیچاره بایستی کار دو نفر را بکند و این وظیفه را با منتهای رشادت انجام می داد. اگر بچه داد می زد، می بایست به همان حال بماند. هر وقت مادر خسته می شد و می نشست تا نفسی تازه کند پستانش را به دهان گل آلود کودک می گذاشت و بی پروای اینکه پستانش کثیف می شود می گذاشت تا بچه هر قدر دلش می خواهد بمکد.

در حالیکه هر بار خم می شد خوشه های زرد و شکننده را قبضه قبضه درو کرد و بعد، دسته دسته روی هم انباشت. وقتی گدایان و خوشه چینان بحسب عادت در هنگام درو به خرمن نزدیک می شدند تا از خوشه های ریخته از درو چیزی جمع کنند مادر صورت خود را که از عرق و خاک سیاه شده و خطوط آن از رنج و زحمت کشیده بود به سوی ایشان برمی گردانید و ناسزاگویان برایشان بانگ می زد که:

«ای گداها، ای دزدهای کثیف! شما از خرمن زن یک کسی خوشه می چینید که مردی برای کمک خود ندارد. من از شما فقیر-ترم!»

و چنان دشنامهای سختی به ایشان می داد و چندان به مادرانی

که ایشان را پس انداخته بودند و به پسرانی که تخم و ترکه ایشان بودند لعن و نفرین می فرستاد که عاقبت همه از فرط فحاشی- های او بیمناک می شدند و از دست زدن به مرزعه او خودداری می کردند.

بعد، بسته های درو شده را يك يك به حیاط خرمن گاه حمل کرد و گاومیش را برای کوبیدن آنها به خرمن کوب زمخت سنگی بست. در سرتاسر روزهای آرام و گرم پاییز، حیوان را به زیر کار کشید و راه برد بی آنکه حتی ملاحظه خودش را هم بکند. وقتی خوشه ها کوبیده شد کاه خالی را جمع کرد و در انبار گذاشت و در مواقعی که باد می وزید دانه ها را هم باد داد.

حالا دیگر پسر کوچکش را هم مجبور می کرد تا با او کار کند و اگر بچه تنبلی بخرج می داد یا می خواست پی بازیگوشی برود تنها بصرف اینکه خود خسته شده و تاب و توانش به انتها رسیده است بچه را کتک می زد. لیکن خود مادر قادر به بالارفتن از تایه نبود. او بلد نبود بسته های دروشده را رویهم توده کند چون شوهرش که از این کار کمتر از هر کار دیگری نفرت داشت همیشه شخصاً آن را به عهده می گرفت. شوهرش در این کار بخصوص دقت بسیار بخرج می داد و خیلی خوب از عهده برمی آمد، و آخر سر روی تایه را صاف و هموار با کاه گل اندود می کرد. مادر از پسر عمو خواهش کرد که این بار طرز اجرای این کار را به او نشان بدهد تا سال بعد اگر شوهرش نیامد خود با پسرش این کار را بکنند. پسر عمو پذیرفت و زن با او به کار پرداخت. مرتباً خم و راست می شد و بسته ها را برای او بالا می انداخت و پسر عمو که روی تایه ایستاده بود آنها را صاف و مرتب روی

هم می‌چید، و بدین ترتیب محصول کپه شد.

مادر از فرط کار زیاد و خستگی‌های پی‌درپی بی‌اندازه لاغر می‌شد. گوشت تنش آب شده و پوست سوخته‌اش چنان رنگ قهوه‌ای تندی به‌چهره او داده بود که سرخی‌گونه‌ها و لبهای او را مشخص می‌ساخت. در ضمن پستانهای او مدام از شیر فراوانی پر می‌شد. زنانی هستند که غذا در بدنشان تبدیل به چربی می‌شود و لذا نمی‌توانند غذای بچه‌ای را که در شکم دارند یا بچه‌ای را که شیر می‌دهند تأمین کنند. اما او آفریده شده بود که مادر باشد و مادری او به تناسب احتیاجات بچه شیر و جودش را بیرحمانه می‌کشید.

سپس روز تقسیم محصول با ارباب فرا رسید. آن مرد ثروتمند که مالک قریه و مزارع اطراف آن بود در یکی از شهرهای دوردست عمری به‌بیکاری می‌گذرانید. او این زمینها را از اجداد خود به ارث برده بود و هرگز شخصاً به‌خود زحمت نمی‌داد بلکه مابشری به‌جای خود برای وصول بهره می‌فرستاد. این بار مباشر جدیدی آمده بود، چون مباشر قدیم که بعد از بیست سال خدمت بقدر کافی ثروتمند شده و آنقدر بار خود را بسته بود که احتیاج به کار کردن نداشت چندماه قبل خدمت ارباب را ترک گفته بود. مباشر به‌خانه هریک از زارعین ده سر می‌کشید و وقتی سر و کله‌اش پیدا شد مادر در آستانه در خانه پشت کومه محصول که در حیاط خرمن‌گاه کپه کرده بودند ایستاده بود.

این مباشر جدید که بلند بالا و نظیف و ملبس به‌جامه‌ای از ابریشم خاکستری بود و کفشهای چرمی به پا داشت از پا تا سر نشان می‌داد که بچه شهری است. اغلب، دست پت و پهن خود را

که پوست لطیفی داشت روی لب تراشیده‌اش می گذاشت و با هر حرکت عطر مطبوعی از او به مشام می رسید. مادر به محض نزدیک شدن او پس پس رفت و وقتی مباشر پرسید «پس مرد زارع کو؟» مادر خاموش ماند و گذاشت تا پیرزن با صدای همچون سوت خود جواب بدهد:

«پسرم در شهر کار می کند و غیر از ماکسی سراین مرزعه

نیست.»

مادر پسرک خود را به دنبال پسرعمو فرستاد و خود ساکت و آرام منتظر ماند و جز به منظور بردن چای برای مباشر و ادای سلام و احترام متعارف جلو نرفت. معهذا احساس کرد که مباشر نگاهی سوزان از شهوت به پاهای لخت و به صورت او می دوزد. خودش کنار ایستاد تا پسرعمو سهم رعیتی او و سهمی را که بایستی به مباشر ارباب تحویل شود پیمانہ کند، و او بقدری به درستی و شرافت پسرعمو اعتماد داشت که خوشحال بود از اینکه احتیاج به دخالت پیدا نکرده و حتی لازم نشده است برای نظارت در توزین محصول به ایشان نزدیک شود. لیکن می دید که حاصل دسترنجش تکه تکه می شود. برای او نیز مثل همه رعیت‌های دیگر دردناک بود که به خاطر این آقای شیک پوش از سهمی که به بهای آن همه رنج و مشقت تولید کرده بود بگذرد. رعیت‌های دیگر نیز مانند خود او محصول خویش را با احساسی از نارضایی و عصبانیت تسلیم می کردند ولی همه به خوبی می دانستند که اگر از دادن سهم اربابی امتناع ورزند دچار چه دردسرهایی خواهند شد. این بود که همه، علاوه بر سهم اربابی، یک هدیه خصوصی نیز از قبیل یکی دو مرغ چاق، یک پیمانہ برنج چند تخم مرغ یا

حتی مبلغی پول نقد به مباشر تقدیم می کردند. سپس، وقتی محصول در ده کیل می شد می بایست يك مهمانی هم به افتخار آقای مباشر بدهند، و هر خانه ای مکلف بود غذایی بپزد. مادر نیز با اینکه آن سال تنها بود مرغی گرفت و سر برید و آن را برای ادای سهم خود در آن مهمانی مفصل درست کرد. مرغ را روی آتش بار کرد تا با بخار خودش به تدریج پخت. حتی بعد از پخته شدن هم، مرغ درسته و با پوست مانده بود و گوشتش بقدری ترد و نرم شده بود که با اندك تماس چوبهای نازك مخصوص غذاخوری ریز ریز می شد، تصور لذت این مرغ و استنشاق بوی مطبوع آن در تمام مدت آن چند ساعتی که می پخت چیزی فوق طاعت بچه ها بود، بطوری که از دور و بر آشپزخانه کنار نمی رفتند و پسر ك دم به دم داد می زد:

«مادر، دلم می خواست این مرغ برای ما پخته می شد، دلم می خواست لا اقل يك بار هم شده خودمان می توانستیم گوشت مرغ بخوریم!»

ولی مادر که از خستگی اوقاتش تلخ بود در جواب گفت:
«بجز يك مرد ثروتمند چه کسی می تواند از این گوشت بخورد؟»

معهدا پس از برگزار شدن مهمانی، مادر به میزی که روی آن پراز پس مانده غذاها بود و مردان ده به دور آن نشسته بودند نزدیک شد و پاره استخوانی را که از مرغش به جامانده بود با قدری پوست که هنوز يك تکه گوشت به آن آویخته بود برداشت و به پسرش داد تا به نیش بکشد و به او گفت:

«پسر، عجله کن تا بزرگ شوی! آنوقت تو هم خواهی

توانست با این مردها شام بخوری.»

پسرک با ساده‌دلی تمام پرسید:

«ولی آخر پدرم اجازه خواهد داد؟»

مادر به تلخی جواب داد:

«اگر او نبود تو جای او را خواهی گرفت، قول می‌دهم،

پسرما»

سال سپری می‌شد و آخر پاییز فرا می‌رسید. بچه‌ها دیگر به زحمت به یاد می‌آوردند که کسی در کنار ایشان و پهلوی مادرشان در رختخواب می‌خوابیده است. خود مادر بزرگ نیز از بس به فکر دردها و ناراحتیهای خود بود که بندرت از پسرش جویا می‌شد. استخوانهای پیر و فرتوتش از بادهای سرد به درد آمده بود و خود دائم در پی این بود که گوشه گرم و دنج و آفتاب‌رویی پیدا کند. دائم از بادهای متغیر می‌نالید و شکایت داشت از این که به نظر او گرمای خورشید هر سال کمتر از سال پیش می‌شود. پسرک کارهای کوچک را که وظیفه خود می‌دانست مرتباً انجام می‌داد. وقتی کار واجب‌تری در پیش نبود گاه و امیش را به چرا به کوه می‌برد و در آن دم که حیوان از علف‌های کوتاه می‌چرید پسرک در تمام روز طاقباز روی زمین دراز می‌کشید، یا از دامنه کوه سرازیر می‌شد و روی قبری به جست‌وخیز می‌پرداخت، آنجا می‌نشست، از لای علف‌ها جیر جیرک می‌گرفت و قفس‌های کوچکی با ساقه غلات برای آنها می‌بافت. عصر که به خانه بر- می‌گشت آن قفس‌ها را از سردرخانه می‌آویخت و جیر جیرک‌ها می‌خواندند و بچه کوچک و خواهرک را غرق شادی می‌کردند. لیکن علف‌های کوهی با نزدیک شدن فصل زمستان بزودی

رو به زردی گذاشتند. گل‌های خودروبی که لای علف‌ها درمی آیند رسیدند و پراز دانه شدند و کوره راه‌ها با گل‌های مینای ارغوانی و داودیهای زرد ریز که گل‌های پاییزی هستند زینت یافتند. وقت آن بود که علف‌ها را درو کنند و آذوقه سوخت زمستانی را فراهم آورند. پسرک هر روز همراه مادرش به صحرا می‌رفت. مادر علف خشک را باداس کوتاهش می‌دروید، و در همان حین پسرک با علف ریسمان می‌بافت و با آن، دسته‌های علفی را که زن جوان فراهم آورده بود به هم می‌بست. دامنه‌های کوه پوشیده از نقطه‌های آبی رنگ بود؛ کسانی بودند که مانند مادر و پسرکش علف‌های زرد شده را می‌درویدند. هنگام غروب، وقتی آفتاب در پشت کوه فرو می‌شد و هوای خنک شب از فراز قله‌ها فرو می‌افتاد همه به خانه خود برمی‌گشتند و کاروان در امتداد کوره‌راه‌های تنگ کوهستان که همچون مارپیچان بود به راه می‌افتاد. هر یک دو بسته بزرگ علف به ته چوبی بسته و برشانه نهاده بودند و با خود حمل می‌کردند. مادر نیز چنین باری داشت و پسرکش دو بسته کوچک برداشته بود.

همینکه مادر به خانه می‌رسید طفل شیرخواره را بغل می‌کرد و پستان‌های پرشیر خود را برای سبک کردن آنها به دهان او می‌گذاشت. بچه که در تمام مدت روز بجز لعاب برنج چیزی نخورده بود با ولع تمام شیر می‌نوشید. پیرزن در این شب‌های سرد که خیلی زود سر می‌رسید، تا آفتاب غروب می‌کرد در رختخواب می‌خزید، به امید اینکه تن خود را گرم کند و دخترک در آخرین لحظات روشنایی روز، کورمال کورمال از خانه بیرون می‌آمد. مختصر اخمی از چشم درد حتی در آن روشنایی پریده رنگ

می کرد، سپس در آستانه در خانه می نشست و به شادی دیدار برادرش که اکنون روزها پی کار می رفت و جایش پیش خواهر خالی بود لبخند می زد.

باری، پاییز بدینگونه سپری شد. کار شخم زدن زمین و کاشتن گندم نیز پیش آمد. مادر به پسرش یاد داد که چگونه به کمک وزش باد دانه را پاشد و چنان نباشد که جایی بسیار پر و جایی زیاد تنگ کاشته شود. پس از آن زمستان فرا رسید. گندم تازه سر برآورده بود که خاک نشست کرد و با سرما که روز به روز رو به فزونی می رفت سفت گردید. مادر لباس های زمستانی را که زیر تخت خوابش نگاهداشته بود بیرون آورد و آفتاب داد و تمیز و مرتب کرد تا بشود آنها را پوشید. لیکن کارهای خشن تابستان و پاییز دستهای او را چنان قاج قاج کرده بود که حتی نخهای ضخیم به ترکهای دست او گیر می کرد و انگشت های زبر و زمختش گرچه همیشه خوش ریخت و شکیل بود نرمی خود را از دست داده بود.

با این وصف بر آستانه در خانه، رو به آفتاب جنوب و در پناهی محفوظ از باد شدید، می نشست و به دوختن ادامه می داد. اول از لباسهای مادر شوهرش که آنقدر از سرما رنج می برد شروع کرد. از او خواش کرد یکی دو روز در رختخواب بماند تا بتواند کفن قرمزی را که همیشه می پوشید از تن بدر آورد. زن جوان لایبی بین رویه و آستر کفن مادر بزرگ را که بانزدیک شدن تابستان بیرون می آورد دوباره سر جای خود گذاشت. مادر بزرگ که راحت در بستر خوابیده بود شاد و خوشحال و راجی می کرد و می گفت:

«دخترم، فکر می‌کنید که عمر من از عمر این کفن بیشتر شود؟ به نظر من در تابستان ممکن است ولی در زمستان تردید دارم، چون این روزها هرچه می‌خورم کمتر از سابق تن مرا گرم می‌کند.»

مادر به لایقیدی جواب داد:

«آه نه نه جان، من به شما قول می‌دهم که خیلی عمر کنید، چون تا به حال پیری مثل شما ندیده‌ام که اینقدر در این دنیا مانده باشد. پیرهای دیگر همه راه سرای جاودانی در پیش گرفته‌اند.»

مادر بزرگ، شاد و مسرور، بنای خنده و سرفه گذاشت و در ضمن به آهنگی شبیه به قدقد مرغ گفت:

«بلی بلی، من خیلی سگ جانم، خودم هم می‌دانم!»
و سپس صبر کرد تا کفنش را گرم و نرم درست کردند.
آن وقت مادر به مرمت لباس بچه‌ها پرداخت. اکنون می‌بایست لباس دخترکش را به بچه کوچکش بپوشاند و لباس پسرکش را برای دخترکش درست کند، چون هر سه در ظرف سال خوب رشد کرده بودند. آن وقت مسئله لباس پسر بزرگترش پیش آمد. به او چه لباسی بایستی پوشاند؟ کت لایی دار پدر و شلوارش که خود او در این سه زمستان اخیر می‌پوشید هنوز خوب مانده بود. مادر پارگی‌های یقه و سرآستین‌های کت را دوباره دوخته بود. به جلو کت جای پارگی درازی از شاخ گاو میش به چشم می‌خورد و این پارگی یادگار روزی بود که مرد از دست گاو میش عصبانی شده بود و طنابی را که به پره‌های دماغ حیوان کرده بودند می‌کشید و حیوان از درد به جست و خیز پرداخته و شاخش به کت

مرد گرفته بود.

زن جوان جرأت نداشت کت و شلوار را به قد پسرش ببرد و کوتاه کند، این بود که لباس‌ها را مرتباً این رو و آن رو می‌کرد و حیران و سرگردان خودش را می‌خورد که چه بکند. آخر زمزمه کنان با خود گفت:

«به هر حال اگر برگشت چه؟... باشد تا ببینم بعد چه خواهد

شد!»

ولی پسرک لباس زمستانی نداشت؛ صبحهای زود و شبها که هوا سرد بود می‌لرزید تا بالاخره مادر تصمیم گرفت کت و شلوار پدر را برای او کوتاه کند. دندان به جگر گذاشت و این کار را انجام داد و برای آنکه به خود دلگرمی داده باشد در دل گفت:

«اگر او در سال نو به‌خانه برگشت برنج خواهیم فروخت و من يك دست لباس نو برای او خواهم خرید. ضمناً خوشحال هم خواهد شد.»

زمستان نیز به‌نوبه خود گذشت و زن مشکل می‌توانست باور کند که غیبت شوهرش تا عید طول بکشد، چون همه مردم بجز گدایان خانه به‌دوش اگر زنده مانده باشند لااقل در موقع عید به سرخانه و زندگی خود برمی‌گردند. وقتی از او می‌پرسیدند در جواب می‌گفت: «عید سال نو بر خواهد گشت!» و پیرزن روزی بیست بار تکرار می‌کرد: «آن وقت که پسرم در عید سال نو بر خواهد گشت...» و حتی بچه‌ها هم امیدوار شده بودند. گاه‌گاه یوه‌زن فضول ده لبخندی به تمسخر می‌زد و در حالی که يك جفت کفش نو برای روز عید خود درست می‌کرد به لحنی حاکی از شیطنت می‌گفت:

«خیلی عجیب است که هیچ کاغذی از شوهرتان برای شما نمی‌رسد. آخر من خبر دارم، چون میرزا به من گفته است.»

و آنگاه مادر به لحنی به ظاهر آرام در جواب می‌گفت:

«من چندین بار به وسیلهٔ مسافر از شوهرم خبر یافته‌ام. من و شوهرم هیچ وقت دوست نداشته‌ایم به هم کاغذ بنویسیم و پول خود را برای چنین کار عبثی خرج کنیم. آدم چه می‌داند که میرزاها چه چیزهایی را در نامه از قلم می‌اندازند؟ از این گذشته کاغذ را در ملاء عام می‌نویسند. من اگر بر حسب اتفاق نامه‌ای می‌داشتم تمام اهل کوچه با خبر می‌شدند. بنابراین خیلی خوشحالم که او برای من نامه نمی‌نویسد.»

و با این سخنان بود که دهان بیوه زن فضول ده را می‌بست، و از بس تکرار کرده بود که شوهرش برای عید سال نو برخواهد گشت که آخر، امر بر خودش هم مشتبه شده بود. عید نزدیک می‌شد و همهٔ مردم ده به تدارك وسائل آن پرداخته بودند. او نیز، نه تنها به خاطر کودکانش که لازم بود کفششان را نو کند و لباس‌هایشان را بشوید و يك عرق‌چین نو برای بچهٔ کوچکش بدوزد، بلکه به خاطر شوهرش بایستی دست بکار شود. چون جرأت نداشت یش از اندازه از آذوقه بردارد فقط دوسبد پر از برنج کرد و آن را به شهر برد و توانست تقریباً به قیمت خوب و مناسبی که شوهرش می‌فروخت بفروشد. این کار مایهٔ خرسندی خاطر او بود چون به تنهایی می‌توانست با مردان چانه و سر و کله بزند. پول برنج را برای خرید شمع و عطریاتی که به نیت نذر و نیاز جلو خدا می‌سوزانند و برای خرید کاغذ قرمز که به آرزوی میمنت و خوشبختی به گاوآهن و اسباب و افزار و لوازم زراعتی می‌چسبانند خرج کرد.

بعد، روغن و شکر برای درست کردن نان شیرینی عید خرید. با بقیه پول وارد مغازه‌ای شد و قریب شش هفت متر پارچه خوب نخی به رنگ آبی خواست، و سپس در مغازه‌ای دیگر بقدر پنج «لیور» لایی که به درد آستر می‌خورد خرید.

مادر از آمدن شوهرش چندان مطمئن بود که قیچی را برداشت و پارچه را با احتیاط تمام و به بهترین وجهی که بلد بود برید. از آن يك كت و شلوار درست کرد و كت را لایی گذاشت و آن را صاف و يكدست كوك زد، و بدین ترتیب همه کارهای دوخت و دوز، حتی تكمه‌های لباس را که از خود پارچه تابانده و محکم دوخته بود، به اتمام رسانید. پس از آن، لباس را تا کرد و پیچید تا شوهرش بیاید، و هر کسی چنین احساس می‌کرد که این لباس شوهر را به خانه و کاشانه خود نزديك خواهد ساخت.

اما آن روز موعود فرارسید و مرد باز نگشت. در تمام مدت آن روز، اهل خانه در حالیکه خوشگل‌ترین لباسهای موجود خود را به تن کرده بودند به انتظار نشستند. بچه‌ها تر و تمیز بزدند و مراقبت می‌کردند که خود را کثیف نکنند. پیرزن به دقت مواظب بود که غذای خود را روی زانوانش نریزد، و مادر لبخندی به اجبار بر لب داشت و مکرر می‌گفت:

«بعید نیست پیدایش بشود، چون هنوز روز است!»

دوستان دیرین مرد تا آستانه خانه او آمدند به امید اینکه به او خوش آمد بگویند. مادر و ادارشان کرد تا از نان شیرینی‌هایی که به تعارف جلوشان نگاه می‌داشت بردارند، و در جواب سئوالات ایشان چنین می‌گفت:

«راستش ما همه روی قول شوهرم حساب می‌کردیم، ولی

من می‌دانم که اربابش خیلی دوستش می‌دارد و همهٔ امیدش به‌او است. حتماً دلش را راضی نکرده است که برای مدت مدیدی از او بگذرد و اجازه بدهد که او به‌چنین سفر دور و درازی دست بزند.»

و عین همین جواب را به‌زنانی که فردای آن روز پیشش آمدند داد. با لاقیدی لبخندی زد و به‌ایشان گفت:

«حال که نیامد حتماً بزودی زود نامه‌ای از او دریافت خواهم کرد که در آن علت نیامدن خود را برای من شرح خواهد داد.»
و سپس به‌موضوعات دیگر پرداخت.

روزها از پی‌هم سپری شد و چون او همیشه به‌لحنی طبیعی و مطمئن حرف می‌زد و بچه‌ها و مادر بزرگ به‌او اعتماد مطلق داشتند حرفهایش را باور کردند.

لیکن شب‌هنگام وقتی هوا تاریک می‌شد او در سکوت و خاموشی به‌تلخی می‌گریست. برای رفتن شوهرش می‌گریست و سپس در لحظاتی دیگر از آن جهت می‌گریست که مرد او را در نزد سروهمسر خوار و خفیف کرده بود، و یا از آن جهت که زنی بی‌کس و تنها بود و به‌راستی که زندگی‌بر او با الزام به‌نگاهداری چهارسر نان‌خور بسیار سخت و طاقت‌فرسا می‌گذشت.

یک‌روز که او به‌همهٔ علل گریه‌های خود می‌اندیشید باخود گفت که لااقل می‌تواند خویشتن را از ننگ خفت ناشی از این وضع برهاند. به‌یاد پولی افتاد که برای خرید لباس و شیرینی‌عید و عطریات سوزانده و در دعا و نذر و نیاز خرج کرده و با اینهمه شوهرش برنگشته بود، به‌یاد چشمکهای موزیانهٔ بیوه‌زن فضول‌ده و کنایه‌ها و پچ‌پچ‌های او افتاد، به‌یاد این نکته افتاد که هرچه

روزها از پی هم می گذشت و غیبت شوهرش طولانی ترمی شد شك و تردید و تعجب پسرعموی مهربان بیشتر می شد، و لذا تصمیم گرفت که خود را از این رسوایی ها برهاند.

چشمان اشك آلودش را پاك كرد، لحظه ای به اندیشه فرو رفت و نقشه ای کشید. فوراً آن مقدار برنج و کلوش که می توانست بردارد بشهر برد و فروخت. پول حاصله از فروش را تبدیل به اسکناس کرد و سپس به سراغ يك ميرزای ناشناس رفت. ميرزا در دکه چویی خود درجوار معبد كنفسیوس نشسته بود. مادر در کنار او روی نیمکت کوچکی نشست و به او گفت:

«می خواهم از قول برادرم که در شهر کار می کند ونمی تواند به سرخانه و زندگی خود در ده برگردد نامه ای به زنش بنویسی. او مریض است و در خانه بستری است و من از قول او به شما می گویم که چه بنویسی.»

پیرمرد چشم از تماشای عابرین برگرفت و عینکش را به چشم زد. يك برگ کاغذ سفید برداشت و قلم در دوات فرو برد، نگاهی به مادر کرد و از او پرسید:

«اول بگویند بینم اسم زن برادر شما چیست و در کجا ساکن است و اسم خود شما چیست؟»
مادر در جواب گفت:

«این برادر من است که از من خواهش کرده است نامه ای برای زنش بنویسم. من به تازگی از شهری که محل سکونت او است آمده ام و لزومی ندارد اسم خودم را به شما بگویم.»

آن وقت اسم شوهرش را به عنوان اسم برادرش به ميرزا گفت و اضافه کرد که او در شهر دوری زندگی می کند و به یاد

دارد که اسم آن شهر را در ولایتی که خود در کودکی در آن می-زیسته شنیده است. سپس نام و نشانی خود را در ده به عنوان نام و نشانی زن برادرش به میرزا داد و باز گفت:

«اکنون آنچه برادرم می خواهد به زنش بنویسد این است: من کار خوب و جای خوبی دارم و غذایی که باب دلم است می-خورم. يك ارباب نازنین دارم که از من فقط می خواهد چپش را چاق کنم یا چای برای او بیاورم یا پیغامهایش را به دوستانش برسانم. خورد و خوراکم با ارباب است و بعلاوه در ماه سه سکه نقره هم مواجب دارم. تا به حال ده سکه جمع کرده ام که آن را با يك اسکناس مبادله کردم و قیمت این اسکناس با آن ده سکه یکی است. تو این پول را برای مادرم و خودت و بچه ها خرج کن.» به همان حال که نشسته بود انتظار کشید و پیرمرد همه این حرفها را به تانی می نوشت. این کار مدتی دراز به طول انجامید. آخر میرزا از او پرسید: «تمام شد؟» زن در جواب گفت:

«خیر، باز هم هست. بنویس: من امسال نتوانستم برای عید به خانه برگردم چون اربابم بقدری مرا دوست می دارد که حاضر نشد از من چشم پيوشد. اما سال دیگر انشاء الله خواهم آمد و اگر باز هم نشد سالی یکبار آنچه از مواجب خود پس انداز کرده ام برای تو خواهم فرستاد.»

پیرمرد باز به نوشتن مشغول شد و مادر پس از لحظه ای تفکر افزود:

باز يك مطلب دیگر: «به مادر پیرم بگو وقتی آمدم از بهترین جنس پارچه قرمز که در بازار موجود باشد برای کفن سوم او

خواهم آورد.»

نامه تمام شده بود. پیرمرد آن را امضا کرد، در پاکت گذاشت، سر آن را بست، روی پاکت نشانی و عنوان گیرنده را نوشت؛ يك تمبر برداشت، پشت آن را با آب دهان خیس کرد و به پاکت چسباند. بعد، زن قول داد که نامه را به صندوق پستی که خود می شناسد بپندازد.

زن مزد او را پرداخت و به خانه برگشت.

این بود طرحی که او پس از پاك کردن اشك چشمان خود ریخته بود.

فصل ششم



هفت روز بعد، نامه‌رسانی توپره به‌دوش از ده‌گذر کرد. این امر کاملاً تازگی داشت، چون سابقاً نامه‌رسانی درکار نبود و به‌نظر دهاتیان بسیار عجیب می‌آمد که بتوان پیغامها را به‌این طریق رسانید. معهذا چنین شده بود. مرد پاکی از توپره خود بیرون آورد و درحالی‌که به‌مادر نگاه می‌کرد پرسید:

«زن لی شما هستید؟»

زن فهمید که موضوع برسر نامه خودش است و گفت:

«بلی، خودم!»

نامه‌رسان گفت:

«پس این نامه متعلق به‌شما است. شوهرتان از آن شهر که هست برای شما نوشته است. اسمش پشت نامه نوشته شده است.» زن کوشید يك قیافه شاد مصنوعی به‌خود بگیرد و فریادهای حاکی از تعجب سرداد و خطاب به‌پیرزن بانگ زد: «این هم‌خبر از پسر! و به‌بچه‌ها گفت: «پدرتان کاغذ نوشته است!» همه با بی‌صبری منتظر قرائت نامه بودند. مادر دست و روی خود را شست

ويك كليجة تمیز پوشید و موهایش را شانه کرد. در این اثنا شنید که مادرشوه‌ر زن پسر عمو را صدا می‌زند و می‌گوید: «از پسر نامہ رسیده است!» و ضمن گفتن این کلمات چنان از فرط شادی می‌خندید که در وسط خنده سرفه‌اش گرفت به‌حدی که دختر عمو وحشت‌زده از هیجان شدیدی که به این تن ضعیف و فرتوت دست داده بود دوان‌دوان آمد و شروع به مالیدن پشت پیرزن کرد و به لحنی گرم و صمیمی گفت:

«نه نه جان، محض رضای خدا خودت را برای این چیزها نکش!»

و وقتی دید که عروشش نیز پاکیزه و خندان سه می‌رسد به گفته افزود:

«نگاه کنیدا بیچاره پیرزن از ذوق نامۀ پسرش دارد خودش را خفه می‌کند!»

و مادر ضمن نشان دادن نامہ کوشید که به‌خندۀ خود شور و جلوه‌ای بدهد و گفت:

«بلی راست است، این هم نامہ.»

وقتی هم از کوچه سرازیر شد همه اهل ده به او ملحق شدند، چون پسرکش که به دنبال او راه افتاده بود در جواب کسانی که از او چیز می‌پرسیدند نیشش را تا بناگوش باز می‌کرد و می‌گفت پدرم نامہ نوشته است. دخترک نیز از پی برادرش می‌دوید و از کت او آویخته بود، و چون فصل زمستان بود و مردم ییکار، ییکاره‌ها جلوخانۀ میرزای ده جمع شدند و او متعجب بود از اینکه چرا یکدفعه جلو خانہ‌اش ازدحام شده است. وقتی میرزا موضوع را فهمید نامہ را گرفت، لحظه‌ای چند آن را بر انداز کرد، به پشت و

روی پاکت خیره شد و سپس مثل اینکه اصل موضوع این بوده است که بفهمند نامه از کیست بلحنی موفر گفت:

«این نامه از شوهر شما است!»

مادر گفت:

«بلی حدس زده بودم.»

و یوهزن فضول ده که قاطی جمعیت شده بود به صدای بلند گفت:

«البته! پس می‌خواستید از مرد دیگری باشد؟»

و قهقهه خنده جمعیت به استقبال از این کنایه بلند شد.

میرزا آهسته شروع به قرائت نامه کرد. همه سکوت اختیار کردند. مادر و بچه‌ها و جمعیت همه گوش فرا دادند. میرزا پس از خواندن هر کلمه‌ای مکث می‌کرد تا معنی آن را خوب توضیح بدهد، چون کلماتی که می‌نویسند با آنچه در محاوره می‌گویند فرق دارد، و از این گذشته میرزا می‌خواست معلومات خود را به رخ بکشد. مادر چنین وانمود می‌کرد که این کلمات را نخستین بار است که می‌شنود و در برابر هر کلمه‌ای سر می‌جنبانید. وقتی میرزا به جمله‌ای رسید که در آن از ارسال پول صحبت شده بود صدا را بلندتر کرد و آن جمله مهم را با وضوح هرچه تمامتر ادا کرد. کسانی که به‌دور او حلقه زده بودند هاج و واج ماندند و سپس فریاد زدند:

«اسکناس هم در پاکت هست؟»

زن با اشاره سر جواب مثبت داد، دستش را گشود و اسکناسی را که بجای پول خود گرفته بود به‌همه نشان داد. بعد، اسکناس را به میرزا که او نیز متعجب مانده بود داد و میرزا به-

لحنی پرطمطراق گفت:

«بلی راست است. من يك عدد ۱۵ روی اسکناس می بینم و از قرار معلوم این رقم نشان می دهد که ارزش آن برابر با ۱۵ سکه نقره است.»

هر کس به نوبه خود اسکناس را تماشا کرد. تصویر يك افسر ارشد باریش «فاوری» روی اسکناس چاپ شده بود، و وقتی بیه زن فضول ده به آن نگاه کرد حیرت زده گفت:

«وای خانم، شوهرتان چقدر عوض شده است!»
چون تصور می کرد که آن عکس از آن خود مرد است و بقیه نیز جز این تصویری نمی کردند. بجز خود مادر که گفت:

«این عکس شوهرم نیست، من می دانم.»

و میرزا بیهوا گفت:

«پس لابد عکس اربابش است؟»

همه خواستند يك بار دیگر اسکناس را تماشا کنند و همه تحسین کردند که این ارباب چقدر باید ثروتمند باشد و غذاهای خوب خوب بخورد. در آن حین که مادر اسکناس گرانبهای خود را تا می کرد و در دست می فشرد زبان جمعیت از تعجب و حسادت بند آمده بود.

همینکه خواندن نامه به پایان رسید پیرمرد دوباره آن را در پاکت نهاد و با وقار تمام گفت:

«خانم، بخت و اقبال شما خیلی بلند است. هیچیک از زنهای دیگر ده شوهری ندارند که لیاقت یافتن چنان جای خوبی در چنان شهر بزرگی داشته باشد و از پس انداز مواجب خود برای خانواده اش پول بفرستد، چون از قرار معلوم در آن شهر بزرگ

خیلی جاهای خوب برای پول خرج کردن هست.»
 جمعیت با احترام تمام خود به خود متفرق شد و زن باغرور و سربلندی به خانه برگشت. بچه‌ها به دنبال او راه افتادند و در این افتخار با مادر خود سهیم بودند. در بازگشت به خانه لازم شد که قضا یا را برای مادر بزرگ تعریف کنند و او وقتی شنید که پسرش درباره کفن سوم او هم نوشته است از شادی بنای خنده را گذاشت و همچنانکه از خرسندی و رضا برزانون استخوانی خود می‌گوید با صدایی مرتعش و شکسته داد زد:

«به به! چه پسری دارم! من به شما قول می‌دهم که همتا نداشته باشد! این پارچه شهری هم باید از جنس بسیار خوب و با دوامی باشد!»

سپس به لحنی جدی‌تر و آمیخته به اندک تأسف به گفته افزود:

«بلی دخترم، اگر این پارچه آنطور که او ادعا کرده است خوب باشد می‌ترسم قبل از آنکه کهنه‌اش کنم بمیرم. این حتماً کفن آخر من خواهد بود.»

پسرك وقتى لحن تأسف‌بار مادر بزرگش را شنید متأثر شد و مثل يك نوه خوب به دل‌داری پرداخت و گفت:

«نه، مادر بزرگ، نه! چون شما تا به حال دو تا کفن کهنه کرده‌اید و قطعاً دوام سومی دو برابر آنهاى دیگر نیست.»

پیرزن مهربان دوباره احساس قوت قلب کرد و به نشانه تحسین از هوش و ذکاوت نوه‌اش خنده را سر داد و به عروسیش گفت:

«دخترم، چه خوب يادت بود که پسر من چه‌ها گفته است. مثل

اینکه نامه را خودت خوانده‌ای.»

مادر در جواب او به آرامی گفت:

«بلی، خوب یادم بود.»

و تنها به‌درون خانه رفت، پشت درایستاد و آهسته‌گریست. نامه واسکناس که معرف پول بود اکنون باوجود سربلندی او در نظرش چیزی جز خاکستر نبود. وقتی خویشتن را تنها می‌یافت دیگرنامه واسکناس بی‌معنی بود و تمامی ارزش خود را از دست می‌داد.

این نیرنگ نتیجه‌ای نسبتاً موفقیت‌آمیز داشت و دیگر هیچکس در ده مادر را به‌مسخره‌نگرفت. همه از گوشه و کنایه به اینکۀ مرد خانه ممکن است زنش را ترك گفته باشد دست برداشتند. مادر حتی ناگزیر شد سنگدلی هم بخرج بدهد زیرا از وقتیکه اهل ده فهمیده بودند او اسکناس دارد و سال بعد نیز اسکناسهای دیگری برای وی خواهد رسید مخفیانه می‌آمدند و از او قرض می‌خواستند. اول کسی که از او قرض خواست میرزای پیر ده بود، و سپس یکی دوییکاره نیز زنان خود را پیش او فرستادند. مادر بسیار سختش بود که تقاضای ایشان را رد کند، چون در ده همه باهم قوم و خویشند و نام خانوادگی همه لی است. با این وصف جوابهایی باری به‌هرجهت به‌ایشان می‌داد، مثلاً می‌گفت قرض داشتم یا خرج کرده‌ام. وقتی در آستانه در خانه‌ای به‌وراجی می‌پرداختند زن جوان را به‌باد سؤالات مختلف می‌گرفتند، یا بیوه‌زن فضول ده راجع به‌قیمت کمرشکن يك تکه پارچه، يك سوزن و چند کلاف نخ ابریشم رنگی برای گلدوزی روی کفش کنایه‌هایی به‌او می‌زد، و آن وقت در حضور او می‌گفتند: «خوش به‌حال شما که

مجبور نیستید برای خریدن هر چیزی غصه يك شاهی و صد دینار بخورید چون شوهری در آنجا دارید که بسیار بیش از آنچه از این زمین یی حاصل به دست می آورید برای شما پول می فرستد.» گاه نیز مردی به صدای بلند می گفت: «شرط احتیاط نیست که آدم يك چنین زن ثروتمندی را در ده نگاهدارد. ثروت دزدها را به خود جلب می کند، چنانکه عسل مگسها را.»

به نظر می رسید که ناراحتی های ناشی از این اسکناس روز به روز بیشتر می شد. صرف نظر از یاوه گوییها و سؤالهای پی در پی و گذشته از اینکه کسانی دلشان می خواست آن اسکناس را از نزدیک ببینند، خود زن نیز چون عادت به نگاهداشتن پول به این شکل نداشت احساس ترس می کرد. ممکن بود با آن را ببرد، یا موشها آن را بجوند، یا بچه ها آن را پیدا کنند و با آن بازی کنند و بدون اطلاع از ارزش آن پاره اش کنند. آخر، از آن اسکناس متفر شد. دایم به سبد برنجی که اسکناس را در لای آن پنهان کرده بود سرکشی می کرد، و از آن جهت آن را در سبد برنج مخفی کرده بود که می ترسید در لای جرز دیوار نم بکشد و پوسد. این اسکناس برای او چنان عقده ای شده بود که يك روز وقتی دید پسرعمویش به شهر می رود به دنبالش دوید و آهسته به او گفت:

«بی زحمت این تکه کاغذ را برای من خرد کنید و به جای آن سکه های درشت نقره بگیرید تا من بتوانم آنها را در دستهای خود لمس کنم، چون این تکه کاغذ در لای انگشتان من هیچ نمود ندارد.»

پسرعمو این مأموریت را عهده دار شد و چون مردی درستکار و با شرف بود به جای آن اسکناس سکه های بی عیب نقره گرفت و

در مراجعت آنها راجلو دخترعمو به صدا درآورد. زن به پاس حق-شناسی و از ترس اینکه مبادا خسیس جلوه کند به لحنی اندک حسرت آلود به او گفت:

«یکی از این سکه‌ها را بابت زحمت خود و به پاداش کمکی که در فصل درو به من کردید بردارید، چون من می‌دانم که زن شما دوباره آبستن شده است و به پول خیلی احتیاج دارید.» مرد به سکه‌ها خیره شد و بی آنکه خود متوجه باشد از هوس چشمک زد و نفس در سینه حبس کرد، لیکن از قبول آن امتناع ورزید و چون مرد خوب و با وجدانی بود تا هنوز یارای کف نفس داشت به شتاب گفت:

«نه دخترعمو جان، شما يك زن تنها هستید و من هنوز می-توانم نان خودم را درمیاورم.»

زن چون می‌دانست که آدمیزاد هر قدر هم خوب باشد نمی-تواند مدت مدیدی منظره پول را تماشا کند و سست نشود با عجله پولها را برداشت و در ضمن گفت:

«پس هروقت احتیاج پیدا کردید می‌توانید از من قرض بگیرید.»

همان شب وقتی مادر بزرگ و بچه‌ها به خواب رفتند زن از جا برخاست و شمع را روشن کرد و با چنگک و یجین کنی خود چاله‌ای در زمین کند، ده سکه نقره را برای حفاظت از رطوبت خاک در کهنه پارچه‌ای پیچید و در آن چاله گذاشت. گاو میش سرش را برگرداند و چشمان کدر خود را به زن دوخت. مرغها در زیر تخت خواب بیدار شدند و جیغ و ویغ خفیفی راه انداختند و گاه این پلك و گاه پلك دیگرشان را به سوی این چیز عجیب

گرداندند. زن جوان دوباره چاله را پر کرد و برای محو آثار، بر آن لگد کوبید. سپس بازگشت و در تازیکی خوابید.

در آن حال که هنوز بیدار بود و ضمناً تانیمه در دریای احلام و رؤیاها فرو رفته بود آخر پاك فراموش کرد که پول متعلق به خودش را چال کرده است. پولی را که با درو کردن محصول خود و با دوتا کردن پشت خسته خود برای هر قبضه خوشه به دست آورده است. کم کم به خودش هم امر مشتبه می شد که واقعاً شوهرش این پول را برای او فرستاده است و از پول شخص خودش مهم تر و ارزنده تر است و لذا در دل گفت:

«این به عوض آن پولی است که از من گرفت و با آن يك قبای آبی خرید. به هر حال خوب شد، چون او در آنجا پول بیشتری دارد.»

آن وقت خطایی را که شوهرش مرتکب شده بود بخشود و به خواب رفت.

بعدها وقتی می خواستند اسکناسش را ببینند به خون سردی جواب می داد:

«من آن را با پول معمولی عوض کردم و بعد هم خرجش کردم.»

و وقتی یوه زن فضول ده این حرف را شنید دهان لیچار. گویش را باز کرد و گفت:

«یعنی هیچیش نمانده؟»

مادر لبخند زنان و به لحنی طبیعی جواب داد:

«خیر، آخر من چیز می خواستم. یکی دوتا کاسه نو خریدم، پارچه خریدم و چیزهای دیگر خریدم. حالا که او باز برای

من پول خواهد فرستاد چرا به خودم سخت بگذرانم.»
 آن وقت داخل خانه شد و لباس نوی را که برای وقت
 برگشتن شوهرش دوخته بود به همه نشان داد و گفت:
 «مبلغی از پولم را برای درست کردن این لباس خرج
 کرده‌ام.»

همه يك به يك پارچه را امتحان کردند و آن را در مشت
 مالیدند و از خوبی جنس آن تعریف کردند، و بیوه زن فضول ده
 علیرغم میل قلبی خود گفت:
 «شما چه زن خوبی هستید که مقداری از پول را خرج خود
 او کرده‌اید و همه را برای خودتان و بچه‌ها نگاه نداشته‌اید.»
 مادر بی آنکه دستپاچه شود در جواب گفت:

«ولی من و شوهرم کاملاً از هم راضی هستیم. از این گذشته
 من هم سهم خودم را برداشته و به جواهری داده‌ام تا يك جفت
 گوشواره و يك حلقه برای انگشتم درست کند، چون شوهرم همیشه
 دلش می‌خواست که هر وقت مختصر پولی پس‌انداز کردیم برای
 من جواهر بخرد.»

مادر بزرگ که به این حرف‌ها گوش می‌داد خود نیز چند کلمه‌ای
 بر آن افزود و گفت:

«به خدا قسم پسر من به همان خوبی است که عروسم می‌گوید.
 او برای من نیز از بهترین پارچه‌ای که در شهر پیدا می‌شود کفن
 سوم را خواهد خرید. انشاء الله دختر عمو، شما هم يك پسر خوب
 بیاورید! چون می‌بینم که شکم شما مثل خربزه رسیده گرد شده
 است.»

زنها خنده کنان پی کار خود رفتند چون شب فرا می‌رسید.

ولی همینکه ایشان رفتند مادر در دل نالید و سخت پشیمان شد که چرا چنین داستانی به قلب زده است:

«آنچه قبلاً گفته بودم کافی بود. حالا پول جواهر از کجا پیدا کنم؟ با این وصف اگر بخواهم که حرفم را باور کنند باید پول لازم برای خرید جواهر هم به دست بیاورم.»
و از فکر بار تازه‌ای که بردوش خود نهاده بود آه کشید.

فصل هفتم



بار دیگر بهار سر رسید و مادر ناگزیر شد با تمام قوا به کارهای مزرعه پردازد. پسرش را به کمک گرفت و به او آموخت که چگونه گاومیش را براند. بچه برای زور دادن و بکار انداختن گاواهن هنوز خیلی کوچك و خیلی ریز بود، ناچار به دویدن به دنبال گاومیش و به نواختن بر پشت زمخت حیوان که به رنگ سنگ لوح بود اکتفا می کرد. لیکن پوست گاومیش بقدری کلفت بود که بچه هرچه با چوبدستی خود به حیوان زور می آورد نمی توانست اندك خراشی بر سطح پوست وارد آورد. مادر سیخونکی به نوك يك تركه چوب خیزران زد و به پسرش گفت از آن استفاده کند تا حیوان را از آن بی حالی و تنبلی بیرون بیاورد.

دخترش را نیز به کارهای سبکتر گماشت زیرا ننه پیرشان هرچه پا به سن می گذاشت تنبل تر می شد. او اکنون هرچیز را فراموش می کرد و فقط می توانست گرسنگی و تشنگی را به یاد بیاورد. هیچوقت از جا نمی جنید مگر وقتی که بچه کوچك با شیونهای معمولی خود چیزی می خواست، چون مادر بزرگ این

نوة كوچك را به حد پرستش دوست می داشت. دختر ك آموخت كه برنج مخصوص ناهار را در استخر بشوید، ولی ناگزیر بود این كار را قبل از رفتن به صحرا انجام دهد چون بیم آن می رفت كه چشمش خوب نبیند و در آب بیفتد و خفه شود. همچنین آموخت كه برنج را بپزد و تا برگشتن از صحرا غذا را آماده كند، هر چند با آن قد كوچكش به زحمت دستش به در دیگ می رسید. حتی مادرش به او یاد داد كه آتش روشن كند و آن را مشتعل نگاه دارد. دختر ك از عهده انجام دادن این كار به خوبی برمی آمد و وقتی دود آتش بیرون می زد و به چشمش می رفت او سوزش پلكهای خود را با بردباری تمام تحمل می كرد. هیچوقت زبان به شكایت نمی گشود زیرا می دانست كه با نبودن پدر، مادرش بایستی برای همه افراد خانواده كار كند. لیكن وقتی كارش تمام می شد به داخل منزل می رفت و در گوشه ای كه حتی در موقع ظهر نیز تاریك بود می خزید و همچنان كه می نشست چشمان خود را كه از آن آب می چكید بایك تكه پارچه كه برای همین كار نگاه داشته بود پاك می كرد و درد خود را به بهترین نحوی كه می توانست تحمل می كرد.

همینكه هوا خوب شد بچه پا گرفت. او در زمستان تمرین راه رفتن نكرده بود. لباسهای ضخیم لایسی دارش آنقدر او را سنگین می كرد كه اگر بر زمین می افتاد بایستی صبر كند تا كسی از آنجا بگذرد و از زمین بلندش كند. هرچه دلش می خواست می خورد و خوب رشد می كرد. مادر هنوز می گذاشت كه او از پستانش شیر بخورد و از این كار لذتی مبهم احساس می كرد. وقتی بچه دهان خود را به سینه او می فشرد یا به هنگام غروب برای

مکیدن چند قطره شیری که هنوز در پستان او باقی بود به استقبالش می‌شتافت احساس مبهم و شیرینی از دلگرمی و قوت قلب بر وجود مادر استیلا می‌یافت.

بهار مطبوع و ملایم به نیمه رسید. زن جوان در تمام مدت روز زحمت می‌کشید و پسرش پا به پای او کار می‌کرد. مزارع را خوب باید شخم زدند. شیارها مانند فصول گذشته که مرد خودش کار می‌کرد، یعنی آن وقتها که زن فقط دانه می‌پاشید، راست و گود نبود. با این وصف، زن موفق شد لویا و کلم و تربچه‌ای را که باب بازار بود بکارد. منداب دوباره غنچه کرد و نخستین خوشه‌های آن سر کشید، سپس به رنگ زرد طلایی گل کرد. مادر به اندازه‌ای کار می‌کرد و هر شب به قدری خسته می‌شد که به خوابی عمیق فرو می‌رفت. به زحمت از خواب بر می‌خواست و اصلا مردش را فراموش کرده بود.

معهذا يك روز به یاد او افتاد.

زن پسر عمو نزدیک به وضع حملش بود. همینکه ساعت موعود فرا رسید یکی از بچه‌هایش را بسراغ مادر، که هم دوست و هم نزدیکترین همسایه‌اش بود فرستاد. دخترک مادر را در صحرا مشغول به کار یافت. نسیم دلپذیر بهاری بر نیمته‌اش و ول زن جوان می‌وزید و دانه‌های عرق را به تدریج که از سروصورت او می‌ریخت خشک می‌کرد.

پیام آور خردسال داد زد:

«آهای عمه جان، مادرم و قتش رسیده است. از شما خواهش می‌کند عجله کنید، چون می‌دانید که او چقدر زودزا است. حالا منتظر نشسته است که شما بچه را بگیرید.»

مادر پشت تا کرده خود را راست کرد و در جواب گفت:

«چشم! الان می آیم.»

ورو به پسرش کرد و گفت:

«چنگك ويجين كنى را بردار و در نبودن من لويها را

ويجين كن. اگر دخترعمو مثل دفعات قبل زود فارغ شود يك

ساعت بيشتر طول نخواهم داد.»

زن جوان از میان مزارع به دنبال دخترک، که می‌دوید، به راه

افتاد. در راه به طرزی بیسابقه تحت تأثیر هوای خوش روز قرار

گرفت. این دره دایم جلو چشمش بود ولی او آنقدر گرفتار کار

و زحمت خودش بود که هیچوقت به فکر نمی‌افتاد سر بلند کند و

به مناظر دنیای خارج بنگرد. فکر و حواس او تماماً روی مزارع

و خانه‌اش متمرکز می‌شد و چشمش فقط به کارش بود. اکنون سر

بلند کرد و به تماشا پرداخت: یی‌ها پوشیده از برگ‌های

لطیف بودند که سبز و براق می‌درخشیدند. گل‌های سفید و شکفته

درختان گلایی به دست باد افتاده بودند. نقطه به نقطه سرخی آتشین

تک درخت انار در میان سبزه‌های نودمیده گل انداخته بود. نسیم

گرم بود، با وزشهای ناگهانی برمی‌خاست و کمی بعد آرام

می‌گرفت. زن جوان از خود پرسید آیا در آن هنگام که باد می‌نشیند

و بوی خاک از مزارع شخم‌زده یا از گردبادهای خفیف و عطر آگین

برمی‌خیزد چیزی مطبوع‌تر و شیرین‌تر از سکوت عمیق و ملایم

صحرا وجود دارد؟ بسدین طریق وقتی از آرامش هوا به همه‌

ناگهانی باد رسید به یاد بدن نیرومند و جوان و سرشار از زندگی

خویش افتاد و هوس مرد به مقیاسی تازه و وسیع بر او مستولی

شد.

از زمان عروسی تا به حال تقریباً هر بهار بچه زاییده بود، اما این بهار تنش عقیم مانده بود. سابقاً بچه آوردن برای او يك امر كاملاً طبیعی به نظر می‌رسید و چیزی بود که مرتباً بایستی تکرار شود. اکنون چنین به نظرش آمد که این کار برای او متضمن شادی و لذتی بوده که خود تا بحال موفق به درك آن نشده است.

احساس تنهایی سر تا پای او را فرا گرفت و در دلش عقده شد و وقتی در این باره فکر کرد پستانهایش درد گرفت. اگر شوهرش هیچگاه یا در این فصل به خانه برنگردد او دیگر حامله نخواهد شد. ناگاه هوس آتشین او به صورت فریادی درونی در خارج پخش شد: «آه! برگرد! برگرد! ... به نزد من برگرد!»

به نظرش آمد که خودش این کلمات را شنیده است و از ترس آنکه مبادا به گوش دختر بچه همراهش نیز رسیده باشد بیهوا ایستاد. اما هیچ صدایی از لبانش بیرون نیامده بود و به جز صدای باد و الحان تند و نشاط آور مرغی که در لای درخت انار می‌خواند صدایی به گوش نمی‌رسید.

وقتی مادر داخل آن اطاق تاریک شد و دید که صورت گرد و قلنبه دختر عمو کاملاً دراز شده و درهم رفته و غرق عرق است و به جای آن شادی و بشاشت همیشگی نقایی از درد ورنج بر چهره دارد احساس کرد که شکم خودش پر و سنگین است، چنانکه گفتنی خودش می‌خواهد بزاید نه زنی دیگر. بچه را گرفت و در پارچه‌ای پیچید، سپس وقتی آزاد شد که به مزرعه برگردد احساس کرد که قادر به این کار نیست. به لاقیدی به خانه برگشت. مادر بزرگ داد زد:

«ها، چه شده است؟ مگر وقت ناهاار است؟ منکه گرسنه

نیستم.»

آنوقت دختر کش که دست به چشمش گرفته بود بیرون دوید و پرسید:

«مادر، وقت روشن کردن زیر دیگ رسیده است؟»

زن جوان بی اعتنا جواب داد:

«نه، هنوز خیلی زود است. اما من امروز احساس خستگی

عجیبی می کنم، می خواهم استراحت کنم!»

و رفت و روی تختخواب دراز کشید.

ولی هیچ خستگی در نرفت، ناچار ازجا برخاست و بچه كوچك را بغل گرفت و او را محکم به سینه فشرد. پستانش را لخت کرد و خواست بچه را مجبور کند که پستان بگیرد اما بچه تقلا کرد و پستان را پس زد و از خشونت مادر که برای او عادی نبود تعجب کرد. از این گذشته گرسنه اش نبود و می خواست بازی کند. خشمی عجیب و مبهم بر مادر مستولی شد. بچه را زد و با خشمی تمام بر زمینش گذاشت. بچه گریه را سرداد و مادر غرغر-کنان گفت:

«آن وقت که من سرحال نیستم به توشیر بدهم تومی خواهی

بخوری ولی حالا که من دلم می خواهد به تو پستان بدهم تو بازی درمی آوری!»

و از دیدن بچه که روی زمین افتاده بود و می گریست احساس

لذت و نشاط تلخی کرد. مادر بزرگ صدای جیغ و شیون بچه را

شنید، فوراً صدا زد و دخترک دوید تا برادرش را از زمین بردارد.

زن جوان احساس کرد که آرامش خود را بازیافته است و نگذاشت

دخترک پسر بچه را از زمین بردارد بلکه خود با حرکتی ناگهانی

بچه را برداشت، گرد و خاک او را تکاند و صورت آلوده به اشکش
 را بادست پاک کرد، و چون شرمنده بود از این که عقده دلش را
 سر بچه معصوم خالی کرده است خویشتن را در دل ملامت کرد.

فصل هشتم



این زن از اوان جوانی شور و حرارتی خاموش در خود نهان داشت. مثل بعضی از زنها برای تماشای جوانان و برانداز کردن مردانی که از راه می‌گذشتند سر و دست نمی‌شکست. دلی بس عمیق داشت که خود جرأت نمی‌کرد در گرداب‌های آن به اکتشاف پردازد. قبل از ازدواجش وقتی خویشان را تنها می‌یافت هیچگاه افکارش متوجه مردان به‌خاطر خود ایشان نمی‌شد، و وقتی هوس‌های عجیب که پی به‌کنه آنها بردن ممکن نبود در وجود او قد برمی‌افراشتند او هیچ‌گاه توجهی به‌سوی آنها معطوف نمی‌داشت و در صدد برنمی‌آمد که بفهمد این هوس‌ها چرا و از کجا آمده‌اند. بی‌تردید و تزلزل پی‌کار خود را می‌گرفت و این ناراحتی را با صبر و حوصله و درانتظاری توأم با سکوت و آرامش متحمل می‌شد. فقط بعد از عروسی بود که ذهنش کمی روشن شد و درست فهمید که مرد یعنی چه. هوس عمیق و بی‌زبان او به‌نحوی چنان تقطیر شد که حتی در لحظات خشم و در آن مواقع که از دست شوهرش ناراحت بود احساس می‌کرد که بدون او نمی‌تواند زندگی کند.

این هوس عجول و متمرکز گاهی به صورت ابرهای طوفان‌زا متراکم می‌گردید و او را علیه کسی که دوستش می‌داشت بی‌جهت به‌خشم می‌آورد، خشمی که تا پایان در او باقی می‌ماند؛ این ابرها یکدیگر را تنگ در هم می‌فشرده و او به‌شبه‌ای ساده و کهن اقناع می‌شد و بدین طریق آرامش خود را باز می‌یافت.

معهدا تنها وجود مرد برای او کفایت نمی‌کرد. بایستی از آن مرد باردار شود و احساس کند که بچه در درون او حیات و شکل می‌گیرد. فقط در آن هنگام بود که عقد کامل می‌شد. درحیثی که بچه در شکم او تکان می‌خورد و رشد می‌کرد او شاد و مسرور از سعادت خود می‌رفت و می‌آمد و احساس می‌کرد که به‌اوج کمال خویش رسیده است. وقتی بچه‌هایش زیر دست و پای او می‌لولیدند او یهوده از دست ایشان ناراحت می‌شد و وقتی جیغ می‌زدند و گریه می‌کردند یا مثل همه بچه‌های دیگر ده‌خوش هوس‌هایی می‌شدند بیخود برایشان خشم می‌گرفت، چون هر بار که علائم بارداری جدیدی در خود می‌دید احساس خرسندی مطبوعی از وجود خود می‌کرد، چنان‌که گفتی خوب خورده و خوب خوابیده و خوب استراحت کرده است و دیگر جسمش چیزی هوس نمی‌کند.

حتی در آن زمان نیز که دختر بود و در خانه پدرش دردهی اندک بزرگتر از این ده‌کوهستانی زندگی می‌کرد نوزادان نظر او را به‌خود جلب می‌کردند. خانه پدری او پراز بچه بود که او خود ارشد همه ایشان و در حکم مادر همه ایشان محسوب می‌شد. اغلب بر اثر کار روزانه احساس خستگی می‌کرد و هنگام غروب بچه‌ها به‌پروپای او می‌پیچیدند و به‌ستوهش می‌آوردند و او بر-

سرشان داد می زد و ایشان را می تاراند ولی با این وصف هیچ وقت محبت ایشان از دلش بدر نمی رفت. کوچکی ایشان نظر او را به خود جلب می کرد و او را به رقت می آورد، و اغلب اتفاق می افتاد که در خانه خود یا در خانه همسایگان بچه کوچکی را از زمین بلند می کرد و به بغل می فشرد و سخت می بوید و تا وقتی که بچه می گذاشت ناز و نوازشش می کرد. او از این کار احساس شادی هیجان انگیزی می کرد که خود به علت آن پی نمی برد.

قلب او به سوی هر چه ممکن بود بر آن تکیه کرد و هر چه از آن بوی جوانی می آمد کشیده می شد. در بهار از جوجه مرغ ها و جوجه اردک ها که سر از تخم بر می کردند خوشش می آمد. زحمت زیادی برای غذا دادن به کرمک های ابریشم می کشید و از سیر و مطالعه در بزرگ شدن آنها لذت می برد. رشد این نخ های باریک و زنده را که چاق و درشت می شدند تماشا می کرد. وقتی هم پیلۀ خود را سوراخ می کردند و با بال های خود بیرون می پریدند و پروانه با پروانه جفت می شدند او ابتدا این سیر و مطالعه و سپس خرسندی ناشی از آن را در تن خود جان می داد.

يك روز که همه بچه های خانه پدریش بزرگ شده بودند و او خود نیز آماده رفتن به خانه شوهر می شد کاری کرد که حواسش را بهتر از برخورد با هر مردی بیدار کرد. در خانه همسایگان پسر بچه کوچکی بود که هنوز پا نگرفته بود. بچه درشت و تپل و میلی بود. که سر تا پا لخت و عور بود و خواهر بزرگترش در سرتاسر فصل زمستان او را با پارچه کهنه ای به پشت خود می بست و می گرداند. او در روزهای آخر قبل از عروسیش يك روز آن پارچه را از پشت دخترک همسایه باز کرد و خودش بچه را به بغل

گرفت، و دخترک خوشحال از این که از بارش خلاص شده است به دنبال بازی رفت.

از آن پس هر روز به سراغ آن پسر بچه تپلی که صورتش به گردی قرص ماه بود به میان بچه‌های ده می‌رفت. آن پسر بچه، بتدریج محبوب‌ترین کس و بزرگترین مایه شادی دل او شد. بغلش می‌کرد و دست‌های گوشت‌آلودش را بومی کشید و از گونه‌های گرد و دهان کوچک و گلی رنگش لذت می‌برد و او را بر پشت نیرومند خود به هر سو به گردش می‌برد. وقتی مادرش به سرش داد می‌زد که: «آخر مگر در این خانه بچه نیست، یا چون من از زان رفته‌ام تو به سراغ بچه‌های مردم می‌روی؟» او می‌خندید و در جواب می‌گفت: «چکار کنم، به نظرم هیچ وقت از بچه‌های شیر-خوره سیر نشوم!»

دیری نگذشت که تماس با آن بچه، بی آنکه خود متوجه باشد، هوسی چنان شدید در او برانگیخت که تا به آن دم هیچ‌گاه در خود احساس نکرده بود. دلش مثل همه زن‌های دیگر پسر می‌خواست و معتقد بود که خودش هم حق دارد بعدها پسری داشته باشد. اما آن بچه درشت و قوی با چشمان آرام خودکاری فوق برانگیختن هوس در او کرد و آنچه به عنوان یک بازی کودکانه شروع شده بود چیزی فوق آن نتیجه داد: یعنی آن هوس عمیق و اسرارآمیز به مسیری که خود وی از آن غافل بود افتاده بود.

وقتی بچه‌ها به بغل داشت و دیگران در مزرعه یا در آشپزخانه سرگرم کار خود بودند او پی‌بهانه‌ای می‌گشت تا تنها با آن بچه از آنجا دور شود. خواهر بچه از این موقعیت خوشحال می‌شد و دختر جوان در حالیکه آن بچه سالم و زیبا را به بغل می‌فشرد در

گوشه‌ای می‌نشست. در گوش طفل زمزمه می‌کرد و او را آرام می‌ساخت تا کم‌کم حس می‌کرد که آن تن کوچولو و گوش‌تالو خود را راحت در بغل او رها کرده است. تازه چند دندان بچه نیش زده بود و دختر جوان اغلب برنج یا نان شیرینی می‌جوید و آن معجون آماده را آهسته از لای لب‌های خود به دهان بچه می‌گذاشت. وقتی بچه با حالتی گرفته و متعجب غذایی را که به دهانش گذاشته می‌شد می‌مکید دختر جوان بی‌آنکه دلیل آن را بداند می‌خندید، هر چند از آن هوس سرکش و دردناک و عمیق، که خود نمی‌دانست چگونه به تسکین آن پردازد، هیچ‌گونه خوشی و نشاطی احساس نمی‌کرد.

اندکی قبل از رفتن به خانه شوهر يك روز خوابیدن را با بچه تنها یافت. نزدیک ظهر بود و با آنکه وقت شیر دادن بچه بود دخترك دیر کرده و هنوز برای پس بردن برادرش نیامده بود. بچه گریه می‌کرد و ناراحت بود و دختر جوان وقتی دید که او گرسنه است دستخوش هیجان شهوی شدیدی گردید و در خود احساس حرارتی مبهم و ناگهانی کرد که او را کور کورانه و خواه ناخواه به دنبال کشید. بچه به بغل به اتاق خود رفت و در را محکم بست. سپس با دست‌های لرزان و ملتهب خویش تکه‌های نیم‌تنه‌اش را گشود و كودك را به پستان‌های ترد و شاداب خود فشرد. بچه با حرص و اشتهای تمام پستان‌گرفت و سخت به مکیدن پرداخت. آن وقت، در آن حال که سر او بر سیمای كودك خم شده بود چندشی چنان هیجان‌انگیز گوشت تنش را به ریشه در آورد که اشك به چشمانش نشست و صداهایی مقطع که حرف و کلمه نبود از لب‌هایش بیرون پرید. او تا به آن دم از چنین هیجانی

آگاه نشده بود و بی آنکه بداند چه نوع احساسی دارد، بچه را بیش از پیش به سینه می فشرد: این احساس، لرزشی بود در درونش و هوسی بود که در عظمت از بچه‌ای که به بغل داشت وحتى از خود او پا فراتر می نهاد. سپس این شور و جذبه درهم شکست. پستان ظریف او خالی بود و بچه سرخورده و مأیوس زار می زد، ناچار دختر جوان دوباره تکه‌های نیم تنه‌اش را انداخت. اندک شرمنده از کاری که کرده بود به عجله از اتاق بیرون آمد. به دختر که پی برادرش آمده بود برخورد و زود بچه را به او پس داد. او نیز به شتاب رفت تا بچه را به مادرش برساند.

آن لحظه موجب بیداری احساسی در دختر جوان شده بود که شاید از خود عروسی بیشتر برای او اهمیت داشت. مردی که او را به زنی گرفت بعدها مقامی بس والا در زندگی او یافت، علی‌الخصوص که وی را مادر می کرد و او شوهرش را تنها به خاطر خودش دوست نمی داشت.

چنین بود حال او در آن هنگام که جوان و ناپخته بود. حال که به کمال بلوغ رسیده و به تمام رموز جنس خود آشنا شده و زنی در عین شکفتگی جسمی بود تنها و بی کس بسر می برد. فرزندانش روز به روز بزرگتر می شدند و هرچه از دوران کودکی به دور می افتادند او احساس می کرد که کمتر بهوی تعلق دارند.

پسر بزرگش باریک و رعنا قد می کشید و ساکت و سربزیر بود. کم حرف می زد ولی سعی می کرد کارهای سنگینی انجام بدهد. وقتی مادرش در پایان روز می خواست خیش چوبی زمخت و سنگین را بردارد تا به خانه بیاورد او خیش را از دست مادرش می گرفت و آن بار سنگین را، همچون یوغی که بر گردن گاو نهاده

باشند، روی شانه‌های لاغر خود می‌گذاشت و در حالی که روی کلوخ‌ها می‌لفزید و تعادل خود را از دست می‌داد به‌خانه برمی‌گشت. اکنون او بود که آب از چاه می‌کشید و به‌گاو میش علوفه می‌داد و تلاش و تقلا می‌کرد تا به سهم خود کارهای مزرعه را انجام دهد چنانکه گفتی خود پدر خود بود. لیکن با این طرز رفتار ضمن اینکه در رنج و زحمت مادر بادل‌سوزی و علاقه بسیار سهم می‌شد به نحوی مبهم و غیر محسوس از وی فاصله می‌گرفت. اغلب، خویشتن را لجوج و یکدنده نشان می‌داد و مادر بی‌آنکه به علت آن پی ببرد حس می‌کرد که پسرش جسماً از او دور می‌شود. پسرک دوست نداشت به مادرش نزدیک باشد و مثل اینکه از تن او بوی نامطبوعی به مشامش می‌خورد از وی کناره می‌گرفت. اغلب بر سر یک چیز جزئی با هم حرف‌شان می‌شد. مثلاً اگر مادرش برای او شرح می‌داد که چنگک و بیجین‌کئی را چگونه باید به دست بگیرد او لج می‌کرد و چنگک را آن‌طور می‌گرفت که خود می‌خواست، ولو با این شیوه بر زحمت کار خود می‌افزود. بر سر همین مطلب و مطالبی به همین پوچی با هم یکی به‌دو می‌کردند، مع هذا هر دو به‌طرزی مبهم متوجه بودند که ریشه اصلی عدم توافقشان در جایی دیگر است و دلیل اساسی تری دازد که هر دو از آن بیخبرند. دخترک نیز با آن چشمان نیمه کورش منبع نشاطی برای مادرش نبود. طفلک یینوا با آن همه صبر و بردباری هرچه از دستش برمی‌آمد می‌کرد و پیش از گذشته لب به شکایت نمی‌گشود. طفل کوچک‌تر از همه اکنون راه می‌رفت و می‌دوید. دوست داشت در کوچه به بازی بگذراند و با همسالانش دعوا کند. در آن مواقع دخترک به مادر و برادر بزرگش که در مزرعه به کار مشغول بودند

ملحق می‌شد. اما در آنجا نیز کمک او، بخصوص در ویجین کردن کشته‌های نورسته بیشتر جنبه مزاحمت داشت. چشمانش آنقدر تار بود که کشت را از علف هرز تشخیص نمی‌داد و اغلب آن را بجای علف از ریشه می‌کند. برادرش عصبانی می‌شد و به سرش داد می‌زد که:

«برو پی کارت! این هم شد کمک؟ برو پیش ننه پیره

بنشین!»

و وقتی دخترک بیچاره به شنیدن این کلمات، سخت دل‌آزرده ولی نیم‌خند بر لب از جا برمی‌خاست باز برادرش با صدای گوش‌خراشی داد می‌زد:

«جلو پات را نگاه کن! کشته‌ها را له کردی!»

آن وقت دخترک که بسیار به‌رگ غیرتش برخورد کرده بود و دیگر نمی‌توانست بماند از آنجایی رفت و مادر که بین پسر و دخترش گیر کرده بود در عین حال زبان‌هر دو را می‌فهمید. پسرک از رنج کار طاقت‌فرسایی که بیش از ظرفیت سن و سال او بود به‌ستوه آمده بود و دخترک با صبر و شکیبایی بسیار خون دل می‌خورد. مادر ضمن آه کشیدن به دخترش می‌گفت:

راست است دختر مظلوم که تو زیاد به‌درد خور نیستی، چون با این چشم درد حتی از دوخت و دوز هم عاجزی. ولی برگرد به‌خانه و جارو کن، آتش روشن کن و غذا پز. این کارها را که خوب می‌توانی بکنی. مواظب بچه هم باش که توی استخر غرق نشود، چون او از همه شما بیکله‌تر و لجبازتر است. همچنین فراموش نکن که گاه‌گاه برای مادر بزرگ چای بریزی. وظیفه تو همین کارها است و می‌توانی کمک من باشی. من هم بمحض اینکه

فرصت کردم می‌روم و برای چشمهای تو ضماد می‌خرم.

بدین ترتیب مادر می‌کوشید دخترک را تسلی دهد ولی دختر به نوبه خود به هیچ وجه نمی‌توانست مایه قوت قلب مادر شود، چه، دایم در گوشه‌ای ساکت می‌نشست و ساعت به ساعت آبی را که از پلکهای دردناکش جاری می‌شد پساك می‌کرد و لبخندی بی‌روح و حاکی از بردباری به لب داشت. گاه گاه وقتی مادر به دخترش نگاه می‌کرد و داد و بیدادهای خشم آلود پسر بزرگش را می‌شنید و می‌دید که پسر کوچکش با چه شور و حرارتی پی‌بازی می‌رود به حسرت از خود می‌پرسید که چرا حالا بچه‌هایش کمتر رضایت خاطر او را فراهم می‌کنند و حال آنکه وقتی كوچك بودند آن همه تحسین و تمجید از ایشان می‌کرد و تا آن حد از آنان راضی بود.

گاهی مادر، شب هنگام نگاهی حسرت‌بار به خانه پسر-عمویش می‌انداخت. در آن خانه شوهری غیرتمند و با شرف زندگی می‌کرد نازیبا و خاك آلود که گرچه به آراستگی و خوشکلی شوهر خودش نبود ولی به هر حال چنان بود که بتواند سری توی سرها در آورد. به دنبال کار روزانه خود می‌رفت و به حکم وظیفه شوهری به خانه برمی‌گشت و غذا می‌خورد و می‌خواید و خوب و مرتب هم بچه پس می‌انداخت. زنش شاد و بیخیال در خانه می‌نشست و از نوزاد اخیر خود که روی زانوان خویش می‌گذاشت خوشحال بود. زنی بود بشاش و سطحی که هیچوقت زبان و راجش به شیطننت نمی‌گشت و با این اوصاف همسایه بسیار خوبی بود. اغلب دوان دوان می‌آمد و تکه گوشتی با مادر قسمت می‌کرد؛ مثنی میوه به بچه‌ها می‌داد و يك گل کاغذی که برای نشانیدن در گیسوان دخترک درست کرده بود می‌داد. آنجا خانه‌ای بود پر برکت و سرشار از

صفا و خوشنودی. مادر از دیدن آن احساس حسد می کرد و در آن حال، هوس به صورتی عمیق و حزن انگیز و ناخرسند در او بزرگ می شد.

فصل نهم



لا اقل اگر می توانست مردش را از یاد ببرد و احساس کند که همه چیز بین ایشان تمام شده است و خبر می یافت که او مرده و در خاک مدفون شده و برای همیشه ناپدید گردیده است شاید زندگی در نظرش آسان تر می گذشت. اگر در دهکده او را به چشم زنی بیوه می نگریستند شاید می توانست با قدرت روحی و با عفت خود حالت یوگی واقعی را تحمل کند، و اگر از زبان دهاتیان می شنید که در حین عبور به گوشش می گفتند یا خود در جای دیگری از قول ایشان می شنید که بگویند: «این بیوه لی الحق زن نجیب و شرافتمندی است! ببینید که گرچه شوهرش مرده و هفت کفن پوسانده است او همچنان با جدیت و شرافت به راه خود ادامه می دهد! قدیم ها به افتخار چنین زنی حتماً يك طاق نصرت از سنگ مرمر یا لا اقل از سنگ معمولی برپا می کردند.» اینگونه سخنان موجب دلگرمی او می شد و او ناگزیر خویشتن را با تصویری که مردم در دل خود از وی می ساختند تطبیق می داد، و چون قلباً به چنین ضرورتی معتقد می گردید بهتر از وضع حاضر

زندگی می کرد، زیرا مردم درباره او بهمان نحو قضاوت می کردند.

ولی اکنون بالعکس، می بایست به کسانی که می آمدند و از شوهرش جو یا می شدند جواب بدهد و با روی باز و لحن شاد به همه دروغ بگوید، و همین دروغها او را مجبور می کرد که دایم به شوهرش بیندیشد. اتفاق می افتاد که مردم از او می پرسیدند: «راستی خانم، به تازگی نامه ای یا فاصدی نیامده است که از شوهرتان خبری آورده باشد؟»

و او که در راه رفتن به بازار بود و بارش را پرشانه داشت یا باسبیدی خالی آهسته از بازار بر می گشت می بایست خسته و مرده جواب بدهد:

«چرا، خبر دارم که حالش خوب است ولی او سالی يك بار بیشتر به من نامه نمی نویسد.»

و در بازگشت به خانه احساس می کرد که از این دروغها خرد شده است. در آن انزوای غم انگیز جانش به فغان می آمد و با خود می گفت:

«من چه زن بیچاره و بدبختی هستم، چون در حقیقت بجز مردی که با دروغ و فریب برای خود ساخته ام شوهری ندارم.»
در آن لحظات به گوشه ای می نشست و خیره چشم به راه می دوخت و با حالی نزار با خود چنین می گفت:

«کاش به دلش برات می شد که به خانه برگردد قباي آیش از دور معلوم می شد! راستی که چه رنگ آبی زیبا و صافی داشت آن قبا!»

هر بار که چشمش به لکه آبی رنگی می افتاد قلبش در سینه

به تپش در می آمد، و وقتی مردی در لباس آبی رنگ به فاصله معینی از آن سو می گذشت او بی اختیار دست از کار می کشید و نفس در سینه حبس می کرد تا ببیند که آن مرد از کجا می آید. اگر در حین چنین مشاهده ای در صحرا می بود يك دستش را جلو چشمش حایل آفتاب می کرد و در آن موقع که از خود می پرسید رهگذر آبی پوش به کدام سمت روان است و آیا به ده نزدیک یا دور می شود چنگ و یجین کسی از دستش بر زمین می افتاد. معهذا هیچ گاه نشد که آن رهگذر شوهر او باشد. رنگ آبی يك رنگ معمولی است و ساده ترین و فقیرترین شخص هم می تواند از آن رنگ لباس پوشد.

گاهی اوقات دروغهایی که به قالب میزد او را علیه شوهرش برمی انگیخت چون او را لایق آن صحنه سازیها نمی دانست، چنان که اگر برمی گشت آتش خشم زن زبانه می کشید و وی را به باد نفرین و ناسزا می گرفت. با این وصف او را دوست می داشت چون مردك رنجش می داد. گاه نیز این حالت عصیان روزها ادامه می یافت. آن وقت بود که نسبت به بچه ها و به مادر بزرگ عبوس و بهانه گیر می شد و سگ خانه را بادستمال خود یا با چنگ و یجین کنی به خشونت می راند. لیکن درته دل یش از پیش از این کارها رنج می برد.

باری در جریان گذراندن یکی از این ادوار بحرانی بود که پس از درو موقع پیمانانه کردن برنج ها رسید. بار دیگر به تنهایی زحمت جمع آوری محصول را کشید و در این کار هجر پسر جوانش و یکی دو روز هم پسر عموی مهربان کسی به او کمک نکرد. اکنون هنگام تقسیم محصول کوبیده فرارسیده بود. به-

نظرش می‌آمد که این جوش و خروش فروناشتنی و این خشم درونی قلب او را چنان جریحه‌دار کرده است که از دیدن هر چیز ناراحت می‌شود و چیزهای بسیار جزیی را هم که معمولاً به چشم کسی نمی‌آید تشخیص می‌دهد و احساس می‌کند.

در همان اوان که هوس او را رنج می‌داد مباشر ارباب را دید که در حیاط خرمن گاه در کنار خرمن برنج کوییده ایستاده بود. مرد، هیکل رشیدی داشت و لباس ابریشمی خاکستری رنگی به تن کرده بود. سری چهارگوش و شکیل و افراشته داشت. رفتار و ظواهرش همان بود که زن از دیدار نخست به یاد داشت، برخوردش توأم با ادب و نزاکت و چشمان درشت و نیم خفته اش در پلکهای ضخیمی نهفته بود. زن جوان از طرز نگاه کردن و از حالتی که مرد از زیر پلک‌های پف آلوده و افتاده خود بر اندازش می‌کرد فهمید که هم اکنون درباره خود او و رفتن شوهرش به ولایات دیگر و از تأخیر در بازگشت او با آن مرد صحبت شده است. او آن روز دل چنان پری داشت که این قبیل مطالب را حدس می‌زد، و در واقع مباشر نیز از آن مردانی بود که وقتی چشمانش به يك زن تنها و یکس می‌افتاد نمی‌توانستند در دل از خود نپرسند که این کیست و طرز فکرش چیست و تن و بدنش چگونه است. با وجود ظاهر آراسته و صورت پت و پهن و گوش‌تالو و صدای رسایش که می‌دانست چگونه لحن صداقت و بشاشت به آن بدهد يك روح سگی داشت. با وجود مهربانی مصنوعی و سخنان بی‌تکلفش دهقانان از او متنفر بودند. ضمناً هم از او می‌ترسیدند، چون اخلاقی تند و سرکش و هیکلی زمخت و درشت و دوشت فرص و سنگین داشت که وقتی برخلاف میل

او رفتار می کردند و یا روی حرفش حرف می زدند هردو را گره می کرد و فشرده و آماده به پهلوی نگاه می داشت، و وقتی پلکها را از هم می گشود چشمان براق و مخوف و سیاه و ظالمش را نشان می داد. معهذالگاهی هم مردم از دستش می خندیدند زیرا وقتی سهم اربابی را بدون چك و چانه به او تحویل می دادند او برای آنکه مرهمی بر جراحات دلشان گذاشته باشد با همه شوخی می کرد و حرفهایی می زد که همه خواه ناخواه بی اختیار می خندیدند.

آن روز نیز وقتی به خانه زن جوان آمد که قبلاً می دانست تنها زندگی می کند و شوهرش نیست خود را شاد و شنگول نشان داد. تا رسید باروی گشاده به پسر بزرگ خانه گفت:

«می بینم که بامردی چون تو زبر و زرنگ مادرت برای کار مزرعه به آسانی می تواند از پدرت بگذرد.»

پسر که از این حرف قند توی دلش آب شده بود قری به کمر و بادی به گلو انداخت و ضمن اینکه باطناً هم می ترسید گفت:

«آه، بلی. من هم به سهم خودم کار می کنم.»

و سپس برای تقلید از آدمهای بزرگ آب دهانی بر زمین انداخت و دستی به کمر باریک خود زد و خویشتن را يك مرد کامل عیار احساس کرد.

مباشر بنای خنده را گذاشت. نگاهی به لطف و مهربانی به مادر کرد، مثل اینکه می خواست درباره رفتار و حرکات پسرش با او شوخی کند. زن جوان نتوانست از لبخند زدن خود داری کند. يك فنجان چای که قبلاً دم کرده بود برای مباشر آورد،

چنانکه برای هر مهمانی که گذارش به خانه او می افتاد به رسم ادب چنین می کرد. در آن دم که خویشان را به چشمان خندان مرد بسیار نزدیک دید نتوانست از نگریستن در آنها خودداری کند، و بی آنکه خود متوجه باشد اشتیاق دل پرهوس خود را در چشمان خویش منعکس ساخت.

مباشر سراپای او را برانداز کرد، پی به هوس او برد و اشتیاق متقابل خود را در جواب او بروز داد، و سپس قیافه گرفت. فنجان چای را که زن برای او آورده بود پذیرفت و دست او را با سهوی عمدی لمس کرد. زن از این تماس دست یکه خورد و پی به معنای هوس سوزانی که در آن نهفته بود برد. سرافکنده روی برگرداند و از گوش دادن به فریاد دل خود امتناع ورزید. سرش را با برنجهای گرم کرد و ناگهان از وجود خود به وحشت افتاد و آهسته به پسرش گفت:

«برو به خانه پسرعمو و ازاو خواهش کن که به اینجا بیاید.»

و برای تسکین جنون خویش با خود چنین فکر می کرد:

«وقتی او... پسرعموی مهربان ما... اینجا باشد...»

اما پسرک مغرور و لجوج با مادرش یکی به دو می کرد و

می گفت:

«مادر، من خودم اینجا هستم و کمک می کنم. با بودن من

احتیاج به کمک کسی نیست.»

مباشر دستی به ران زمخت خود کوبید و خنده بلندی سر

داد، و برای سوء استفاده از معصومیت پسرک گفت:

«البته پسر، البته که مادرت احتیاج به کمک مرد دیگری

ندارد!»

پسرک که از این تشویق جسورتر شده بود متوجه عدم اعتماد مادرش نسبت به خود شد و شنید که مادر به اعتراض می گوید:

«معهدا بهتر است که پسرعموی ما اینجا باشد...»

و پسرک در جواب گفت:

«خیر مادر، من او را صدا نمی زنم، من دیگر برزگ

شده ام.»

و بلافاصله پیچ و تایی به خود داد و ترازو را برداشت و پیمانه را از برنج پر کرد. زن ناراحت بود، ولی می خندید و يك نیروی درونی او را وادار به تسلیم می کرد، چنانکه گذاشت تا پسرش هرچه می خواست بکند.

وقتی برنج کشیده شد مادر يك پیمانه هم اضافه بر سهم اربابی برای مباشر پر کرد. مرد با حرکتی آقامنشانه از قبول آن امتناع ورزید، با سرانگشت به بازی کردن بالب بالای خود پرداخت و بانگاهی حریص و مشتاق به صورت زن جوان خیره شد، چون به غیر از بچه ها و مادر بزرگ پیر که زیر سایبان در نشسته بود و چرت می زد کسی در خانه نبود. مباشر به مادر گفت:

«نه خانم، من چیزی نمی خواهم، شما يك زن تنها هستید و شوهرتان رفته است و این محصول ثمره کار خود شما است. من بجز سهم اربابی چیزی نمی گیرم تا از ملامت مردم در امان باشم. برای شخص خودم چیزی از شما قبول نمی کنم.»

ناگهان مادر ترسید و با وجود شور و حرارت مطبوعی که آزارش می داد با شرم و حیا اصرار کرد تا مباشر سهمی را که

عادتاً به او تعلق می‌گرفت قبول کند. مرد با حرکت دستش که برای رد اصرار زن روی دست او گذاشته بود از قبول برنج خودداری کرد و سپس با تصمیم قاطع پیمانه‌ای را که برای او کنار گذاشته بودند در زنبیلی که زن سهم خود را در آن ریخته بود خالی کرد. زن بیش از این قدرت اصرار نداشت. در ادا و اطوارهای آمیخته به تبسم و صورت صاف و جامه فاخر خاکستری‌رنگ مرد نیرویی شگرف نهفته بود که در پرتو آفتاب پاییزی از وجود وی ساطع می‌گردید و همچون زبانه آتش زن جوان را در برمی‌گرفت و می‌نواخت. او مثل يك دختر جوان سر به‌ذیر انداخت و سکوت اختیار کرد. وقتی مرد برنج را به‌زن پس داد و خنده‌زنان و تعارف‌کنان از آنجا دور شد زن نتوانست حتی يك کلمه حرف بر زبان بیاورد. همچنانکه با پاهای سوخته از آفتاب و بیجوراب و با کفشهای سوراخ سوراخ ایستاده بود دم نمی‌زد و گوشه نیمتنه کتانی و وصله‌دار خود را می‌تاباند.

پس از رفتن مباشر زن سرش را بلند کرد و او را دید که دور می‌شد. از قضا در همان لحظه مرد سرش را برگرداند و نگاه آن دو با هم تلاقی کرد. مرد دوباره سلام داد و خندید ولی این تلاقی نگاه چنان بود که زن، بعد از آن، هزار بار افسوس خورد که ای کاش سر بلند نکرده بود. حتی در آن لحظه تحريك چنان شدید بود که مقاومت ناپذیر می‌نمود. پسرک شاد و خندان به‌مادر گفت:

«مادر، راستی این یارو چه آدم خوبی بود که سهم خودش را از ما نگرفت. من هرگز نشنیده‌ام مباشری آنقدر خوب باشد که از حق خودش بگذرد.»

و وقتی زن جوان ساکت و خاموش و هنوز پریشان خاطر از ماجرای که گذشته بود به آشپزخانه می‌رفت پسرک به دنبال او دوید و بازگفت:

«نه مادر، مگر آدم خوبی نیست که برای خودش چیزی از ما قبول نکرد؟»

و چون باز جوابی نشنید بیتاب شد و داد زد:

«مادر، مگر با تو نیستم!...»

مادر ناگهان یکه خورد و با دستپاچگی عجیبی گفت:

«آه!... چرا، پسر، چرا.»

و پسرک باز ادامه داد:

«چه مرد خوبی مادرا چون می‌دانست که از وقتی که پدرم رفته است ما خیلی فقیر شده‌ایم نخواست چیزی از تو بگیرد.»

مادر در آن حال که در دیگ را بلند کرده بود و آن را در دست داشت خشکش زد، خیره خیره به پسرش نگریست و سر افکنده و خجل لیکن هنوز سرخوش از تب مطبوعی که بیمارش می‌کرد انعکاس صدای عجیبی در اعماق قلب خود حس کرد: «راستی نمی‌خواست چیزی از من قبول کند؟» ولی به پسرش جواب نداد.

مرد نیز قادر نبود جوش و التهاب زن را فراموش کند. از کوچک‌ترین بهانه‌ای برای برگشتن به‌ده استفاده می‌کرد. گاه به‌هوای رسیدگی به حسابی که می‌گفت در آن اشتباه شده است بر- می‌گشت، و گاه عنوان می‌کرد که فلان رعیت سهم‌اربابی را درست نداده است و ارباب از این موضوع ناراضی است. اغلب، به‌خانه

پسرعمو که نزدیک به منزل آن زن بود می‌رفت. برای رفتن به آنجا هر نوع بهانه‌ای که ممکن بود می‌تراشید: یا تخم پنبه جدیدی می‌آورد و می‌گفت که در نقاط دیگر بسیار مرغوب بوده است، یا مرد دیگری را با مقداری آهک که برای حاصلخیز کردن اراضی بسیار مفید است همراه خود می‌آورد. پسرعمو که از سر زدنهای مکرر مباشرات مانده بود از آن می‌ترسید که مبادا کاسه‌ای زیرینم کاسه باشد و ناراحت بود از اینکه نمی‌تواند از آن سر در بیاورد چنانکه به‌زنش گفت:

«این مباشر باید منظوری داشته باشد که حاضر نیست به این زودی گورش را گم کند.»

و با تشویش و نگرانی هرچه تمامتر مراقب مباشر بود چنان که چشم از او بر نمی‌داشت. اوقاتش از این تلخ بود که نمی‌توانست به کار و زندگی خود برسد و از طرفی می‌ترسید مبادا در چشم کسی که قادر بود صدمه‌ای به او بزند بی‌ادب جلوه کند.

نه پسرعمو و نه‌زنش توجه نداشتند به‌اینکه مباشر دایم از زیر چشم، زنی را که در آن طرف کوچه بود می‌پایید. هر وقت آن زن در خانه نبود مباشر خیلی کم می‌ماند، برعکس، وقتی زن در خانه بود و مباشر می‌توانست او را ببیند رو به‌روی او می‌ایستاد و آن وقت به‌صدای بلند و با خوش‌شرویی تصنعی به‌پسرعمو می‌گفت:

«دوست من، دیگر عرضی نداشتم. من هم آدم خوب و زحمت‌کشی هستم، من هم کشاورزم، و بیش از هر چیز دوست دارم بر درخانه‌یک کشاورز با شرف لحظه‌ای یاسایم و در پرتو آفتاب

پاییزی حمام آفتاب بگیرم.»

اما نقطه‌ای را که زن در آن طرف کوچه به صحبت کردن با به‌نخ رشتن مشغول بود از نظر دور نمی‌داشت.

فصلی بود که طبیعت کم‌کم در کرخی و بی‌حسی زمستان فرو می‌رفت. بذر را در زمین‌های خشک پاشیده و منتظر باران بودند تا گندم نیش بزنند. اکنون مادر فراغت بیشتری داشت. جلودرخانه می‌نشست و رخت‌های پاره را رفو می‌کرد یا کفش نو می‌دوخت، و چون چشم دخترش خوب نمی‌دید امید می‌کرد که کم‌کم او نبود، زن جوان در جلو آفتاب، توی گرما می‌نشست و ضمن اینکه تقریباً در احلام و رؤیاهای خود سیر می‌کرد به‌وراجی‌های مادر بزرگ و به صحبت بچه‌هایش گوش می‌داد. چنین خفیفی حاکی از آرامش خاطر برلبانش نقش بسته بود. پوست تنش از تابش آفتاب به رنگ مفرغ و طلا درآمده بود و گیسوان سیاه و سالمش که تازه شانه کرده بود برق می‌زد، چون اکنون هرروز وقت داشت که به آرایش سر و صورت خود پردازد. هرچند هنوز پا به‌سی و پنجمین سال عمر خود نگذاشته بود ولی جوان‌تر از سن و سالش نشان می‌داد.

خوب می‌دانست که مباشر چند قدم آن سوتر در آن طرف کوچه ایستاده است ولی احتراز داشت از اینکه سرش را بلند کند، و اغلب وقتی سنگینی نگاه‌های آن مرد را بر خود حس می‌کرد از جا برمی‌خاست و به‌درون خانه می‌رفت و تا حین رفتن آن مرد در همانجا می‌ماند. خوب می‌فهمید که چرا مردك اغلب به آنجا می‌آید و چشم از او بر نمی‌دارد، و نمی‌توانست او را فراموش کند.

در تمام مدت زمستان، مادر در فکر آن مرد بود. وقتی هوا خیلی سرد شد مباشر با وجود سماجت در تعقیب نقشه‌ای که داشت ناگزیر از پیمودن آن راه دراز صرف نظر کرد، و وقتی برف بر زمین نشست و بادهای خشك و گزنده از سوی شمال غربی وزیدن آغاز کردند زن دلش می‌خواست که بتواند آن مرد را فراموش کند ولی نمی‌توانست.

بار دیگر سال نو فرا رسید. این بار نیز مانند عیده‌های قبل، مادر به شهر رفت و برنج فروخت، پول برنج را به اسکناس تبدیل کرد و به جستجوی میرزای دیگری پرداخت تا از قول شوهرش يك نامه مصلحتی به نشانی خودش بنویسد. بار دیگر خبر این ماجرا به گوش اهل ده رسید و همه دانستند که شوهر آن زن جوان برای او پول فرستاده است.

همه آن حسدها که به او ورزیدند و همه آن حرف‌ها و تعارف‌ها که نثارش کردند نتوانست خلائی را که در روح وی بوجود آمده بود پر کند، حتی سر بلندی و غرور ناشی از این وضع نیز دیگر برای ارضای او کافی نبود. با قیافه‌ای آرام و بی‌اعتنا به قرائت نامه خود گوش فرا داد. لیکن شب هنگام نامه را در اجاقی که در آن علف خشك می‌سوخت انداخت. سپس به اتاق خود رفت و در يك لحظه كشو كوچك ميز را کشید و از آن سه‌نامه بیرون آورد، چه غیبت شوهرش به درازا کشیده بود. آن نامه‌ها را نیز به آشپزخانه آورد و در شعله‌های آتش انداخت. پسرش در همین لحظه سر رسید و با تعجب داد زد:

«تو داری نامه‌های پدرم را می‌سوزانی؟»

مادر که به سردی میت بود و خیره خیره به شعله‌های آتش

می نگریست گفت:

«بلی.»

پسرك به لحنی تضرع آمیز پرسید:

«پس ما از کجا بفهمیم که پدرمان در کجا است؟»

مادر گفت:

«من خوب می دانم. تو خیال می کنی من فراموش

می کنم؟»

و بدین گونه بود که مادر دق دل خود را خالی کرد و خانه را از حشو و زوائد پرداخت.

اما دل وقتی خالی باشد چگونه می تواند زنده بماند؟ کمی پس از آن ماجرا يك روز مادر به شهر آمد تا اسکناس خود را با پول نقره عوض کند. اکنون به تنهایی از عهده این کارها برمی آمد و بندرت از پسرعمویش کمک می خواست. وقتی ده سکه پول نقره خود را تحویل گرفت برگشت تا به ده ییابد لیکن مردی در کوچه نزدیک در خانه ای ایستاده بود. مرد لبخند می زد و سیل خود را صاف می کرد. او همان مباشر ارباب بود.

او زن جوان را از آخر پاییز به این طرف تا به این اندازه از نزدیک ندیده بود و اکنون هیچ کسی در آن حول و حوش ایشان را نمی شناخت. مرد لبخند بر لب و باجرات و جسارت به زن جوان نگریست و از او پرسید:

«خانم، شما کجا اینجا کجا؟»

«داشتم قدری پول خرد می کردم...»

و ناگهان حرف خود را برید چون نزدیک بود از دهنش بپرد و بگوید: «پولی که شوهرم برای من فرستاده است» لیکن

این کلمات برزبانش جاری نشد و مسکوت ماند.

مرد که پلك چشمانش را بالا کرده و با سماجت و دریدگی تمام چشم به زن دوخته بود بازگفت:
«خوب، بعد؟»

زن سر به زیر انداخت و کوشید که با همان لحن عادی خود صحبت کند:

«می خواستم يك سنجاق نقره یا لا اقل آب نقره داده بخرم که موهایم را نگاه دارد. سنجاق خودم از بس کار کرده بود که دیروز شکست.»

و از قضا بی آنکه خود به این موضوع توجه داشته باشد راست گفته و درحقیقت روز قبل سنجاق سرش شکسته بود، لیکن قدم ها را تند کرد و از مرد دور شد. چون خجالت می کشید از این که در وسط يك شهر بزرگ و لو نا آشنا با يك مرد غریبه صحبت کند، بخصوص که آن مرد با هیکل رشید و صورت پهن و رنگ پریده اش از دیگران متمایز بود و مردم درحین عبور کم کم داشتند هردو را با کنجکاوی برانداز می کردند.

مرد به دنبالش به راه افتاد. در آن حین که زن آرام و سریزیر به راه خود می رفت متوجه بود که آن مرد پشت سرش می آید، و می ترسید از اینکه خلاف آنچه به مرد گفته است عمل کند. این بود که به ناچار به يك دکه جواهری آشنا داخل شد و هم چنان که در جلو پیشخوان مغازه ایستاده بود سنجاق مسی آب نقره داده ای خواست تا به سر خود امتحان کند. ضمن انتظار با يك جفت گوشواره نقره ای که دم دستش بود به بازی کردن مشغول شد. ناگهان مباشر جلو آمد و بدون تظاهر به این که زن را می شناسد از جواهری

پرسید:

«این گوشواره‌ها به‌چند؟»

دکاندار گفت:

«می‌کشم و برحسب وزن به‌قیمت عادلّه به‌شما می‌دهم.»
 مباشر که قبای ابریشمین به‌تن داشت بی‌شک بایستی در
 مقایسه با این زن دهاتی قدک‌پوش مشتری چرب‌تری باشد،
 این بود که جواهری در نشان‌دادن سنجاق به‌خانم عجله‌ای به‌خرج
 نداد. ناچار زن جوان بی‌حرکت منتظر ماند و سر برگرداند تا
 نگاهش با نگاه دزدیده و درعین حال دریده‌مرد تلاقی نکند، و
 مرد نیز با لاقیدی انتظار می‌کشید تا جواهر فروش گوشواره‌ها را
 در ترازوی کوچک بگذارد. جواهر فروش به‌صدای بلند گفت: «دو
 مثقال و نیم».

و بعد آهسته‌تر و به‌لحنی عشوّه‌گرانه افزود:

«اگر این گوشواره‌ها را برای خانمتان می‌خرید چرا این
 دو انگشتر را هم با آنها نمی‌خرید؟ بینید اینها چه خوب به‌هم
 می‌آیند! این هدیه‌خویی خواهد بود که به‌دل هر زنی خواهد
 نشست.»

مباشر لبخندی زد و بی‌پروا گفت:

«بسیار خوب، آنها را هم پیچ»

و سپس خنده‌کنان توضیح داد:

«اینها برای زنم نیست چون شش‌ماه است که زن من مرده

است.»

جواهری که از چنین فروش خویی خوشحال بود به‌عجله

انگشترها را هم پیچید و سپس گفت:

«پس این هدیه را بهزن جدیدتان بدهید!»

مباشر دیگر جواب نداد و با نگاه خیره دستی به سیلش کشید. او حتی يك لحظه هم تظاهر نکرد که متوجه زن دهاتی شده است. همینکه زیورهای خریداری را پیچیدند آن را گرفت و پی کار خود رفت، لیکن به محض رفتن او مادر آهی کشید و چون مرد را دید که دور می شد نسبت بهزنی که این زیورها به او هدیه می شد به طرزی مبهم احساس حسادت کرد؛ چون خود او همواره حتی قبل از ازدواج آرزو کرده بود که چنین جواهراتی داشته باشد. و از قضا این زیورها عیناً از همانهایی بود که خودش ادعا می کرد بنا به میل شوهرش سفارش داده است. اغلب اوقات یوهزن فضول ده از او می پرسید: «پس کو آن انگشترها که می گفتی؟ لااقل نقش آنها را بهمن نشان بده!» و مادر گاهی سخت دستپاچه می شد و در جواب می گفت:

«آنها را بسته و در جایی مخفی کرده ام ولی به یاد نمی آورم که کجا گذاشته ام.» و یا می گفت: «جواهر فروش دارد آنها را قلم می زند.» و امسال نیز از همین عذرهای مختلف بسیار تراشیده بود تا روزی آن یوهزن فضول با کمال شیطنت از او پرسیده بود: «پس شما هیچ وقت آن انگشترها را به دست نمی کنید؟» و مادر جواب داده بود: «حالا دل و دماغ این کار را ندارم، آنها را روزی به دست خواهم کرد که شوهرم برگشته باشد.»

باری همین که سنجاق سر را خرید و به موهای بافته اش زد بیرون آمد و راه ده را در پیش گرفت و رؤیای آن زیورهای گرانبه که با آن ظرافت کار شده بود دوباره در نظرش جلوه گر شد. آهی کشید و احساس کرد که قادر نیست از پول خودش که با آن

همه زحمت و مشقت بدست آورده است بردارد و حتی يك زيور ساده و كم بها برای خود بخرد. از اينها گذشته اصلا کسی پروای سر و وضع او را نداشت و بهتر بود با همان ريخت و وضعی که داشت بماند. در حینی که دستخوش اين افکار تيره و غم انگيز بود از دروازه شهر بيرون آمد و درجاده يیلاقی باریکی که ده را به شاهراه عمومی متصل می کرد پیچید به خانه خود و به شامی که انتظارش را می کشید اندیشید، زیرا لذت غذا خوردن تنها لذت باقیمانده از لذت های دنیوی بود که برای او مجاز محسوب می شد.

ناگاه مرد در غروب آن روز کوتاه زمستانی از گوشه ای بیرون پرید، چون شبی سیاه و ناگهانی ظاهر شد و مچ زن را در دست درشت و نرم خود گرفت. در آن حول و حوش پرنده ای پر نمی زد. موقعی بود که دهقانان معمولاً به خانه های خود برگشته بودند. سرمای شب احساس می شد و هوا یخ بود یعنی هوایی بود که کسی در آن موقع جز به حکم ضرورت بیرون نمی ماند. مع هذا آن مرد در آنجا بود، مچ دستش را گرفته بود و در دست می فشرد و این دست مردانه که بردست او سنگینی می کرد اعضای بدنش را کرخ کرده و پاك از حرکت باز داشته بود.

سپس بسته جواهر را با آن دستش که آزاد بود از جیب بیرون آورد و آن را در دست زن که هنوز در دست خود نگاه داشته بود گذاشت و انگشتان او را روی بسته جمع کرد و گفت:

«من این زيورها را فقط به خاطر شما خريدم بلی فقط به خاطر شما. اينها مال شماست»

سپس خود را در تاریکی که مردم رو به فزونی می رفت به

پای دیوار شهر کشید و زن را با آن زیورها تنها گذاشت.
آن وقت زن به خود آمد و به دنبال مرد دوید و به صدای بلند گفت:

«نه، غیر ممکن است... من نمی توانم!»

ولی او ناپدید شده بود. زن جوان دوباره از دروازه شهر به درون رفت و در پرتو نور ضعیف چند دکان که هنوز باز بودند به اطراف خود نگریست ولی از مرد خبری نیافت. جرأت نمی کرد در داخل شهر جلوتر برود، چون اگر در آن نیمه تاریکی دوباره با مباشر روبرو می شد خجالت می کشید. مردد و معذب در همانجا منتظر ماند و سربازانی که مراقب دروازه ها بودند حوصله شان سر رفت و به سرش داد زدند:

«خانم، اگر خیال دارید امشب از دروازه بیرون بروید عجله کنید، چون از ترس راهزنان جدید کمونیست که به این اطراف رسیده اند همین الان باید دروازه را ببندیم.»

زن جوان راه خود را در پیش گرفت، از تپه بالا رفت و از آنجا به دره سرازیر شد. لحظه ای بعد جواهرها را توی سینه اش قایم کرد. کمی پس از غروب آفتاب، قرص ماه پهن و یخ زده و شفاف طلوع کرد. وقتی زن به خانه برگشت بچه ها توی رختخوابشان خزیده بودند و مادر بزرگ به خواب رفته بود. فقط پسر کوچکش بیدار بود. تا مادرش را دید گفت:

«مادر، دلم برای تو شور می زد. می خواستم دنبالت بیایم ولی ترسیدم از اینکه مادر بزرگ و بچه ها را تنها بگذارم.»
این طرز صحبت از پسر بزرگ تر یا از دخترش تعجبی نداشت ولی از پسر کوچکش آن هم به لحنی که گفתי اکنون نسبت

به ایشان مردی شده است جای تعجب بود، با این وصف اندك لبخندی هم به لب مادر نیاورد، فقط جواب داد:

«آره پسر، دیدی که بالاخره آمدم. راستش را بخواهی خیلی هم خسته شده‌ام»

سپس از جابر خاست، غذایی برای خود پیدا کرد و سرد سرد خورد درحالی که جواهرها همچنان توی سینه‌اش بود.

وقتی شامش را خورد نگاهی به سمت تختخواب کرد و چون در پرتو نور شمع به رأی‌العین دید که پسر بزرگش به خواب رفته است. پرده‌های تختخواب را کشید و پشت میزش نشست و بسته كوچك را از توی سینه‌اش درآورد و زرورقی را که جواهرها لای آن پیچیده بود باز کرد. انگشترهای سفید و براق جلوه‌گر شدند. گوشواره‌ها مزین به سه زنجیر كوچك بودند که هر يك آویزی به انتهای خود داشت. مادر برای آنکه گوشواره‌ها را از نزدیک تماشا کند آنها را در دست‌های زمخت خود گرفت. به ته‌یکی از زنجیرها ماهی ریزی آویخته بود، به ته زنجیر دوم زنگوله كوچکی بود و به ته زنجیر سوم ستاره نوك تیزی برق می‌زد. این جواهرات با این ظرافت و مهارتی که در ساختشان بکار رفته بود دل هر زنی را می‌بردند. مادر هرگز جواهر به این زیبایی در دست پینه‌بسته و آفتاب سوخته خود ندیده بود. همانطور نشست و به تماشای آنها پرداخت، آه کشید و دوباره آنها را در زرورق پیچید. نمی‌دانست با آنها چه بکند و چگونه آنها را به آن مرد پس بدهد.

لیکن وقتی پهلوی بچه‌ها به زیر لحاف خزید خوابش نبرد. بدنش از سرمای نمناك شب یخ کرده بود، گونه‌هایش همچنان

می سوخت و مدت زیادی طول کشید تا کمی خوابش برد. در خواب
چیز عجیبی دید که می درخشید و در عین حال يك دست مردانه بسیار
گرم دید که روی تنش گذاشته می شد.

فصل دهم



مادر در طی آن بهار مرد را ندید ولی گاه گاه یادش می کرد. تا يك روز اوایل تابستان سروكله مرد پیدا شد. گندم ها طلایی می شدند و زن جوان از کار نشا کردن برنج های خزانه فراغت یافته بود. در قطعات چهار گوش و یشمی رنگ مزارع برنج نزدیک منزل، برنج هایی که تازه نیش زده بودند ساقه های ترد و لطیف و سبز خود را به رخ می کشیدند و مادر بزرگ می توانست آنها را از شر پرندگان دله و شکمویی که سخت مشتاق کشته های نودمیده هستند محافظت کند. مادر در تمام آن مدت احساس می کرد که چیزی بردل آواره و سوزانش سنگینی می کند.

باری، در آغاز تابستان، يك روز آرام توأم با حرارتی مطبوع ویی سابقه دمیدن گرفت. جیرجیرکها آواز تیز و گوش خراش عاشقانه خود را به آخرین درجه سر داده بودند، سپس صداها ضعیف می شد و آهسته در سکوت فرو می افتاد. خورشید اشعه خود را هم چون شرابی گرم در ته دره و در کوچه منحصر به فرد ده می ریخت. سنگ فرش های صاف و يك نواخت حرارت را منعکس

می کردند. هوا می درخشید و در قسمت های بالاتر می رقصید. بچه های كوچك، لخت و عور، می دویدند و در حالیکه بر تن لیزشان عرق برق می زد در میان آن بخارات متصاعد بازی می کردند.

هیچ نسیمی نمی وزید. مادر که بر آستانه در خانه ایستاده بود با خود می گفت که تا به حال ندیده است در اول تابستان هوا به این زودی یکدفعه تا به این درجه گرم و خفه کننده شود. پسر كوچك او به کنار استخر دوید و توی آب نشست. می خندید و همسالان خود را صدا می زد تا بیایند و به او ملحق شوند. پسر بزرگتر کتش را کند و پاچه شلوارش را بالا زد و کلاه بزرگی از ترکه خیزران را که به پدرش تعلق داشت بر سر گذاشت و بطرف مزرعه ای که ذرت ها در آن قد کشیده بودند روان شد. دخترک در خانه مانده بود و عقب يك گوشه تاریک می گشت و مادر صدای آه کشیدن های او را شنید. تنها پیرزن بود که از این هوا کیف می کرد. جلو روشنایی نشست و بدن فرتوت خود را تا کمر لخت کرد و به دم آفتاب داد تا نور خورشید در استخوان های فرسوده و در پستان های آویخته چون دوشك خشکیده اش نفوذ کند. پیرزن همینکه عروشش را دید با آن صدای شبیه به سوت خود به او گفت:

«دخترم، من در تابستان هیچوقت از مردن نمی ترسم. آفتاب خون تازه ای در عروق من می ریزد و استخوان های من پیر فرتوت را جوان می کند.»

لیکن مادر نمی توانست گرمای بیرون را تحمل کند. از هم اکنون کانونی بسیار مشتعل در درون خود احساس می کرد و آن روز خون در عروقش از شور و هیجان به جوش آمده بود. تصمیم گرفت از خانه بیرون برود و به همین جهت اعلام کرد:

«نه‌نه‌جان، من باید بروم و نشاهای برنج را قدی آب بدهم. این آفتاب سوزان خشکشان می‌کند.»

چنگک و یجین کتی خود را برداشت، دوسطل خالی به‌دوش آویخت و از کوره راه باریکی که به‌استخر دیگری بالاتر از خزانه‌های برنج منتهی می‌شد سرازیر شد. احساس کرد که از راه رفتن دلش وا شده است. به‌نظر می‌آمد که هوای صحرا بیشتر به‌آدم جان می‌بخشد و کمتر از هوای کوچه خفه است.

زن جوان بی‌آنکه به کسی برخورد کند راه خود را دنبال کرد، چون در آن ساعت بعد از ظهر، مردان در استراحت بودند. اگر برحسب اتفاق دهقانی هم پیدا می‌شد که از دیگران بیشتر در مزرعه مانده بود چون نمی‌توانست در آن هوا کار بکند خوابش برده بود. این دهقان ناگزیر بود در سایه درختی دراز بکشد و با کلاه‌خود روی صورتش را بپوشاند تا از شرمگس در امان باشد. در کنار او گاومیشش با پوزه‌آویخته و جثه ولو شده از گرمای سوزان لم داده بود و چرت می‌زد. معهذا مادر تاب‌مقاومت در برابر این اشعه سوزان را داشت، چون از آسمان فرود می‌آمدند و بر تنوری محصور در چهار دیواری و نیز بر آتش درون او که عروقتش را می‌سوزانید رجحان داشتند.

اول کشته‌های برنج را و یجین کرد و سپس به کمک ابراز خود مرزهای فوقانی مزارع چهار گوش را کند و آنها را به وسیله چنین نهري به‌استخر مربوط کرد. بعد دو سطلی را که با چوبی به‌شانه آویخته بود یکی بعد از دیگری از آب استخر پر کرد و آنها را در آن نهر که تازه کنده بود ریخت. این حرکت را چندین بار تکرار کرد تا رنگ خاک کلد شد و آغشته به رطوبت گردید. به

نظرش می‌رسید که به‌موجود تشنه‌ای آب می‌دهد و به‌او جان می‌بخشد.

در نیمه‌های این رنج و تقلا لحظه‌ای قد راست کرد و سطل‌ها را بر زمین گذاشت و برای رفع خستگی رفت و در کنار استخر نشست. نگاهی به شمال، به طرف ده انداخت و دید که مردی دم درخانه ایستاد و با مادر بزرگ حرف زد و سپس به طرف او به راه افتاد. وقتی نزدیکتر آمد زن او را شناخت.

مباشر ارباب بود. زن جوان هنوز جواهرات او را داشت. سر به زیر انداخت و مردد بود که چگونه بی آنکه به‌مباشر بر بخورد راجع به آن اشیاء با او صحبت کند. نه جرأت داشت برخیزد و آنها را از خانه بیاورد و نه جرأت داشت که در روز روشن آنها را به‌مرد پس بدهد زیرا می‌ترسید ره‌گذاری از اهل‌ده ببیند یا مادر بزرگ که حتماً بیدار بود و خیلی زود نخود هر آشی می‌شد متوجه گردد.

مرد پیش می‌آمد و وقتی به‌مادر رسید زن جوان آهسته از جا برخاست، چون از طبقه اجتماعی پست‌تری بود، و به‌لاوه زن باید در مقابل مرد به‌پا بایستد. مرد به‌لحنی خودمانی خطاب به‌او گفت:

«خانم، من فقط آمده‌ام گندم‌ها را نگاه‌کنم و از وضع فعلی آنها حدس بزنم که محصول امسال چگونه خواهد بود.»

لیکن درحین ادای این سخنان نگاه خود را به‌روی تن و بدن زن جوان که به‌علت گرمای شدید هوا چندان پوشیده نبود و لباسش منحصر به یک نیم تنه و یک شلوار آبی وصله‌دار و چسبان بود به‌گردش در آورد. درپایان، نگاه خود را تا به‌پاهای برهنه و

آفتاب سوخته زن جوان پایین انداخت. زن دستپاچه و یمناک از دل خود به عجله گفت:

«مزرعه آن پایین ها است، لطفاً بروید و ببینید!»

مرد بی آنکه زحمت رفتن تا سر مزارع را به خود بدهد از همان دور آنها را برانداز کرد و با لحن شوخ و خوش ادای مردان شهری گفت:

«امسال خانم، وضع محصول خوب است. سالهای پیش کمتر به این خوبی می شد.»

آن وقت از جیب بغلش دفترچه ای بیرون آورد و روی آن با يك نوع چوب باریك چند کلمه یادداشت کرد. زن تا کتون چنین قلمی ندیده بود، چون این تکه چوب را بی آنکه به شیوه میرزای شهر در دوات بزنند روی کاغذ می گذاشتند و خود به خود به رنگ سیاه می نوشت.

مادر اندکی بر اثر حس کنجکاوی و کمی نیز به علت غرور ناشی از اینکه با وجود منع طبقاتی مطمح نظر چنین مرد متشخص و با سوادی شده است به نوشتن مباشر نگاه می کرد، و از صحبت کردن با او در آن روز راجع به جواهر منصرف شد.

وقتی مرد از نوشتن فراغت یافت لبخندی زد و دستی به سبیلش کشید و از زن خواست:

«اگر وقت دارید مزرعه جوتان را هم بهمن نشان بدهید، چون من همیشه آن را با مزرعه پسرعموتان اشتباه می کنم.»
مادر تقریباً بدون اراده گفت:

«مزرعه من از این طرف، پشت همین تپه است.»

سپس سر به زیر انداخت و وانمود کرد که چنگک ویجین-

کنی خود را برمی دارد.

مرد سخن او را به لحنی آمیخته به عشوهِ گری تکرار کرد:

«پشت همین تپه!»

و همچنانکه لبخند می زد و با دست های پهن و نرم خود با سیلش بازی می کرد اصرار ورزید:

«پس خود شما مرا راهنمایی کنید خانم!»

وباز با سماجت و جسارت خانم را برانداز می کرد. این نگاه زن جوان را ازجا کند، چنگک و یجین کنی را بر زمین گذاشت و طبق معمول که زن همیشه باید پشت سر مرد راه برود به دنبال او به راه افتاد.

خورشید با همه جلا و درخشندگی خود بر ایشان می تابد. زمین که از علفی سبز و نرم مفروش بود زیر پای ایشان گرمی می داد. پس از پیمودن چند قدم در زیر آفتاب سوزان ناگهان زن حس کرد که رختی مطبوع بر تنش استیلا یافته است. بی آنکه بتواند علت آن را برای خود توجیه کند از نگرستن به هیکل مردی که در جلو او راه می پیمود احساس لذتی عمیق کرد. گردن ستبر و پریدم رنگ او را که دانه های درشت عرق بر آن برق می زد و عضلات محکم او را که در زیر قبای بلند و براقی از پارچه نازک تحرك داشت و پاهای او را که به جورایی سفید و کفشی از کتان مشکی پوشیده بود تماشا می کرد و خود پابرهنه و ساکت به دنبال او می رفت. وقتی به او نزدیکتر می شد بویی را که از وجود وی متصاعد بود استشاق می کرد، بویی بسیار تند که به بوی عطر شباهت نداشت، بویی که از مجموع گوشت و خون و عرق مردانه او برمی خاست. وقتی زن جوان احساس کرد که آن بو به مشامش می خورد هوسی چنان شدید

بر او استیلا یافت که از خودش و از آنچه به سمت آن روان بود وحشت کرد. بر آن کوره راه پوشیده از علف ایستاد و به صدایی لرزان و مردد گفت:

«آخ... یادم رفت که بایستی يك چیزی به مادر بزرگ بدهم!»
و در آن هنگام که مرد رو برگرداند و به او خیره شد زن به من من افتاد و زبانش تپق زد و با تنی سوزان از حرارت هوس که ناگهان دچار ضعف شده بود گفت:

«بیخشید، من چیز لازمی را فراموش کرده‌ام!»

و بسرعت تمام از همان راه برگشت و مرد را در حالیکه خیره بر او چشم دوخته بود در همانجا گذاشت.

يك راست به خانه برگشت و بی آنکه کسی متوجه او شود آهسته از در به درون رفت. همه خوابیده بودند. بتدریج که روز جلوتر می‌رفت گرما خفه کننده تر می‌شد. در آن طرف کوچه، زن پسر عمو نشسته خوابش برده و دهانش نیمه باز مانده بود و بیچه نوزادش روی پستان او بخواب رفته بود. در این سو نیز مادر بزرگ به خواب رفته، دماغش تا سر چانه آویخته و مثل وقتی که حمام آفتاب می‌گرفت پیراهنش را تا کمر بالا زده بود. دخترک از اتاق گرم و خفه کننده منزل بیرون آمده و در پای سنگ خنکی که به جای بالش بکار برده بود گلوله شده و او نیز به خواب رفته بود. برادر کوچک او هم لخت و عور زیر درخت ید دراز به دراز افتاده بود.

اکنون وضع روز دیگرگون می‌شد و از صافی آن می‌کاست. هرچه بر سکون و وقفه هوا می‌افزود گرمای سوزان شدیدتر می‌شد. ابرهای درشت و سیاه و آبستن به اشکال عجیب و غریب از فراز کوهها به جولان درآمده بودند. در عین حال برق می‌زدند و حاشیه

آنها درخشندگی نقره داشت و همه از نوری درونی روشن می شدند. حتی صدای حشره و آواز پرنده نیز در سکوت گرم و دامن گستر آن روز خفه شده بود.

لیکن مادر هیچ خوابش نمی آمد. آهسته داخل اتاق تاریک و خاموش خانه شد و روی تخت خواب نشست. خون در شقیقه هایش می زد، و این همان خون بدن سفت و تشنه او بود. اکنون می دانست چهره گش است. دیگر در پی آن نبود که مانند یک زن شهری خودش را فریب بدهد و مثل او ادعا کند که مریض است. او ساده تر از آن بود که احساس خود را از خود پنهان کند. در تمام مدت عمرش هیچگاه خود را تا به این حد متوحش ندیده بود، چون می فهمید که اگر این عطش را در خود فرو نشانند تبدیل به جنون می شود...

حتی به فکر امکان این موضوع هم نبود که آن مرد را از خود براند، بخصوص حالا که احساس می کرد هوس او از هوس خودش هم شدیدتر است، این بود که بصدای بلند نالید و با خود گفت: «بهتر بود که او مرا نمی خواست! ایکاش او مرا از خود می راند تا من می توانستم نجات پیدا کنم!»

لیکن در عین ناله و الحاح و ادا به ترك تخت خواب شد و از جا برخاست. دهکده به خواب رفته را بجا گذاشت و از همان راه که آمده بود به صحرا بازگشت. در زیر ابرهای درشت و تیره و لبه نورانی، در حالی که کوهها اطرافش را احاطه کرده بودند و رنگ سبز یکدست و تیره آنها بر زمینه سیاه مشخص بود راه پیمود. در زیر چنین آسمانی در کوره راهی پیش می رفت که زیارتگاه کوچک و ویرانی را دور می زد. در دهانه مدخل آن زیارتگاه مرد

ایستاده بود و انتظارش را می کشید.

زن این قدرت را در خود نیافت که قدم از قدم بردارد. وقتی مرد داخل نمازخانهٔ معبد شد زن جوان به دنبال او تا آستانهٔ نمازخانه جلو رفت و نگاهی به درون معبد انداخت. مرد در گوشهٔ نیم تاریک معبد که پنجره نداشت ایستاده بود. چشمانش در تاریکی مثل چشم درندهٔ کمین کرده می درخشید و زن نیز به نوبهٔ خود داخل شد.

هر دو در آن مکان نیم تاریک یکدیگر را برانداز کردند. دو موجودی بودند که در رؤیای کامل به سر می بردند و هر دو نومیدانه به مرحله‌ای کشانده شده بودند که اجتناب از آن در قدرت ایشان نبود. هر دو آمادهٔ کاری بودند که بایستی انجام بگیرد.

در این اثنا زن لحظه‌ای تردید کرد. از رؤیای خود بیرون آمد و چشمش به پیکر سه خدای موجود در معبد افتاد. خدای بزرگتر که به صورت پیرمردی موقر بود مستقیم به جلو خود می نگریست. آن سو تر دو دستیار او که خدایان شریف و کوچکی بودند در کنار راهی که از وسط خرابه‌های معبد می گذشت به خاطر کسانی که از این راه عبور می کردند قرار داشتند تا نسبت به آنها مراسم پرستش بجای آورند یا به آنها پناهنده شوند. زن لباسهای خود را که از تن بدرآورده بود روی سر آنها انداخت و چشم خیرهٔ ایشان را بست.

فصل یازدهم



همان روز، شب هنگام، ناگهانی باد برخاست. باد همچون پلنگی که از دور در کوهستان بغرد می‌غرید و ابرهای آسمان را از نقطه‌ای که معلق و آبدستن باران مانده بودند و روشنایی آنها از مدتی پیش به خاموشی گراییده بود پراکنده کرد. سیلاب‌ها از هر طرف به‌راه افتاد و گرمای بعد از ظهر را در خود غرق کرد. بالاخره وقتی بخارات پراکنده شدند سیده‌ای خنک و صاف ماند آنکه از طاقی خاکستری و آرام افتاده باشد ظاهر گردید. لیکن باتوفان و سرما، اجل نیز که مدت‌ها تأخیر کرده بود ناگهان به سراغ مادر بزرگ آمد. پیرزن مدتی مدید خوابیده و تن فرتوتش در معرض باد شامگاهی برهنه مانده بود. وقتی مادر، تنگ غروب، ساکت و خاموش به‌خانه بازگشت و به‌ظاهر، آرامش روزهایی را داشت که از رنج يك کار شرافتمندانه به‌خانه باز می‌آمد، پیرزن را دید که بر اثر عارضه تب و لرزی ناگهانی ماتی دردمند در بستر افتاده بود و ناله‌کنان می‌گفت:

«دخترم، يك روح خبیث بر من مستولی شده و باد لعنتی

بجان من زده است!»

می نالید و دست استخوانی و فرتوت خود را دراز می کرد.
مادر دست او را گرفت و آن را خشك و سوزان یافت.

از این وضع احساس يك لذت نهانی كرد و خوشحال بود که می تواند بی آنکه بهدل خود و به گناه شیرین خود بیندیشد به مادر بزرگ پردازد. زمزمه کتان به پیرزن گفت:

«چه آسمان سپاه و گرفته ای بودا من از ترس اینکه مبادا شما در بیرون زیر باران مانده باشید می خواستم زودتر به خانه برگردم ولی فکر کردم که خودتان می بینید هوا چقدر گرفته است و به داخل اتاق پناه می برید.»

پیرزن ناله کتان گفت:

«من خوابیده بودم و همانطور در خواب ماندم، تا وقتی که بیدار شدم دیدم آفتاب غروب کرده و سردی مرگ به تنم نشسته است.»

مادر به عجله برای او آب گرم کرد و با زنجفیل و چند گیاه مقوی جو شانده ای درست کرد و به او خوراند. با وجود این، شب هنگام تب بیمار بالا رفت. نه نه بزرگ شکایت داشت از اینکه بختك روی سینه اش نشسته و مانع از نفس کشیدن او است و کار دش را در ریه های او فرو کرده است. سپس از حرف زدن افتاد و نفس از سینه گرفته اش خشك و بریده بیرون می آمد.

زن جوان خوشحال بود از اینکه نمی گذارند بخواهد و راضی بود از اینکه مجبور است تمام شب را بر بالین مادر شوهرش بگذراند و هر وقت که او با ناله و التماس آب خواست به وی آب بدهد و یا هر وقت در شدت تب سوزان لحاف از روی خود

انداخت دوباره لحاف را روی او بیندازد. در بیرون، شب تاریک بود و باران توفان خیز بر بام پوشالی می کوفت و جابجا سقف را سوراخ می کرد، چنانکه مادر مجبور شد تختخواب پیرزن را از گوشه‌ای که بود و روی آن چکه می چکید کنار بکشد. يك سفره حصیری هم روی بچه‌ها که خوابیده بودند انداخت تا آنها را از چکه محفوظ بدارد. او همه این کارها را به طیب خاطر می کرد و خوشحال بود از اینکه تمام شب را سرگرم و مشغول است.

صبح دم حال پیرزن بیچاره بدتر شد. دیگر هیچ جای شك و شبهه نبود. مادر پسر بزرگترش را به سراغ پسرعمو فرستاد و دیری نگذشت که او به اتفاق زنش و چندتن از همسایگان آمدند. همه به مادر بزرگ که هوش و حواسش بجا نبود و نمی دانست در اطرافش چه می گذرد و ذهنش بر اثر شدت تب و تلاش زیاد برای نفس کشیدن مغشوش شده بود نگاه می کردند. هر کس به صدای بلند دستور کاری می داد و دارویی تجویز می کرد، و مادر برای اجرای آن دستورها از این طرف و آن طرف می دوید تا همه را یکی بعد از دیگری امتحان کند. در يك لحظه معین مادر بزرگ به خود آمد و جمعی را که به دورش حلقه زده بودند دید. آن وقت با صدای گرفته‌ای که به زحمت از گلویش بیرون می آمد گفت:

«روی سینه من بختك نشسته... اجل من رسیده است...»

اجل من...»

مادر به شتاب به او نزدیک شد و فهمید که بیچاره پیرزن تقلا می کند تا چیزهایی بگوید ولی نمی تواند، و ضمناً با دستی لرزان کفنی را که به تن داشت و کاملاً پاره و وصله دار بود می کشید. سابقاً هر وقت يك وصله به این کفن می زدند او می خندید و می گفت

که این یکی را نیز پاره خواهم کرد. اما امروز هم چنان کفنش را می کشید و وقتی مادر آهسته سر به طرف او خم کرد پیرزن با صدای بریده‌ای فقط توانست بگوید:

«این کفن وصله دار... پسر...»

حاضران با تعجب به هم نگاه می کردند لیکن پسر بزرگتر فوراً گفت:

«مادر، من می دانم که او چه می خواهد... کفن سومش را که نو باشد می خواهد. دلش می خواهد در کفنی که پدرم قول داده برای او بفرستد بخواهد. او همیشه می گفت که عمرش به پاره کردن این کفن کهنه وصلت می دهد.»

سیمای پیرزن کمی روشن شد و همه آنها بی که صدایش را می شنیدند گفتند:

«واقعاً که در این سن و سال چهل و دماغی دارد؟»

و سپس به گفته افزودند:

«چه پیرزن شجاعی! حتماً همانطور که خودش انتظار دارد

کفن سومش را خواهد پوشید.»

شادی محتضرانه‌ای که به زحمت احساس می شد صورت گودرفته و جفدنمای مادر بزرگ را لمس کرد، و او در حالیکه نفس نفس می زد بار دیگر توانست بگوید:

«تا وقتی که کفن... نو ندوزند و... به تم... نکنند جان

نخواهم کند.»

به عجله در صدد تهیه پارچه برآمدند. پسر عمو برای خرید آن رفت و مادر به او گفت:

«يك پارچه نخي از جنس اعلا که رنگش قرمز باشد

بردارید. اگر پول همراه دارید بدهید، من فردا به شما پس خواهم داد.»

زن جوان مصمم بود که برای مادرشوهرش از خوشگل-ترین و بهترین جنس تهیه کند. همان شب وقتی تمام اهل خانه آرام گرفتند او زمین را کند و پولی را که در آن پنهان کرده بود یافت و به میزانی که برای روانه کردن آبرومندانۀ مادرشوهرش به قبرستان لازم بود برداشت.

با این وصف به نظر می آمد که آنچه او حاضر نبود در-باره اش بیندیشد، یعنی آن لحظه که خاطره اش در ساعات کار و سرگرمی توأم با شادی در اعماق وجودش مدفون بود او را به-صورت زنی نیک و مهربان و مشتاق به خدمت کسانش درآورده است. وقتی با علاقه و دلسوزی زحمت می کشید حس می کرد که از عذاب راز درونش تسکین یافته است. دوشب تمام حتی يك لحظه نتوانست چشم برهم بگذارد. بی آنکه اهمیتی به خستگی خود بدهد، یا به سر بچه ها غریزند در عین حال که نسبت به مریض محتضر بسیار به مهر و محبت رفتار می کرد خویشتن را وقف خدمت کرده بود. وقتی پسرعمو پارچه را آورد، مادر آن را از خیلی نزدیک به چشمان پیرزن که در شرف بسته شدن بود نزدیک کرد و چون پیرزن ساعت به ساعت کورتر و کورتر می شد به صدای بلند به او گفت:

«مادر، استقامت داشته باش تا من این لباس را برای شما بدوزم.»

و محتضر بینوا شجاعانه جواب داد:

«بلی... من نخواهم مرد!»

معهدا نفس یارا نمی کرد که حرف بزند و حتی نمی توانست نفس بکشد، چون هراستشاقی برای او دردناک می شد و به خرخر تبدیل می گردید.

مادر عجله می کرد و سوزنش از آن تندتر که ممکن نبود در پارچه می دوید. لباس از پارچه خوشگل و براق و به قرمزی لباس عروس دوخته شد، در حالیکه پیرزن با چشمان کدر و مات خود به پارچه که روی زانوی مادر برق می زد خیره شده بود. مادر بزرگ دیگر نه خوراکی می توانست بخورد و نه آبکی قورت بدهد، و حتی شیر و لرم انسانی را هم که یکی از زنان خوب همسایه از پستان خود در کاسه ای دوشیده بود — و می گفتند گاهی دیده شده که این شیر خوب جان پیرمردی را از مرگ نجات بخشیده است — نمی توانست فرو بدهد. او به موی باریکی از زندگی آویخته بود و انتظار می کشید.

مادر لایق قطع می دوخت. همسایه ها غذا می آوردند تا او مجبور نشود دست از کار دوختن بکشد. بالاخره کار خود را در ظرف، يك روز و پاسی از شب بعد به اتمام رسانید. پسر عمو و زنش و یکی دو زن همسایه آنجا مانده بودند و به او نگاه می کردند. در واقع تمام اهل ده گوش بزنگ بودند و از خود می پرسیدند که کدام يك از این دو مسابقه را خواهد برد: مادر یا محتضر.

بالاخره همه چیز پایان یافت. کفن قرمز رنگ آماده بود و پسر عمو بدن فرتوت پیرزن را بلند کرد، در حالی که مادر وزن پسر عمو این لباس نورا به آن اندام پژمرده و نحیف و خشک و پلاسیده — که به شاخه شکننده درخت خشکیده می مانست — می پوشانیدند.

پیر زن دیگر نمی‌توانست حرف بزند ولی جریان را فهمید. بالاخره پس‌ازیکی دوخرخر شدید که واپسین دم او بود چشمانش را به‌طرز دریده‌ای ازهم‌گشود و برای کفن سوم خود که آخرین آرزوی برآورده‌اش بود لبخند زد و فاتحانه جان سپرد.

پس از آن روز که مادر بزرگ به‌خاک سپرده شد گرچه شتاب دیگر بی‌فایده بود، مادر کماکان به‌سعی و تقلا ی سخت در کار کردن ادامه داد. او بیش از سابق در کار مزرعه جدیت بخرج می‌داد، و وقتی پسرش می‌خواست دست به کاری ببرد که او خود قبلاً شروع کرده بود به‌لحنی خشونت‌آمیز بر سرش بانگ می‌زد که:

«بگذار خودم بکنم. جای مادر بزرگ خیلی بیش از اینها پیش من خالی است که تصورش را می‌کردم. من پیشیمانم که چرا آن روز در موقع توفان به‌خانه برنگشتم تا بینم وقت غروب آفتاب بقدر کافی گرمش هست یا نه!»

در ده به‌همه چنین وانمود می‌کرد که بر مرگ مادر بزرگ می‌گرید و دایم خودش را ملامت می‌کرد. بسیار کسان تحسینش می‌کردند از اینکه تا به این حد غم می‌خورد و می‌گفتند: «چه عروس خوبی که چنین از مرگ مادر شوهرش غصه‌دار است!» نسلایش می‌دادند و پی‌درپی می‌گفتند:

«ناراحت نباشید خانم، گریه نکنید! او خیلی پیر بود و عمرش را کرده بود. چه فایده از اینکه ما تا به این حد غم آن ساعتی را بخوریم که بر همه ما مقدر شده است، حتی قبل از آنکه با بگیریم یا به حرف بیاوریم؟ صد شکر که شوهر شما هنوز زنده است. دوپسر شما هم که هستند. پس شجاعت داشته باشید خانم!»

اما این فقط تسکینی بود برای مادر تا در پناه آن بهانه‌ای برای پنهان کردن تشویش و اندوه خود پیدا کند، چون او دلایلی برای این بیم و تشویش داشت و اغلب، در صحرا، فرصتهایی به‌دست می‌آورد که در خلال آن درون قلب خود را می‌کاوید و این ترس را که از ساعت برخاستن توفان در خود نهان داشت مشاهده می‌کرد. او در این چند روز گذشته خوشحال شده بود از اینکه تا به آن حد سرگرم شده است حتی از مرگ پیرزن خرسند بود چون به لحنی اندوهبار با خود می‌گفت: «همان بهتر که پیرزن بینوا مرد و نفهمید که من از چه چیز وحشت دارم!»

يك ماه گذشت و او بازمی‌ترسید. سپس دوماه و سه ماه گذشت تا فصل درو رسید. خرمن را کوبیدند و آنچه او در حین کار روزانه به‌طرزی مبهم از آن بیم داشت بدل به یقین شد. دیگر شکی برای او باقی نمانده بود. روزگار بدتری در انتظارش بود، در انتظار او که مادر دو پسر و کدبانوی يك خانواده شرافتمند و زحمتکش ده بود. ناچار بر آن روز توفانی و به‌هوسهای آتشین خود نفرین فرستاد. به‌خوبی حدس می‌زد که با آن تن سوزان از هوسش که يك پارچه آمادگی بود و با آن فکر مغشوشش که يك هوس منحصر به فرد آن را جویده بود قهراً بایستی ثمرات شوم آن لحظه به‌بار آید. به‌علاوه مردنیز قوی و سالم و در اوج قدرت بود. پس چگونه می‌توانست انتظار داشته باشد که بجز آنچه بین ایشان گذشته بود اتفاق دیگری روی بدهد؟

چهار از عجیبی که می‌بایست در سکوت شبانگاه و در آن موقع که بچه‌ها همه در خواب بودند در پرده نگاه داشته‌شود و مادر با چنان بهت و حیرت عظیم به کتمان آن بکوشد. مادر جرأت

نمی کرد حتی بزرگترین ناراحتی خود را نیز بروز بدهد. عجب آنکه آن وقتها که او به بچه های حلال خود آبتن بود احساس هیچگونه ناراحتی نمی کرد، اما اکنون بمحض اینکه اندک لقمه ای فرو می داد دلش آشوب می شد. بنظر می آمد که این نطفه در شکم او با نیروی علف هرز، زمخت و سرکش، رشد می کرد و بی امان بدن او را می خورد. و هیچکس هم نبایستی متوجه این جریانها بشود.

هرشی که می گذشت ناراحت تر بود و با زحمت بیشتری می توانست دراز بکشد، بدین جهت در رختخواب خود می نشست و می نالید و با خود می گفت:

«ای کاش باز خود را تنها حس می کردم و این چیز توی دلم نبود! ای کاش حالا هم مثل اولم بودم و خوشبخت بودم!»
و اغلب این فکر جنون آمیز به سرش می زد که خود را به دیواره تخت خوابش بیاویزد. اما این کار عملی نبود. به بچه هایش نگاه می کرد که به خواب رفته بودند، بچه های خوب و حلال خودش، و تاب تحمل چنین فکری را نداشت که همسایگان بیایند و بدنش را معاینه کنند و بفهمند که او چرا خود کشی کرده است. بنابراین راه دیگری جز آنکه زنده بماند در پیش نداشت. و با وجود درد ورنج خود و فقرتی که اغلب، مباشر در وجود او برمی انگیزت باز هوس آن مرد را می کرد. هنوز از بیماری آن جذبه و کششی که آن مرد شهری بر او اعمال می کرد شفا نیافته بود، گفتمی آن مرد با همان قدرت و سلطه نهانی که اثر آن در وجود آن زن جوان تقویت می شد وی را محکم نگاه داشته است. پشیمان بود از اینکه تسلیم آن مرد شده است و با این وصف علیرغم خجالت صادقانه

و تأسف بر اینکه در برابر او مقاومت نکرده است اوقات روز و شب در حسرت دیدار او آه می کشید. در عین حال از ترس آنکه مبادا ببینندش جرأت نمی کرد به جستجوی او برود، و جز اینکه منتظر بازگشت وی بماند چاره‌ای نداشت، زیرا بنظرش چنین می‌آمد که این تعقیب او را بصورت يك زن ساقط و منحط در خواهد آورد، تا جاییکه وی را حاضر به تسلیم به هر رهگذری خواهد کرد.

و عجب آنکه، از آن سو، مرد از وی سیر شده بود. دیگر در تمام مدت تابستان به ده بازنگشت و فقط به حکم وظیفه، یعنی آن وقت پیدا شد که محصول به دست آمده بود. این بار مثل سابق خشن و پرتوقع بود و پیمانۀ سهمی خود را تمام و کمال مطالبه کرد. پسر جوان با تعجب تمام اظهار کرد:

«مادر، مگر ما بر سر چه چیز اوقات او را تلخ کرده‌ایم؟ او که تابستان گذشته خیلی مهربان بود.»

مادر با اخم و ترش رویی جواب داد:

«من چه می‌دانم؟»

ولی وقتی دید که مباشر حاضر نشد به قیافه‌اش نگاه کند خوب فهمید که موضوع از چه قرار است.

مرد حتی در جشن درو نیز کمترین نگاهی به سوی او نکرد. با این وصف زن جوان آنروز خودش را ترو تمیز شسته، موهایش را شانه و روغن زده و نیمتنه و شلوار تمیز پوشیده بود و تنها جوراب موجود و کفش‌های نوی را که به مناسبت مراسم به‌خاک سپردن مادر بزرگ برای خود درست کرده بود به پا داشت. مادر با این سر و وضع و لباس و با امید ضعیفی در دل و ناراحتی زیادی

که خون به گونه‌هایش دوانیده بود و بانگاهی که بر اثر ترس و تشویش وحشتزای درون تب‌آلود شده بود به شتاب به طرف مجلس جشن رفت و در آنجا در جلو مباشر جولان داد، با این و آن به صحبت پرداخت و سروصدا راه انداخت و کوشید تا خود را شاد و بشاش جلوه دهد. زنها از گونه‌های گل‌انداخته و از نگاههای روشن او متعجب بودند، چون تا کنون از او در برابر مردان همیشه رفتاری متین و موقر دیده بودند.

با این همه، مرد هیچ اعتنا به او نکرد. از شراب برنج نارس نوشید و چون آن را چشید به لحنی تحکم‌آمیز به دهقانان گفت:

«من یکی دو کوزه از این شراب می‌خواهم. اگر برای شما ممکن است به من بدهید و سرش را هم محکم با گل بگیرد تا طعم شیرین خود را از دست ندهد.»

لیکن هیچ به نظر نمی‌آمد که چشمش به مادر افتاده باشد، و وقتی زن از جلوش عبور می‌کرد او چنان به زحمت نظر به سوی او می‌انداخت که گفתי زنی ناشناس و معمولی از مقابلش گذشته است.

زن جوان دلش می‌خواست بفهمد که اگر آن مرد دیگر دوستش نداشته باشد تسکین خواهد یافت یا نه؟ ولی نمی‌توانست تاب تحمل چنین تصویری را بیاورد. در اواسط جشن، بعد از ظهر به خانه برگشت و جواهری را که مرد به او داده بود با دستی لرزان از مخفی‌گاه آن بیرون کشید. گوشواره‌ها را بجای حلقه‌های فلزی کوچکی که سالیان دراز برای جلوگیری از بهم آمدن سوراخ‌های

لاله گوشش در گوش کرده بود به خود آویخت و انگشترها را به انگشتان زمخت و ورزیده خود کرد، و سپس بار دیگر به منظور جلب توجه مباشر همراه با زنانی که خدمت مردان می کردند پهلوی میز جشن ایستاد. بیهوده زن فضول ده آن روز بین زن ها نشسته بود و تا می توانست پاهای خود را با آن کفش نوی که پوشیده بودندشان می داد. تا چشمش به مادر افتاد به صدای بلند گفت: «به به خانم! بالاخره دل به دریا زدی و جواهر خریدی، و

با وجود آنکه شوهرت غایب است آنها را به خودت زدی!» و این حرفها را چنان بلند بلند ادا کرد که زنهای دیگر همه سر بر گردانند و بنای خنده را گذاشتند. مردها نیز از خنده و خوشحالی زن ها به خنده افتادند. مباشر نیز وقتی خنده ها و سخنان استهزار آمیز خطاب به مادر را شنید با کبر و نخوت سر از روی کاسه طعام برداشت و با دهان پر به سر تا پای مادر نگاه کرد، و همچنانکه به جویدن لقمه مشغول بود بی اعتنا ولی به صدای بلند که زن جوان بشنود پرسید:

«این زن کیست؟»

نگاهی هم به صورت سرخاب زده زن کرد و سپس چنان از او رو برگرداند که گفتی هرگز او را ندیده است و دوباره به خوردن مشغول شد. زن که احساس کرد رنگ از رویش پریده است سرعت خود را از مجلس جشن بیرون انداخت و دوان دوان دور شد، در حالی که دیگران از این فرار شرم آلود او که آن را ناشی از خنده های خود می دانستند به مسخرگی و لودگی پرداختند.

از آن لحظه بعد، مادر کناره گرفت. با بچه های خود

تنها ماند و رشد آن موجود وحشی را که در درون او نمو می کرد پنهان داشت. روز و شب از خود می پرسید که چه بکند. ظاهراً طبق معمول کار می کرد، برنج را انبار می کرد و همه چیز را برای زمستان مرتب می نمود. در جشن نیمه پاییز، در آن هنگام که تمام اهل ده جشن گرفته بودند و هر خانه ای شادی و سرور مخصوص به خود داشت و آن کوچه باریک ده غرق در طرب و نشاط بود، در آن موقع که در همه جا وفور برنج و خوراکی های دیگر بود، مادر با همه غم و اندوهی که داشت چند دانه نان شیرینی به شکل قرص ماه برای بچه های خود درست کرد. بچه ها آن شیرینی ها را زیر درخت ید حیاط خرمن گاه خوردند و وقتی بدر تمام طلوع کرده همه دیدند که ماه تقریباً مثل خورشید به روشنی می درخشید. اما بچه ها همه با اخم و گرفتگی غذا می خوردند و به نظر می رسید که از فقدان خوشبختی در خانواده خود و از خلق تنگ مادرشان آگاهند، چنانکه سر آخر پسر بزرگتر به لحنی جدی به مادرش گفت:

«من گاهی اوقات پیش خود حدس می زنم که پدرم مرده باشد، چون تا کنون برنگشته است.»

مادر یکه ای خورد و با تغییر جواب داد:

«پسر بد آن کسی است که از مرگ پدرش حرف می زند!»

لیکن از این حرف فکری به خاطرش رسیده بود.

پسر جوان باز گفت:

«گاهی به سرم می زند که به جستجوی او بروم. تو اگر قدری

پول به من بدهی من امسال به محض اینکه گندمها کاشته شد خواهم رفت. لباسهای زمستانیم را به پشتم می بندم تا اگر جستجوی من

خیلی طول کشید بتوانم در زمستان از آنها استفاده کنم.»
 آن وقت ترس به دل مادر راه یافت و برای آنکه توجه
 پسرش را از این موضوع منحرف نکند گفت:
 «پسرم، فعلاً يك شیرنتی دیگر هم بخور و باز یکی دو سال
 صبر کن. اگر تو هم ناپدید شوی من چه خاکی به سرم بریزم؟
 لااقل آنقدر صبر کن تا برادر کوچکتر بتواند جای تو را
 بگیرد.»

لیکن پسر کوچکتر مثل هر بار که به وقت خواستن چیزی
 پیله می کرد به لبخندی تند و آتشین گفت:
 «اگر برادرم برود من نیز با او خواهم رفت.»
 و همچنانکه غضبناك به مادرش نگاه می کرد لبهای كوچك و
 قرمز از اخم به هم می آمد.

مادر پسر بزرگتر را مورد عتاب قرار داد و گفت:
 «می بینی که وقتی آن طور حرف می زنی چه آتشی روشن
 می کنی و چطور بچه را به خیال می اندازی!»
 و دیگر حاضر نشد در آن باب، بیش از این چیزی بشنود.
 زن جوان بار دیگر به نقشه ای اندیشید که به فکرش آمده
 بود. اینك پنج سال بود که تنها به سر می برد. اگر شوهرش زنده
 مانده بود حتماً تا به حال بر می گشت. پنج سال! پس حتماً مرده
 بود. قطعاً از مدت ها پیش یوه شده بود و خود نمی دانست. مباشر
 ارباب هم دوباره زن نگرفته بود و لذا او نیز یوه بود. به یاد
 داشت که از زبان خودش شنیده بود که زنش سال گذشته مرده است.
 آن وقتها چون خودش را آزاد تصور نمی کرد هیچ توجهی به
 سخنان مباشر نداشت، ولی اکنون قاعدتاً یوه بود. تا پاسی از

شب گذشته به قرص کامل ماه که در آسمان می درخشید نگاه کرد. بچه‌ها خواب بودند. بجز یکی دوسگ شب زنده‌دار که روبه‌آن سیاره بزرگ پارس می کردند تمام اهل ده به خواب رفته بودند. مادر هرچه بیشتر فکر می کرد بیشتر دلیل برای یوه بودن خود می تراشید، و آن وقت اگر مباشر می گفت که مایل است با او عروسی کند آیا زود نبود؟

حوادث پشت سرهم روی می داد و او مجبور بود دست به اقدام بزند. پسر بزرگ نقشه‌های خود را از یاد نبرده بود. با هیجان تمام به کار شخم زدن مزارع و کاشتن گندم مشغول بود و پس از اتمام این کارها می خواست بلافاصله به جستجوی پدرش برود. اکنون تقریباً همقد پدرش بود و مثل ساقه خیزران نرم و باریک و محکم بود. احساس می کرد به سنی رسیده است که احتیاج ندارد حرفی بالای حرف خود قبول کند و طبیعتی آرام ولی درعین حال لجوج و یکدنده داشت. هیچگاه از تصمیمی که می گرفت عدول نمی کرد و به مادرش گفت:

«بگذار همین حالا بروم و پدرم را پیدا کنم. اسم آن شهری که او در آنجا ساکن است و اسم محله و نشانی خانه‌ای را که در آن کار می کند به من بده!»

مادر برای آنکه ذهن پسرش را از این فکر منحرف نکند ناچار جواب داد:

«من نامه‌های او را سوزانده‌ام، باید تا سال نو منتظر نامه بعدی باشیم.»

پسر گفت:

«ولی تو قول داده بودی که در خاطرت نگاهداری!»

مادر به تندى جواب داد:

«خیال می کردم می توانم ولی آنقدر به سرم بود که فراموشم شد. روی همه غمها مرگ مادر بزرگ بیچاره هم پیش آمد. آن وقت که اوداشت می مرد اگر نشانی پدرت به یاد من مانده بود نامه ای برای او می نوشتم.»

و وقتی پسر جوان که اندك قانع شده بود نگاهی حاکی از سرزنش به مادرش کرد زن جوان به لحنی خشم آلود بر سرش داد زد:

«من چه می دانستم که تو می خواهی بروی و همه را روی دست من بیندازی، آن هم وقتی که بزرگ شده ای و باید به درد من بخوری؟ من هیچ تصور نمی کردم که تو می خواهی مادرت را ترك کنی و یقین دارم که در سال نومثل دفعات قبل نامه ای از پدرت خواهم داشت.»

باری پسر جوان ناگزیر شد از نقشه خود صرف نظر کند و در عین حال که مشتاق دیدار پدرش بود عبوس و ترشرو منتظر ماند. اما به نرحمت پدرش را به یاد می آورد، فقط تصویر مبهمی از مردی مقبول و خوشرو در ذهن خود نگاه داشته بود. در آن اوقات هر چه بیشتر آرزوی بازیافتن پدرش را می کرد در دل خود کمتر احساس محبت نسبت به مادرش داشت، چون مادرش دایماً نسبت به او عصبانی به نظر می رسید و حاضر نبود يك کلمه حرف حساب بشنود. این بود که پسر سخت یاد پدر می کرد.

مادر در ششدر عجیبی گیر کرده بود چنانکه بجريك راه حل به فکرش نمی رسید و آن اینکه به سرعت برق دست به کار شود،

چه اگر در آغاز سال کاغذی نمی‌رسید پسرش او را اذیت می‌کرد و مجبورش می‌ساخت تا به حقایق اعتراف کند. آن وقت چطور می‌توانست پسرش را قانع کند که دروغ بی‌اهمیتی که روز اول فقط برای حفظ آبرو و حیثیت زنانه خود به‌هم بافته بود اینک تبدیل به چنین مصیبت عظمایی شده و در طی این چند سال ریشه دوانیده و ترمیم آن چنین مشکل شده است.

باردیگر دل خود را با این فکر تسکین داد که بگوید مردش مرده است. هرگز شنیده نشده بود که شوهری غایب در صورت زنده بودن گاه و بیگاه به ولایت خود برنگشته و به فرزندان و به کاشانه قدیم خود سر نزده باشد. او قطعاً مرده بود و مادر آنقدر این موضوع را پیش خود تکرار کرد تا آخر خود نیز باورش شد. حال فقط بایستی این خبر را اعلام کند تا پسر جوانش و اهل ده همه مطمئن شوند.

بار دیگر طبق معمول به شهر رفت ولی این بار میرزایی انتخاب کرد که نمی‌شناختش و آه‌کشان از او خواهش کرد تا نامه‌ای برای زن برادرش بنویسد:

«لطفاً به او بنویس که شوهرش مرده و شرح واقعه از این قرار است که او در خانه‌ای آتش گرفته محبوس مانده و آتش گرفتن خانه به این سبب بوده که یکی از غلامان چراغی را برگردانده و حریق برپا شده است. او در خواب مانده و سوخته و خاکسترش محو شده و بقایایی از او برجا نمانده است که به خانه‌اش برگردانند.»

بعد، اسم خودش را بجای اسم زن برادرش که نامه به عنوان او نوشته می‌شد گفت و یک اسم جعلی هم به عنوان یگانه ناشناسی

که نویسنده نامه و دهنده خبر بود ساخت. و میرزا به ازای يك حق التحریر اضافی راضی شد که نام شهر و مبداء ارسال نامه را هم عوضی بنویسد. البته این جریان به نظر میرزا مخدوش آمد ولی چیزی نگفت چون به او ربطی نداشت، مضافاً با اینکه حق السکوت هم گرفته بود.

زن احساس کرد که خلاص شده است ولی بیتاب بود که زودتر بداند این خلاصی مسلم است یا نه. اکنون بایستی برود و مباشر را از جریان آگاه سازد. این سو و آن سوگشت و پرسان پرسان سراغ خانه سابق ارباب را گرفت چون قاعدتاً بایستی مردم در آن حول و حوش مباشر را بشناسند. به آنجا رفت و پروایی جز خلاصی خود نداشت. چنین به نظر می رسید که در آن روز خدایان با او بودند و از او حمایت می کردند زیرا مباشر را در جلو نرده های خانه ارباب دید که می خواست داخل خانه شود. از شادی فریادی کشید و دست روی بازوی آن مرد گذاشت. مرد نگاهی را پایین انداخت و به زن و به انگشتان او که روی آستینش بود خیره شد و پرسید:

«چی، زن؟»

و او زمزمه کنان گفت:

«آقا، من بیوه شده ام و تازه امروز این خبر را شنیدم.»

مرد دست او را پس زد و با تفرعن تمام گفت:

«به من چه مربوط است.»

و چون دید که زن نگاهی دردناک به او انداخت به گفته

افزود:

«من که مزد تو را داده ام و زیاد هم داده ام!»

ناگهان یکی از آشنایان مباشر که از کوچه عبور می کرد
خنده زنان خطاب به او گفت:

«ها رفیق! مثل اینکه این خانم خوشگل و شوخ و شنگ
حالش خراب است که با این پررویی جلو مردی را می گیرد؟»
اما مباشر به زحمت پلک های سنگینش را بلند کرد و به سردی
جواب داد:

«بلی، اگر شما زن سبزه و هر جایی دوست دارید بفرماید.
من اهلش نیستم.»

و به راه خود ادامه داد:

زن جوان بی آنکه چیزی از این سخنان بفهمد مات و مبهوت
و شرمنده برجا خشک شد. مگر مباشر چه مزدی به او پرداخته بود؟
و ناگهان به یاد جواهری افتاد که آن مرد به او هدیه کرده بود. پس
مزد پرداختی او همان زیورها بودا بلی، همان خرت و پرت بیمقدار
ذمه مباشر را در برابر او بری می کرد.

حال که پی به همه چیز برده بود چه بایستی بکند؟ با دلی
افسرده و با قدم های استوار از راهی که آمده بود بازگشت. در
راه پی در پی با خود می گفت:

«اکنون وقت گریه کردن نیست. هنوز آن ساعت فرانرسیده

است.»

و جلو اشک های خود را گرفت. هر چه اشک در چشمش
جمع می شد و تنش را به لرزه می انداخت او اجازه نمی داد جاری
شود. خود را نگاه داشت و دل خود را در سکوت و خاموشی،
تا رسیدن خبر به سختی سنگ کرد. یکی دو روز بعد، نامه ای که
خود نوشته بود به دستش رسید و آن را برای میرزای ده برد و

بی آنکه تزلزلی از خود نشان دهد به میرزا گفت:

«عموجان، می ترسم در این نامه خبر بدی باشد، چون پیش از موقع معمول رسیده است.»

پیرمرد کاغذ را گرفت و خواند و به لحنی تأثرانگیز گفت:

«بلی خانم، خبر بدی است، خود را برای شنیدن آماده

کنید!»

زن با همان لحن محکم و جدی پرسید: «مریض است؟»

و پیرمرد نامه را بر زمین گذاشت، عینکش را از چشم برداشت

و بی آنکه زن را از نظر دور بدارد به لحنی پرطمطراق گفت: «مرده

است!»

آن وقت مادر پیش بندش را روی سرش انداخت و گریه

را سرداد. دیگر هیچ ترس نداشت از اینکه جلو خودش را ول

کند و چنان پشت سر هم اشک می ریخت که گفتی واقعاً شوهرش

مرده است. بر سالهای عزلت و تنهایی خود، بر زندگی آشفته و

رنجبار خود، بر سرنوشت خود و بر رفتن شوهرش گریست، همچنین

گریست بر اینکه جرأت نمی کرد بچه ای را که در شکم داشت اعلام

کند، و بالاخره برای آنکه زنی رانده و تحقیر شده بود. همه آن

اشکهای را که از ترس توجه یکی از بچه ها یا همسایگانش

نگاه داشته بود اکنون از دیده می ریخت و هیچکس در پی آن

نبود تا دردهایی را که باعث ریختن این اشکها شده بود تشخیص

بدهد.

زنان ده همینکه از این خبر آگاه شدند دویدند و به تسلیت

او آمدند. همه به او توصیه کردند که خودش را از غصه بیمار نکند.

می گفتند: «بچه های که سالمند، آن هم دوپسر خوب!» و برای

قوت قلب او رفتند و پسرانش را به نزدش آوردند. هردو پسر جلو مادر ایستادند. پسر بزرگتر ساکت و پریده رنگ بود، گفتی یکدفعه مریض شده است، و پسر کوچکتر به هوای گریه مادرش عرمی زد.

ناگاه در هنگامه آن شور و شیون عمومی ناله های پرسر و صدایی برخاست و ناله و افغانی شدیدتر از گریه های مادر به گوش رسید. یوه زن فضول ده بود که تحت تأثیر غم و اندوه مستولی بر محیط با صدایی بریده و بادانه های درشت و غلیظ اشکی که بر گونه هایش می ریخت فریاد می زد.

«آخر به من یینوای بدبخت هم نظر کنیدا وضع من به مراتب بدتر است! من هیچ پسر ندارم. من از شما ای خانم مصیبت زده بسیار بیشتر قابل ترحم. من از هر کسی بدبخت ترم!» غم های دیرین او چنان جان گرفته بود که زن های ده با تعجب تمام برای تسلای او به طرفش برگشتند، و مادر از این آشفتگی استفاده کرد و به اتفاق دو پسرش به خانه برگشت. او هم چنان آهسته می گریست و چون قادر به خودداری نبود در آستانه در خانه نشست و گریه را از سر گرفت. پسر بزرگتر بی آنکه چیزی بگوید اشک می ریخت و با پشت دست چشمانش را پاک می کرد. برادر او بی آنکه از معنی مرگ پدری که هرگز نشناخته بود چیزی بفهمد از برادر بزرگترش تقلید می کرد، و دختر بچه نیز انگشتانش را روی پلک هایش فشار می داد و با صدای خفه ای می نالید و می گفت:

«منهم باید گریه کنم چون پدرم مرده است ولی اشک چشم های مرا سخت می سوزاند. با این وصف باید بر مرگ پدرم گریه

کنم.»

لیکن مادر نمی‌توانست همچنان به گریستن ادامه بدهد و این کار ممکن نبود مگر وقتی که به مقصود می‌رسید. لذا از گریستن باز ایستاد و در آن حال که فکر می‌کرد بعد از این چه باید بکند سکوت او تا اندازه‌ای به بیچه‌ها قوت قلب داد.

معتقد بود که فقط يك راه برای نجاتش در پیش است و آن اینکه خود را بکشد، لیکن راه حل دیگری نیز وجود داشت: موجود دله‌ای را که در شکم داشت و مردم بزرگ شدن او را حس می‌کرد بیرون بیاورد. فقط اشکال کار در این بود که او به تنهایی نمی‌توانست از عهده این کار خطیر برآید. احتیاج به کمک داشت و تنها زنی که مادر جرأت داشت به کمک خود بطلبد زن پسرعمو بود. البته مادر ترجیح می‌داد که این کار را بی‌حضور کسی انجام بدهد و راز خود را با هیچکس در میان نگذارد، لیکن زن پسرعمو آدم بسیار نازنین و دلسوزی بود و از همه چیزهای این دنیا اطلاع داشت و با وضع و رفتار مردان آشنا بود و نیازمندی‌های تن مستعد و بارور زن جوان را که تشنه زاییدن بود به خوبی درك می‌کرد. با اینهمه اقرار کردن به راز برای مادر دردناك بود.

فرصت صحبت کردن با زن پسرعمو بزودی دست داد. هر دو زن در کوره راه باریکی با هم می‌رفتند و درباره ماجرای گفتگو می‌کردند زن پسرعمو با آن صدای کلفت و رسای خود به او گفت:

«بس است دیگر! غذا بخورید و از غصه خوردن دست بکشید، چون رنگ شما آنقدر زرد شده است که آدم خیال می‌کند

جانور دارید.»

مادر فکری کرد و آهسته در جواب او گفت:

«بلی، جانوری در تن من هست که کم کم دارد جان مرا می‌خورد.»

و چون دید که دختر عمو با تعجب به او نگاه می‌کند دست روی شکم خود گذاشت و با تردید گفت:

«چیزی در شکم من در حال رشد است و من نمی‌دانم چیست. نکند باد آورده‌ام!»

زن پسر عمو گفت: «بگذار بینم.»

و مادر تکه‌های نیم‌تنه‌اش را گشود و شکمش را لخت کرد. دختر عمو دید که شکم او بزرگ شده است، دست به آن زد و با تعجب تمام گفت:

«این به بچه شبیه است. اگر شوهر می‌داشتید یقین می‌کردم که حامله هستید.»

آن وقت مادر در عین بیچارگی سکوت اختیار کرد، سر به زیر انداخته بود و جرأت نمی‌کرد به صورت دختر عمویش نگاه کند. دختر عمو دید که چیزی در شکم مادر آهسته و ول می‌خورد. سراسیمه فریاد زد:

«قسم می‌خورم که این بچه است اولی اگر این نطفه از دم فرشته نباشد چطور ممکن است پیدا شده باشد، چون شوهر شما سالها است که غایب است؟ من شنیده‌ام که اغلب اوقات زنان مقدسه بخصوص در زمان‌های پیش، از خدایان حامله شده‌اند. با این وصف شما که مقدسه حقیقتی نیستید. البته ای دختر عمو من، راست است که شما زن بسیار خوبی هستید و همه به شما

احترام می‌گذارند ولی در عین حال عصبی مزاج و تندخو هستید و طبیعت بسیار گرمی دارید. نکند یکی از خدایان باشما نزدیکی کرده باشد؟»

مادر خیلی دلش می‌خواست که دروغ دیگری بگوید. دلش می‌خواست حکایت کند که شی که از دست توفان به‌مبیدی در کنار جاده پناه برده بود یکی از خدایان آمده و با او نزدیکی کرده است ولی وقتی دهن باز کرد کلمات از فرمانش سرپیچیدند و بیرون نیامدند. از يك طرف می‌ترسید به‌چنان خدای شریف و مهربانی که آن شب صورت او را با پیراهن خود پوشانده بود چنین تهمت شرم‌آوری بزند و از طرف دیگر خود را بسیار خسته‌تر از آن احساس می‌کرد که باز دروغ بگوید. با قیافه‌ای رقت‌انگیز به دختر عمو نگاه کرد و سرخی شرم بر گونه‌های پریده‌رنگش دوید و آن را پراز لکه کرد. حاضر بود به‌ازای آنکه بتواند دختر عمویش را واقعاً فریب بدهد نصف عمرش را ببخشد ولی این کار غیر ممکن بود. و زن مهربان که به‌صورت او نگاه می‌کرد فهمید موضوع از چه قرار است و بدون آنکه هیچ‌گونه سؤالی از وی بکند فقط گفت:

«خواهر، خودتان را پوشانید، مبادا سرما بخورید.»

هر دو به‌راه خود ادامه دادند و مادر سرانجام با خوشنیتی

تلخ گفت:

«دانستن اسم آن کس که این بچه را کاشته است مهم نیست و هیچ‌کس از هویت او آگاه نخواهد شد، ولی شما ای دختر عمو و ای خواهر مهربان، اگر به‌من کمک کنید تا عمر دارم نگهدار شما خواهم بود.»

دختر عمو آهسته در جواب گفت:

«طی سالیان دراز، این اول دفعه نیست که می بینم زنی می-

خواهد از بار مزاحمی که در شکم دارد راحت شود.»

«ولی چطور؟ و به چه وسیله ممکن است؟»

و دختر عمو در توضیح مطلب گفت:

«در صورت داشتن پول کافی گیاههای طبی مخصوصی را

باید خرید، گیاههای بسیار قوی که گاهی مادر و بچه هر دو را

می کشد. به هر حال درد آن از درد زایمان بیشتر است ولی اگر

مقدار دارو به اندازه کافی باشد موفقیت حتمی است.»

مادر جواب داد:

«اگر هم خود من از بین بروم دلم می خواهد این چیزی

را که در شکم دارم نابود کنم تا پسرانم و اشخاص دیگر از آن

مطلع نشوند.»

زن پسر عمو ایستاد و رو در رو به مادر نگریست و پرسید:

«بلی، اما حالا که شوهرتان مرده است دیگر این کار تکرار

نخواهد شد؟»

مادر سوگند یاد کرد و در آن آشفتگی و بیچارگی خود به-

صدای بلند گفت:

«ای نه! حاضرم خود را در استخر بیندازم و برای همیشه

سرد شوم ولی نگذارم آن شور و حرارتی که در تابستان بروجوم

مستولی شده بود دوباره بروز کند.»

شب هنگام نصف پولی را که ذخیره داشت از زمین بیرون

آورد و در اولین فرصت پول را به دختر عمو داد و او آن گیاهها

را خرید.

پس از خرید و بعد از آنکه جوشانده دم شد يك شب زن پسر عمو پیش مادر که انتظارش را می کشید رفت و گفت: «کجا می خواهید این جوشانده را بخورید؟ در خانه که ممکن نیست چون خونریزی زیاد خواهید داشت.»

مادر به یاد زیارتگاه کنار جاده افتاد که روزها متروک و شبها کاملاً خلوت بود. هر دو زن به آنجا رفتند. مادر جوشانده را خورد و به انتظار بر زمین دراز کشید.

دیری نگذشت که در آن ظلمت مطلق دردش گرفت و شدت درد به اندازه ای غیر قابل تصور بود که مرگ را به چشم دید. شکنجه و عذاب او به درجه ای رسید که بغیر از دردی که فعلاً می کشید متوجه هیچ چیز نبود. با این وصف به یادش آمد که برای تسکین درد خود نباید داد بزند و همچنین نباید از بی احتیاطی مشعلی یا هرنوع نوری و آب اندک روشن کند چون بعید نبود که برخلاف انتظار کسی از آن حوالی بگذرد و از دور نور غیر عادی درون زیارتگاه را ببیند.

مادر می بایست درد و عذاب خود را خواه ناخواه تحمل کند. عرق مثل قطرات باران از همه جای بدنش جاری بود، و بجز دردهای جانکاه خود هیچ چیز نمی فهمید، چنانکه گفتی جانوری خونخوار چنگ در او انداخته بود و شیرۀ جانش را می کشید. بالاخره پس از مدتی که انتظار می رفت دریدگی بوجود آمد و مادر فریادی از جگر بر کشید. دختر عمو جلو رفت، آنچه را بایستی بگیرد گرفت و آن را در سفره ای که با خود آورده بود پیچید. قبل از پیچیدن، بچه را لمس کرد و به لحنی تأسف بار گفت:

«این هم پسر می شد! شما چه مادر ممتازی هستید که همه اش

پسر می آورد»

مادر ناله می کرد:

«دیگر هیچوقت پسری در کار نخواهد بود»

سپس دراز کشید و کمی روی زمین استراحت کرد. بعد، بمحض اینکه حرکت ممکن گردید در حالیکه بازوی کمک بخش دخترعمو زیر بغلش را گرفته بود و خود نیز می کوشید ناله و شکوه نکند به خانه بازگشت. وقتی از جلو استخر می گذشتند دخترعمو آن سفره پیچیده را در آب انداخت.

مادر چندین روز بیمار و ضعیف در رختخواب خوابید. دخترعموی مهربان تا آنجا که از دستش برمی آمد به او کمک کرد. لیکن در سرتاسر زمستان آن سال، مادر دردمند و رنجور ماند، چنانکه بلند کردن يك چیز سنگین و بردن بار به بازار برای او غذایی الیم بود. معهذا بایستی گاه گاه تن بکار بدهد. بالاخره رو به بهبود رفت، چنانکه در روزهایی که هوا خوش بود احساس می کرد حالش کمی بهتر است و لحظه ای چند در جلو آفتاب می نشست. در بهار حالش بهتر از پیش شد ولی دیگر آن بنیه و نیروی سابق را بخود نمی دید و اغلب، وقتی دخترعمو غذای لذیذی برای او می آورد تا شاید او را به اشتها بیاورد مادر دست خود را بر سینه می فشرد و می گفت:

«خیال نمی کنم بتوانم چیزی بخورم. يك چیز اینجاى من سنگینی می کند. دلم در همین جا مابین پستانهایم بقدری غلبه شده است که نمی گذارد چیزی فرو بدهم، بار درد و غم بردلم به حلای است که نمی توانم آنرا با اشک بشویم. اگر يك دفعه بنشینم و بمیل دل خود يك گریه سیر بکنم شفا خواهم یافت.»

ولی با آنکه دلش میخواست گریه کند چشمانش خشك مانده بود. در سرتاسر فصل بهار نه توانست گریه کند و نه قادر بود مثل معمول کار بکند. پسر بزرگش تا قدرت داشت تقلا می کرد که کارهای لازم را انجام بدهد. پسرعمو نیز بیش از مقدور به ایشان کمک می کرد و مادر همچنان یکار و بی اشك مانده بود.

این وضع تا روزی ادامه یافت که جو دوسر به خوشه نشست. زن جوان، علیل و نزار در جلو آفتاب نشسته و موهایش ژولیده بود، زیرا آن روز خود را خسته تر از آن احساس می کرد که بتواند دستی به سر و روی خود بکشد ناگهان صدای پاییی طنین انداخت و او همینکه سرش را بلند کرد مباشر را دید، چشم پسر بزرگش نیز به مباشر افتاد و همچنانکه به استقبالش می شتافت گفت: «آقا، پدر من مرده و من جانشین او هستم، چون مادرم ماهها است که مریض است. اگر شما آمده اید به محصول سرکشی کنید و دید بزنید من همراه شما می آیم چون مادرم قادر نیست بیاید.»

آنگاه مرد شهری با موهای مرتب و اصلاح کرده و ریش تراشیده نگاهی حاکی از لاقیدی رو در رو به صورت زن انداخت و از آنچه بر او گذشته بود به خوبی آگاه شد. مادر فهمید که به رازش پی برده اند و ساکت و خاموش سر به زیر انداخت، لیکن مباشر بی اعتنا گفت:

«پس تو بیا، پسر.»

و هردو، مادر را تنها گذاشتند و دور شدند.

زن جوان دید که دیگر هیچ نقطه امیدی برای او در نزد این مرد باقی نمانده است. از طرفی خودش نیز دیگر هوس آن

مرد را نمی‌کرد و از مدتها پیش جسمش علیل شده بود، ولی همین نگاه آخر آن ضربه‌ای را که لازم بود براو وارد آورد. احساس کرد آن باری که به قول خودش بردلش بود به نوعی تبدیل به آب شد و اشك در چشمانش نشست. از جا برخاست و کوره راه متروکی را که از وسط صحرا می‌گذشت در پیش گرفت. به طرف قبر به هم خورده و متروکی رفت که خود می‌شناخت، قبر مردی ناشناس بود، آنقدر کهنه بود که کس به یاد نداشت از آن کیست. روی پشته علف گرفته آن قبر نشست و منتظر ماند. بالاخره به گریه افتاد.

اشکهای او ابتدا به صورت قطرات تلخ و زلال ریختن گرفت، سپس روان‌تر سرازیر شد. آنگاه مادر سرش را به روی قبر تکیه داد و زار زار گریست، همچون زنانی که دلشان مالا مال از غم و حسرت زندگی است و چنان قلبشان از درد و رنج سرشار است که فقط در این اندیشه‌اند که هر طور بتوانند دل بی‌سامان خود را تسکین بخشند، چون پشتشان در زیر بار سرنوشت کمر شکنی که تقدیر برای ایشان رقم زده خورد شده است.

و صدای شیون و زاری او به دست نسیم بهاری تا دهکده رسید. به شنیدن گریه‌های او مادران در خانه‌های خود و همسران به هم نگریستند و آهسته به هم گفتند: «بگذارید این بدبخت گریه کند و از این درد راحت شود! چون از آن ماه که بیوه شده هنوز دق دلش خالی نشده است. باید به بچه‌هایش گفت که مانع گریه او نشوند.»

و ایشان نیز مانع گریه او نشدند.

لیکن پس از مدتی مدید، مادر صدای خش خش خفیفی در نزدیکی خود شنید و در تاریکی شامگهان سر بلند کرد، چون

تا غروب همچنان گریسته بود. دخترش بود که می‌خواست پیش او بیاید و راه خود را کورمال کورمال بر زمین ناهموار می‌جست. دخترک از دور داد زد:

«آه مادرا دختر عمو به ما گفته بود که بگذاریم دق دلت را با گریه خالی کنی ولی، مگر گریه بس نشد؟»

آن وقت مادر بیدار شد، و به خود آمد. نگاهی به دختر بچه کرد و آهی کشید و قد راست کرد و موهای نیمه‌آشفته خود را به کنار زد و پلکهای آماس کرده‌اش را پاک کرد، سپس از جا برخاست. دخترک دستش را به جستجوی دست مادرش جلو آورده بود. چشمانش را بسته بود تا آنها را از گزند نور شامگاه که به هنگام غروب گلی رنگ است محفوظ بدارد و به لحنی شکوه‌آمیز گفت: «دلم می‌خواست هیچوقت مجبور نمی‌شدم گریه کنم. اشک چشم را سخت می‌سوزاند.»

همین چند کلمه ناگهان مادر را به خود آورد و نفس او را تزکیه کرد. این کلمات که در پایان روز ادا شده بود و آن دست معصوم که به دنبال دست مادر می‌گشت وی را از چنگک یأس و حرمانی که از چند ماه به اینطرف گریبانگیرش شده بود رهایی بخشید. دوباره خویشتن را مادر احساس کرد و به دخترش نگریست، و چون عاقبت از آن سستی و بیحالی بیرون آمده بود فریاد زد:

«ها دخترم، چشمهایت بدتر شده است؟»

و دختر بچه در جواب گفت:

«خیال می‌کنم همانطور است که بود. فقط نور چشمهای

مرا بیشتر می‌سوزاند و دیگر صورت شماها را مثل سابق واضح

نمی‌بینم. از وقتی که برادرم بزرگ شده است شب او را با تو اشتباه می‌کنم و فقط از لحن صدایش او را تشخیص می‌دهم.»
آن وقت مادر، همچنانکه دخترش را با مهر و عطوفت به خانه باز می‌آورد در دل می‌نالید و با خود می‌گفت:
«پس من این روزها کجا بودم؟»

و به دخترش گفت:

«دخترم، من فردا سفیده صبح به شهر می‌روم و ضمادی را که بارها از آن صحبت کرده‌ام برای مداوای چشمت می‌خرم.»
آن شب همه بچه‌ها احساس کردند که مادرشان را بازیافته‌اند، چنانکه گفתי از راه دوری بازگشته است. او دوباره مثل اولش می‌شد. کاسه‌های پراز غذا را روی میز گذاشت و به بچه‌ها پرداخت. سیمای پریده‌رنگ و فرسوده‌اش آرام به نظر می‌رسید و نشان آرامشی توأم با ضعف و نقاوت در آن محسوس بود. گفתי یکی دو سال بود که بچه‌هایش را ندیده بود. دم به دم در قیافه يك يك ایشان به دقت خیره می‌شد. به پسر کوچکش نگاه کرد و گفت:

«پسرم فردا کت تو را می‌شویم. تا حال متوجه نشده بودم که اینطور چرك و پاره است. تو نازنین‌تر از آن هستی که با این لباس کثیف بگردد. آن هم تو که پسر منی.»

و از پسر بزرگترش پرسید:

«تو روز پیش به من گفתי که انگشتت را بریده‌ای و چرك

کرده است.»

و بعد از اینکه دست او را شست و مرهم روی زخمش

گذاشت باز گفت:

«خوب پسر، بگو بینم چگونه شد دستت را بریدی؟»

چشمان پسر از تعجب دریده شد و در توضیح واقعه گفت:
 «من که برات گفته بودم مادر، وقتی داس را روی سنگ
 نیز می کردم تا برای دور کردن جو دوسر آماده اش کنم انگشتم را
 بریدم.»

و مادر، دستپاچه جواب داد:

«بلی، حالا یادم آمد. به من گفته بودی.»

بچه ها بی آنکه بتوانند دلیل آن را بفهمند ناگهان احساس
 کردند که در گرمی محبت محاطند و این گرمی به نظر می آمد که
 از وجود مادرشان متصاعد است. همه غرق در شادی و سرور شده
 بودند، و بنای پر حرفی را گذاشتند، و هر کدام حکایتی برای او
 تعریف می کردند. پسر کوچکتر به او گفت:

«من دوشاهی پول دارم که امروز توی کوچه با شیر یا خط

برده ام. نمی دانی چه شانسی دارم همیشه می برم.»

مادر پسرش را با چشم می خورد. می دید که بچه اش خوشگل
 و قوی است و متعجب بود از اینکه تا کنون متوجه این موضوع
 نشده است. در آن حال که دستخوش عارضه ناگهانی مهر و محبت
 گرمی شده بود گفت:

«بچه خوب کسی است که بجای خریدن نقل و شیرینی

پول هایش را نگاه دارد و حیف و میل نکند.»

این سخنان بچه را به تفکر فرو بردند و او به لحنی آشفته

گفت:

«ولی این پول را فقط امروز دارم چون خیال داشتم فردا

شیرینی بخرم. آخر صرفه جویی به چه درد می خورد، چون من تقریباً

هر روز می توانم همین قدر ببرم.»

و انتظار تو بیخ و سرزنش داشت ولی مادرش به لطف و محبت گفت:

«بسیار خوب، حال که دلت می‌خواهد شیرینی بخر، پول مال خودت است.»

پسر بزرگتر که علی‌الاصول همیشه ساکت و بی‌سروصدا بود به حرف آمد و او نیز گفت:

«مادر، می‌خواستم چیز عجیبی به تو بگویم. امروز وقتی من و مباشر به مزرعه‌ها سرکشی می‌کردیم او به من گفت که این آخرین بار است که به ده می‌آید. گویا پی‌کار و کاسبی بجای دیگری می‌رود. می‌گفت از گز کردن کوره راه‌های دهات و از سروکله زدن با دهاتیهای عوام و زنهایشان خسته شده است. می‌گفت این کار خسته کننده در هر فصل برای او تجدید می‌شود و واقعاً يك نواخت است به همین جهت به شهر دوری می‌رود.»

مادر این سخنان را شنید و درباره‌ی آنها به تفکر پرداخت. همچنانکه نشسته بود تکان نمی‌خورد و در پرتو نور ضعیف شمعی که خودش آن شب روشن کرده و روی میز گذاشته بود به چهره‌ی پسر جوانش می‌نگریست. وقتی پسرش ساکت شد مادر منتظر ماند تا به کلماتی که شنیده بود فرصت دهد همچون باران که در زمینی خشك و تشنه فرو می‌رود در قلبش نفوذ کند. سپس به لحنی گرم و خفه پرسید:

«پسر، راستی که او چنین حرفی زد؟»

و سپس مثل اینکه علاقه‌ای به جواب این سؤال ندارد به تندی به گفته افزود:

«اکنون باید رفت و خوابید و استراحت کرد، چون من

صبح زود به شهر می‌روم تا ضمادی برای معالجه چشمهای خواهرت پیدا کنم.»

صدای زن جوان باردیگر آرام و پرطنین بود. سگ خانه جلو آمد و چیزی خواست. مادر بدون توجه به کم و زیادی آن غذای سیری به سگ داد. سگ شاد و متعجب غذای خود را با اشتهای تمام خورد و وقتی سیر شد آهی از خرسندی کشید.

در آن شب همه خوابیدند. خوابی عمیق و آسایش بخش مادر و بچه‌ها را در ربود.

فصل دوازدهم



فردای آن روز صبحی آرام و خاکستری رنگ دمید و هوا تهدید به باران تابستانی می کرد. ابرهای پست و آکنده از آب بر دره سنگینی می کردند و کوهها را پوشانده بودند. معهذا مادر صبح زود برخاست و مصمم بود که دخترش را به شهر ببرد. پس از ماهها بلکه سالها انتظار دیگر برای تسکین چشم درد دخترش حتی يك روز هم نمی توانست صبر کند. در این مادری جدید که با اشك تزکیه شده بود حس مهر و عاطفه او و تعجیلی که برای ارضای دل خود داشت به درجه ای بود که هیچگاه به آن پایه نرسیده بود.

و اما دختر جوان در حین درست کردن موهای بلند خود از شور و هیجان می لرزید. موهای خود را تروتمیز بافت و با قبطان گلی رنگی به هم بست و يك نیمته تمیز آبی رنگ گلداز با گل های سفید پوشید، چون به عمرش از آن دهکده بیرون نرفته بود، و ضمن اینکه خود را آماده می کرد با حالی متفکر در دل می گفت:

«دلم می خواست چشمم بهتر می دید تا چیزهای دیدنی شهر را تماشا می کردم.»

پسر كوچك جواب بجایی به او داد و گفت:
«بلی، ولی اگر چشمهات سالم بود لزومی نداشت که به شهر بروی.»

این جواب بقدری دندان شکن بود که دختر ك لبخند زد چنانکه در هر يك از خوشمزگیهای پسر ك می خندید ولی چون از نعمت روشن ذهنی بی بهره بود جوابی نداد. او در همه اعمال و رفتار خود بچه ای آرام و سلیم النفس بود. پس از لحظه ای تفکر گفت:

«به عقیده خودم ترجیح می دادم هیچوقت بشهر نروم اما چشمم خوب می دید.»

ولی این جواب بقدری دیر داده شد که پسر بچه اصلاً یادش رفته بود صحبت بر سر چه بود. او اخلاقاً بچه عجول و بی آرامی بود و از هر بازی بسرعت به بازی دیگر می پرداخت و در کارهای کوچکی که می کرد دلش می خواست خیلی زود کارش را عوض بکند. از آن سه بچه تنها او بود که بیش از همه به پدرش شباهت داشت.

مادر گوش به این حرفها نمی داد و مشغول دیدن تدار کارت خود بود. لحظه ای جلو کشتو خود ایستاد و بالاخره آن را باز کرد. از میان کشتو بسته کوچکی بیرون آورد و کاغذ ظریفی را که در آن بسته پیچیده بود گشود و زیورهای خود را نگاه کرد. از خود پرسید: «اینها را نگاه دارم یا به پول نزدیک کنم بهتر است؟» اول کمی تردید کرد، سپس به خود گفت: «همه مرا یوه می پندارند

ومن دیگر نمی توانم آنها را به خود ببندم، مگر آنکه برای عروسی دخترم نگاهشان دارم.» همچنان که به زیورهای توی دستش خیره شده بود فکر می کرد و ناگهان با یادآوری خاطرات آن حال تهوع به او دست داد، این بود که تصمیم گرفت خود را از شر آنها خلاص کند و خاطراتی را نیز که آن زیورها به یادش می آوردند بدست فراموشی بسپارد. این بار با تصمیم قاطع به خود گفت: «من آنها را نگاه نخواهم داشت. از این گذشته ممکن است که او بازگردد... بلی ممکن است شوهرم به خانه مراجعت کند، و در آن صورت اگر آنها را ببیند هیچ باور نخواهد کرد که من خریدم. مثلاً» آن وقت بسته کوچک را در سینه اش فرو کرد و دخترش را صدا زد تا به راه یفتند.

هر دو راهی را که از ده بیرون می رفت در پیش گرفتند و از وسط آبادی که مردم آن هنوز در آن صبح زود در خواب بودند گذشتند. مادر که دوباره نیرو گرفته بود قدمهای بلند برمی داشت، آزاد و سربلند در مه پیش می رفت و دست دخترش را در دست داشت. دخترک که می کوشید پا به پای مادرش راه برود اکنون پی می برد که چشمش تا چه اندازه بدمی بیند. در خانه که همه جای آن را می شناخت نسبتاً خوب و مطمئن راه می رفت و متوجه نبود که بیشتر حس لامسه و بویایی او را رهبری می کنند نه حس بینایی. لیکن در اینجا، در این جاده ناشناخته و پرپست و بلند که سنگها کم و بیش در آن فرو رفته بودند اگر دستش در دست مادرش نمی بود حتماً زمین می خورد.

زن جوان متوجه این موضوع شد. ترس برش داشت و جاننش به پیشواز این مصیبت تازه رفت. وحشت زده بانگ برداشت:

«ای وای طفل معصوم! نکند دیر به فکر تو افتاده باشم! ولی تو هیچوقت به من نگفته بودی که چشمت نمی بیند. من می دانستم که این آب از پلکهای تو می آید آخر کورت خواهد کرد.»
ودخترك كه تقريباً به گریه افتاده بود جواب داد:

«من هم فکر می کردم مادر، ولی حالا ناراحتی من فقط از این راه پرفراز و نشیب است و من عادت ندارم اینقدر تند راه بروم.»

مادر قدم آهسته تر کرد و هر دو بی آنکه چیزی بگویند به راه رفتن ادامه دادند. وقتی به داروخانه نزدیک شدند مادر از بس عجله داشت بی آنکه توجه داشته باشد باز قدمها را تند کرد. هنوز خیلی زود بود و ایشان اول مشتری داروخانه شدند. دارو فروش بی آنکه عجله کند تخته های جلو دکانش را برمی داشت. اغلب برای خمیازه کشیدن می ایستاد یا انگشتان خود را در لای موهای بلند و ژولیده اش فرو می برد و سرش را می خاراند. وقتی سر برداشت و چشمش به زن دهاتی و دخترش افتاد که جلو پیشخوان مغازه ایستاده اند با تعجب پرسید:

«این وقت صبح چه می خواهید؟»

مادر دخترك را نشان داد و پرسید:

«آقا، شما ضمادی برای چشمهای بیمار این دختر دارید؟»

مرد خیره خیره به دخترك نگریست و چشمان ینور او را با آن پلکهای قرمز شده اش که بزحمت از هم باز می شدند معاینه کرد، و سپس پرسید:

«چرا اینطور شده؟»

مادر گفت:

«اول خیال می کردیم که از دود اینطور شده. شوهر من مرده است و من مجبورم در صحرا کار مرد را بکنم، به همین جهت، اغلب وقتی من دیر به خانه برمی گشتم دخترم اجاق را روشن می کرد. اما در این سال های اخیر بایستی علت دیگری پیدا کرده باشد، چون من خیلی ملاحظه اش می کردم. مثل این که در درون او آتشی باشد که چشمهایش را می سوزاند. البته نمی دانم چه جور آتشی است چون دختری از او آرامتر نیست و حتی به عمرم ندیده ام که بد خلقی کند.»

مرد سری تکان داد و خمیازه گل و گشادی کشید، بعد، به-
لا قیدی گفت:

«بسیاری هستند که به علت يك آتش درونی چشمشان مثل چشم دختر شما می شود. البته همه جورش هست و هیچ مرهمی این نوع تبهارا شفای نمی بخشد. این درد دایم عارض می شود و دوا ندارد.»
این کلمات مانند گلوله سیری بود و قلب غمزده که امیدی داشتند فرو افتاد و مادر با تغییر ولی به صدای خفیفی گفت:
«شاید این طرف ها دکتري پیدا بشود و حتماً هم هست. ببخشید، شما دکتر قاهلی نمی شناسید که کم توقع هم باشد؟ چون ما فقیر هستیم.»

لیکن مرد بلغمی مزاج کله پوشیده از موهای ژولیده خود را تکان داد و ضمن آوردن يك داروی قدیمی که در درون يك قوطی چوبی نگاهداشته بود در جواب گفت:

«هیچ فنی قادر نیست بینایی را به او بازگرداند. من از این امر مطمئنم چون این جور چشم دردها را زیاد دیده ام. هر- روز اشخاصی به اینجا مراجعه می کنند که چشمشان به همین حال و

روز افتاده است و همه هم از يك تب درونی شکوه دارند. ظاهراً پزشکان خارجی نیز دواى مؤثرى برای این درد نمى شناسند، زیرا ایشان هرچه در این باره با هم مشاوره کرده و پلکها را از هم گشوده و داخل آن را ضمن خواندن ادعیه و اوراد با سنگ جهنم ساییده اند باز این آتشها عود کرده و چشم را خورده اند. هیچکس نمى تواند این آتشها را از بین ببرد چون در داخل و حتى در اعماق جان شعله ورند. من اينك به شما يك گرد خنك كنده مى دهم كه تا مدتی تسکین مى بخشد ولى معالجه قطعى نمى کند.» و گرد را که بصورت دانه های ریزی شیه به گندم برشته گلوله شده بود گرفت و در جوف پرغازی که یکسر آن با پیه بسته شده بود ریخت و سپس بار دیگر گفت:

«بلى خانم، دختر شما کور شده است.»

ولى همین که متوجه حالت قیافه دختر ك شد و دید که او از این حرفها مثل بچه ای که ناگهان ضربتی خورده باشد متوحش شده است با لحنی حاکی از به اصطلاح دلسوزی به گفته افزود:

«غصه خوردن چه فايده دارد؟ تقدیر چنین بوده است. او بایستی در حیات قبلى خود^۱ مرتكب عمل شنيعى شده یا به چیز ممنوعى نگاه کرده و مستحق چنین عذابی شده باشد. یا ممکن است پدرش یا خود شما خانم، مرتكب گناهی شده باشید. آدم از دل مردم چه خبر دارد؟ به هر حال هر دلیلی برای این مصیبت در بین باشد فعلا که دامنگیر او شده است. هیچکس نمى تواند مشیت

۱. اشاره به عقیده بوداییان مبنی بر تناسخ و حلول روح بعد از مرگ به جسمی دیگر — م.

الهی را تغییر دهد.»

بار دیگر مرد خمیازه‌ای کشید و این خمیازه جهشی از حس ترحم زودگذر او بود. سکه‌هایی را که مادر به طرف او پیش برده بود گرفت و لخلخ کنان برای رفتن به پشت دکان به راه افتاد. اما زن جوان که از خشم جسارت یافته بود با شجاعت تمام اعتراض کرد و گفت:

«نه، نه، او کور نیست. تا به حال که شنیده است که کسی از چشم درد کور شده باشد؟ مادر شوهر من از بچگی چشم درد داشت و معه‌ها به کوری نمرد.»

دیگری آنکه به دارو فروش فرصت جواب دادن بدهد دست دخترش را گرفت و محکم نگاهداشت تا مانع لرزش او شود. در آن هنگام به طرف دکان جواهرفروشی ناآشنا که مردی ریشو بود به راه افتادند. مادر بسته کوچک را که از توی سینه‌اش درآورد به او داد و بسیار آهسته گفت:

«بیزحمت اینها را از من بخرید، چون شوهرم مرده است و من دیگر نمی‌توانم از آن استفاده کنم.»

در آن موقع که پیرمرد زیورها را در ترازو می‌کشید تا قیمت آن را تعیین کند و زن جوان منتظر مانده بود دخترش آستین برچشم شروع به گریه کرد و به صدای بریده‌ای گفت:

«مادر، من خیال نمی‌کنم واقعاً کور شده باشم چون حالا می‌بینم که چیزی توی ترازو برق می‌زند. مگر نه اینست که اگر کور شده بودم آنها را نمی‌دیدم؟ اینها چیست؟»

مادر از این کلمات فهمید که دیگر چشم دخترش نمی‌بیند و یا به زحمت می‌بیند، زیرا جواهرات نزدیک به چشم او خیلی واضح

می درخشیدند. زن جوان همچنانکه در دل می نالید در جواب گفت:

«حق با تو است دخترم، این انگشتری است که من از مدتها پیش داشتم ولی دیگر نمی توانم به انگشتم بکنم. حالا دارم می فروشمش چون پولش به درد ما می خورد.»

این غم نو مانع شد از اینکه مادر کمترین فکری درباره جواهر بکند و یا به معنی و مفهومی که آن اشیاء برای او داشتند بیندیشد. بچه اش نتوانسته بود آنها را با وجود درخشندگی ببیند و این تنها چیزی بود که در نظر وی اهمیت داشت. پیرمرد آنها را گرفت و در صندوقچه کوچکی که محتوی بازوبند و انگشتر و گردن بند بچه و هر نوع زینت آلات زیبای دیگر بود آویخت، زن جوان، دیگر دربند زیورهای خود نبود، چون آنها برای او فقط معرف اشیاء براقی بودند که بچه کورش آنها را تشخیص نمی داد.

حال که چنین بود فقط بایستی چیزی دیگری بخرد. دوباره دست دخترش را گرفت تا مراقب او باشد چون کوچه کم کم از جمعیت پرمی شد. مردم برای خرید و فروش می آمدند. کشاورزان و باغبانان سبدهای پراز سبزی ترو تازه خود را در دو طرف کوچه می نهادند و ماهی فروشان طشتک های پراز ماهی می گذاشتند. مادر به راه خود ادامه داد تا به دکانی رسید. دخترش را جلو در گذاشت و خود به تنهایی به درون رفت. فروشنده از منظور او پرسید و او با اشاره انگشت شیبی را نشان داد و گفت: «از این!» آن شیء يك سنج كوچك مسی بود که چکش چوبی لازم را نیز همراه داشت. کورها در وقت راه رفتن از این شیء استفاده می کنند تا کوری خود را به عابرين

اعلام کنند. فروشنده قبل از آنکه جنس را بیچد یکی دوبار آن را به صدا درآورد تا خوبی جنس آن را ثابت کند. دختر جوان وقتی این صدا را شنید ناگهان یکه خورد و سر بلند کرد و مادرش را صدا زد:

«مادر، این طرف ها کوری هست، چون من صدای واضحی شبیه به صدای زنگوله می شنوم.»

فروشنده قاه قاه خندید، چون وضع چشمهای دخترک را خوب می دید، و به مسخره گفت:

«در اینجا کوری بجز...»

ولی مادر بانگاهی چنان غضب آلود حرف او را قطع کرد که کلمات در گلوی مردك ماند و فقط اکتفا کرد به اینکه سنج را به زن بدهد و بانگاهی احمقانه، بی آنکه چیزی از موضوع بفهمد رفتن وی را تماشا کند.

سپس به خانه برگشتند. دخترک خوشحال بود از اینکه به منزل بازآمده است زیرا به تدریج که روز بالا می آمد شهر شلوغ تر و پر جنجال تر می شد و از هرسو صداهای بی سابقه ای بر می خاست که او را می ترسانید. فریادهای گوشخراشی جنس برای فروش اعلام می کردند، رهگذرانی که دخترک ایشان را نمی دید به او تنه می زدند و او با همان آرامش و ظرافت عادی خود راه می رفت، پاهای کوچکش را این ور و آن ور می گذشت و با آن که چشمش درد می کرد بی توجه لبخند می زد. لیکن مادر در نهان غصه می خورد و چیزی را که تازه خریده بود یعنی سنج خبر کوران را محکم در دست آزاد خود نگاهداشته بود.

معهدا با آنکه این سنج كوچك را خریده بود دلش راضی

نمی‌شد آن را به دخترش بدهد، چون دخترک خودش را کاملاً کور نمی‌دانست. او تمام تابستان را صبر کرد. دوباره محصول را بر داشتند و سهم اربابی را با مباشر جدید که از بنی‌اعمام یا از اقوام فقیر ارباب و پیرمرد بود پیمان‌ه کردند. پاییز نیز فرارسید ولی مادر هنوز حاضر نبود تصمیم بگیرد. دلش می‌خواست آزمایش دیگری بکند و به‌خدایان متوسل شود. حضور دختر کورش هر روز سخنان دارو فروش را به یاد او می‌آورد: «گناهی که اقوام او یا شاید خود شما مرتکب شده باشید آدم از دل مردم چه خبر دارد؟»

با خود گفت که بهتر است به زیارت معبد برود - البته نه آن معبد کنار جاده، زیرا او به هیچ وجه حاضر نبود به‌خدایی مراجعه کند که در آن شب کذایی صورتش را پوشانده بود - بلکه معبدی که در ده میلی آنجا واقع بود و می‌گفتند الهه‌ای مقتدر و مهربان در آنجا است که وقتی زنان از فرط بدبختی و درماندگی به او پناه ببرند و از ته دل به درگاه او دعا کنند دعایشان مستجاب می‌شود. مادر این نقشه خود را با پسرانش در میان گذاشت و هر دو از مصیبتی که به سر خواهرشان آمده بود سخت مغموم و متأثر شدند. پسر بزرگتر با همان وقار و بزرگ‌نمایی خود گفت: «از مدت‌ها پیش دل من برای او شور می‌زد که نکند وضعش غیر عادی باشد.»

ولی پسر کوچکتر با تعجب گفت:

«من هیچوقت متوجه نشده بودم که چشم او خوب نمی‌بیند،

و عا کرده بودم به اینکه همیشه او را به همین وضع بینم.»

مادر دخترش را نیز از جریان آگاه کرد و به او گفت:

«من به معبدی در جنوب که در آنجا الهه زنده‌ای هست می‌روم. این همان الهه‌ای است که به‌زن «لی‌ششم» بعد از يك عمر نازایی و در آن موقع که نزدیک بود از سن بارداری بگذرد يك پسر داد. شوهرش یتایی می‌کرد و بقدری از نازایی زنش ناراحت بود که می‌خواست يك زن موقت بگیرد. آن وقت آن خانم رفت و به پیشگاه همین الهه دعا و نذر و نیاز کرد و آن پسر خوشگل را که حالا دارد به دنیا آورد.»

دخترک جواب داد:

«بلی مادر، من خوب به یاد دارم که او يك جفت کفش ابریشمی هم برای الهه دوخت و وقتی پسرش را زاید آن کفش‌ها را به الهه تقدیم کرد. بلی مادر، معطل نشو و پیش او برو، چون او واقعاً الهه خوب و مهربانی است!»

مادر به راه افتاد. در تمام روز با باد، که در آن ماه لایق قطع می‌وزید و سرمای صحراهای شمال را با خود می‌آورد مبارزه کرد. شدت و برودت باد بقدری بود که برگ‌ها بر درختان می‌پلاسیدند و علف‌های کنار جاده شکننده می‌شدند و می‌پژمردند و همه چیز می‌افسرد و می‌مزد. لیکن سنگین‌تر و تلخ‌تر از این باد ترسی بود که بر مادر استیلا می‌یافت، ترس از اینکه بیند کفاره گناه او به گردن دخترش می‌افتد. وقتی به مقصد رسید اصلاً به فکر تماشای جلال و شکوه و زیبایی معبد و تحسین دیوارهای منقش به رنگ سرخ گلی آن و ستایش خدایان زرینی که جمعی کثیر به حضورشان می‌آمدند و سجده می‌بردند و بیرون می‌رفتند نبود. به عجله خود را به دورن معبد رسانید تا به جستجوی الهه‌ای که خود می‌شناختش بر آید. دم در معبد، قدری شمع و عطریات خرید و

از نخستین روحانی معبد که بر سر راه خود دید و موهای جو-
گندمی داشت پرسید: «الهیة زنده کجا است؟»

روحانی از سر و وضع معمولی زن دهاتی گمان کرد بایکی
از آن زنان نازا سروکار دارد که هر روز گروه گروه برای التماس و
دعای باردارشدن می آیند، این بود که لبی جنباند و گوشه تاریکی
از معبد را نشان داد که در انتهای آن الهه‌ای پیرو چرکین بین دو
مجسمه کوچک بی ارزش تراز خود نشسته بود و آن هردو، دستیاران
وی بودند. مادر در همان سمت پیش رفت و صبر کرد تا پیرزنی
گوژپشت از دعاخوانی فارغ شود. پیرزن برای پرسش به آستان
الهی تضرع و زاری می کرد و می گفت که او سالها است زمین-
گیر شده است و قادر به حرکت نیست و بیماری او به درجه‌ای
است که حتی نمی تواند فرزندی به بار آورد. پیرزن ضمن دعا گفت:
«ای الهیة رحمت، اگر گناهی در خانه ما شده است که ما آن
را باز نخریده ایم به من حالی کن! اگر برای آن گناه است که
پسر من نمی تواند تکانی بخورد بمن بگو و بدان که من کفاره
آن را خواهم داد. بلی کفاره خواهم دادا»

سپس پیرزن برخاست و سرفه کنان و آه کشان از آنجا دور
شد و مادر به نوبه خود برای نذر و نیاز به زانو درآمد. اما او
نمی توانست حرفهای پیرزن را فراموش کند. به نظرش چنین می-
آمد که الهه قیافه‌ای عبوس و خشن به خود گرفته و نگاه در آن
صورت طلایی رنگ و صافش خیره مانده است و در برابر روح
گناهکاری که قبل از دادن کفاره گنااهش به دعا آمده است تأثیر پذیر
نیست.

بالاخره مادر از جابر خاست و نفسی بسختی کشید. نمی دانست

عجز و لابه‌اش ارزشی داشته است یا نه ولی شمع را روشن کرد و برگشت. وقتی دوباره آن ده‌میل را پیمود و خسته و یخ‌کرده به خانه‌ی خویش رسید خود را روی چهارپایه انداخت و در جواب بچه‌ها که از او درباره‌ی نحوه‌ی اجابت دعا و نذر و نیازش از طرف الهه جو یا می‌شدند با قیافه‌ای غم‌انگیز گفت:

«من از اراده‌ی خدایان چه خبر دارم؟ من فقط دعا کردم، حال بسته به مشیت خدایان است، باید صبر کنیم تا دعایمان مستجاب شود.»

لیکن از صمیم قلب آرزو کرد که ای کاش گناه نکرده بود. هرچه این آرزو بیشتر قوت می‌گرفت بیشتر از خود می‌پرسید که چرا خویشتن را به چنین کاری آلوده کرده است. اکنون آن مرد با صورت صافش در او ایجاد حالت تهوع می‌کرد. اکنون به خاطر گناه خودش که هرگز نمی‌توانست بشوید از او نفرت داشت. در آن لحظه نفرت عمیق، از شور و حرارت خود و از جوانی خود که او را ترك گفتند شفا یافت، دیگر برای او مردی در این دنیا به معنای مرد وجود نداشت، و بجز این سه فرزند که یکیشان کور بود هیچ چیز برای او باقی نمانده بود.

فصل سیزدهم



مادر جوانی خود را از دست می‌داده پا به چهل و سومین سال عمر خود گذاشته بود و اغلب، وقتی شب هنگام حساب زمانی را می‌کرد که از رفتن پدر بچه‌هایش گذشته بود تمام انگشتان هر دو دستش را می‌خواباند و باز دوانگشت دیگر به آنها اضافه می‌کرد. و اما راجع به حساب سالهایی که او خود را در ده بیوه جا زده بود شماره آن از انگشتان يك دستش می‌گذشت.

با این وصف همچنان باریک مانده بود و شق و رق تر از همیشه راه می‌رفت، جثه‌اش قطور نمی‌شد. زنان دیگر در آن سن و سال شکسته می‌شدند یا گوشت می‌آوردند. مثلاً دختر عموی او و نیز بیوه زن و راج ده هر سال چاق می‌شدند، لیکن خود او مثل ایام جوانی رعنا و نیرومند مانده بود. فقط پستانهایش کوچک و خشک شده بود، و وقتی در جلو روشنایی کامل به صورتش نگاه می‌کردند می‌دیدند که چین‌های کوچکی در اطراف چشمانش بر اثر کار سخت در آفتاب گرم و سوزان ظاهر شده است. پوست بدنش نیز پس از سالها کار کردن در صحرا سیاه سوخته شده بود. آن تن‌دی

و تیزی سابق از وی رفته بود و اکنون از جستی و چالاکیش می کاست زیرا از آن زمان که آن نطفه هرز را از تن خود بیرون انداخت دیگر هیچگاه خود را مثل روزهای اول حس نکرد. وقتی در ده او را به سر يك زن زائو می خواستند - و از آنجا که او بیوه بود و جزو گیس سفیدان محل بشمار می رفت اغلب چنین موردی پیش می آمد - خودش احساس می کرد که از جاجنیدنش با سختی خاصی انجام می گیرد، و حتی یکی دوبار زن زائو نا- گزیر شده بود تا رسیدن او خودش بچه را بگیرد. يك روز هم يك بچه نوزاد از دست او روی کف آجر فرش اتاق افتاد. بچه پسر بود و خوشبختانه از خطر جست و فقط سرش ضربه دید بی- آنکه مغزش عیب کرده باشد، و از قضا بچه خیلی سالم و نیرو- مندی هم از آب درآمد.

بچه های خودش بتدریج که بزرگتر می شدند او را من قلمداد می کردند. پسر بزرگش همیشه از او خواهش می کرد که استراحت کند و درموقع شخم زدن سنگهای درشت را بلند نکند و این کار را به عهده او که به سہولت می توانست انجام دهد بگذارد. او که اکنون بسن بلوغ رسیده بود در اوج قوت و قدرت بود. همیشه سعی می کرد کارهای سبك را به مادرش رجوع کند و هیچ چیز او را به این اندازه خوشحال نمی کرد که ببیند مادرش در يك روز تابستانی روی چهارپایه خود در سایه نشسته و آرام آرام به دوختن مشغول است و او خود به صحرا می رفت.

لیکن در واقع، مادر نه به آن اندازه پیر شده بود که پسر می پنداشت. او همیشه کار زراعت را بر هر کار دیگری ترجیح می داد و دوست می داشت که روی زمین کار کند، سپس با تنی

آلوده به عرقی پاك و پا کیزه که باد صحرا آن را خشك می کرد و با جسمی کوفته از يك خستگی مطبوع به خانه برگردد. چشمانش به صحرا و کوهستان و به مناظر وسیع عادت کرده بود و این مناظر را نمی شد برای او به آسانی به سوراخ سوزنهای ریز و باریك محدود کرد.

با این وصف حقیقتاً جای يك زن چست و چالاک با چشمان سالم در خانه خالی بود، چه اکنون همه می دانستند که دختر كور شده است. خود آن بیچاره نیز از آن روز که همراه مادرش به شهر رفته بود به این موضوع پی برده بود. نه مادر و نه دختر هیچ يك اعتقاد زیادی به معجزه الهه معبد نداشتند، مادر برای آنکه از عواقب گناه گذشته اش می ترسید و دختر برای آنکه خیال می کرد سر نوشتش این است که کور باشد.

يك روز مادر از او پرسید:

«توی آن پرغاز هنوز گرد برای چشمت مانده است؟»
و دختر جوان که بر آستانه در می نشست و از آن وقت که چشمش پاك کور شده بود دیگر روشنایی را هم نمی دید که از آن ناراحت شود در جواب مادر به آرامی گفت:

«مادر، خیلی وقت است که همه اش را کار کرده ام.»

مادر دوباره گفت:

«پس باز باید بخریم. چرا به من نگفتی که تمام شده است؟»
دختر جوان سر تکان داد و وقتی مادر به او نگاه کرد قلبش از ضربان ایستاد. کلمات دلخراشی از آن دهان ملبیح بیرون می آمد:

«آخ مادرا من کورم، من خوب می دانم که کور شده ام.»

من دیگر هیچ نمی‌توانم تورا ببینم و اگر از دیوار حباط خرمنگاه
آنطرف‌تر بروم نمی‌توانم راه خود را پیدا کنم. متوجه نیستی که
من دیگر از خانه دور نمی‌شوم و حتی به صحرا هم نمی‌روم؟»
و در آن حال که با اخمی رنجبار لبان خود را گاز می-
گرفت بنای گریه را گذاشت چون معلوم بود که گریه بیشتر
چشمانش را بدرد می‌آورد و او حتی المقدور سعی می‌کرد گریه
نکند.

مادر جواب نداد. چه می‌توانست به بچه‌کور خود بگوید؟
لحظه‌ای بعد از جا برخاست و به اتاق خود رفت و از ته کشوی
که سابقاً جای زر و زیورهایش بود آن سنج کوچک را که خریده
بود آورد و پیش دخترش برگشت و گفت:
«یا بچه جان، من این چیز را برای روزی خریده بودم
که....»

و نتوانست حرفش را تمام کند اما سنج را در میان
انگشتان بچه گذاشت و او که خیلی زود حدس زد موضوع چیست
سنج را گرفت. دختر که آرامش خود را باز یافته بود سنج را
در دست فشرد و به لحنی شکوه آمیز گفت:
«بلی مادر، من به آن احتیاج دارم.»

وقتی آن شب پسر بزرگ از صحرا برگشت مادرش از او
خواهش کرد يك چوبدستی محکم از درخت پیرد و آن را برای
دست خواهرش صاف کند تا از يك طرف به کمک آن سنج خبر-
کننده و از طرف دیگر به کمک آن چوب بتواند مثل همه کورهای
دیگر با آزادی بیشتر و با ترس کمتری راه برود.
حال اگر بدی به دخترک می‌رسید یا ناآگاهانه به او تنه

می زدند و یا به زمینش می انداختند کسی مادر را سرزنش نمی کرد چون او به دخترش علامتی را که کوران باید داشته باشند داده بود و همه به خوبی می توانستند آن را بینند.

از آن پس دختر جوان بدون آن دو چیز یعنی بدون چوب-دستی و سنج کوچکش که اکنون آموخته بود چگونه آن را آرام و واضح به صدا در آورد هیچگاه از خانه بیرون نرفت، و راه رفتنش به کمک آن دو آهسته و مطمئن انجام می گرفت.

او دختری نسبتاً خوش قیافه بود و صورتی ریز و غمناک داشت و خطوط چهره اش آثار حزن انگیز آن عدم تحرکی را که معمولاً کوری بر چهره ها نقش می کند منعکس می ساخت.

با این وصف، دختر کور مهارت بسزایی در رفت و آمد در حریم خانه داشت و در مواقع عادی، سنج و چوب دستی مورد احتیاجش نبود. برنج را می شست و می پخت ولی مادرش نمی گذاشت که زیر دیگ را روشن کند. اتاق و حیاط خرمنگاه را جارو می کرد و از استخر آب می آورد و تخم مرغها را از لانه مرغان که برای او عادی بسود جمع می کرد. از بو و از صدا تشخیص می داد که جای چهارپایان کجا است و می توانست جلو آنها علوفه بریزد. خلاصه از عهده هر کاری بجز کار صحرا و خیاطی برمی آمد. برای کار صحرا زور نداشت و بنظر می آمد که درد ورنج از او ان کودکی رشد جسمانی او را متوقف ساخته بود. وقتی مادر دخترش را بدین وضع به راه رفتن مشغول می دید جگرش کباب می شد و با تشویش و نگرانی از خود می پرسید که وقتی ناگزیر شود او را به شوهر بدهد چه سرنوشتی در انتظار وی خواهد بود؛ چون به هر تقدیر چنین روزی پیش

می آمد و او می ترسید از اینکه پس از مرگ خودش کسی پیدا نشود از او مراقبت کند یا او را به زنی بگیرد، زیرا زن جزو افراد خانواده ای که در آن به دنیا آمده است محسوب نمی شود، بلکه جزو خانواده شوهرش بحساب می آید. مادر اغلب اوقات در این باره فکر می کرد و از خود می پرسید چه کسی حاضر خواهد شد با يك دختر کور ازدواج کند و اگر کسی مسئولیت او را برعهده نگرفت بعدها چه برسرش خواهد آمد؟ وقتی در این باره حرف می زد پسر بزرگش می گفت:

«مادر، تا وقتی که او در خانه بسهم خودش کار می کند من نگهدار او خواهم بود.»

این حرف تا اندازه ای مادر را تسکین می داد، مع هذا می دانست که شناختن مرد ممکن نیست مگر وقتی که آدم بداند زن او چگونه زنی است، و با خود فکر می کرد:

«باید کسی را پیدا کنم که از دختر کور من خوب مواظبت کند و با او مهربان باشد. وقتی خواستم پی عروس بگردم باید یکی را انتخاب کنم که از دو نفر مواظبت کند: از شوهر و از خواهر شوهرش.»

از این گذشته اکنون هنگام آن رسیده بود که مادر به فکر پیدا کردن زنی برای پسر بزرگش بیفتد. پسر او تقریباً بی آنکه خود متوجه باشد پا به نوزدهمین سال عمر خویش می گذاشت. با این وصف هیچگاه نه به زبان آورده بود که میل زن گرفتن دارد و نه نشان داده بود که احتیاج به زن داشتن در خود حس می کند. پسری از او نجیب تر و سریزیرتر پیدا نمی شد. سخت کار می کرد و هیچ چیز نمی خواست و اگر گاهی سری به قهوه خانه می زد و یا

سال تا سال در يك روز تعطیل سفری به شهر می کرد همیشه در ضمن آن کاری انجام می داد. هیچ وقت قدم در راه هیچ نوعی فسق و فجوری بر نمی داشت و حتی قمار هم نمی کرد. و فقط گاهی از دور به بازی قماربازان نگاه می کرد و همیشه در حضور بزرگتر از خود ساکت بود.

پسر کامل عیاری بود و بمحض اینکه آثار کودکی از او زایل شد دیگر هیچ عیبی نداشت جز اینکه ملاحظه برادر کوچکترش را نمی کرد. واقعاً چیز عجیبی بود که پسر به این نازنینی و خوش خلقی، پسر که با همه مردم بغایت خوب و مهربان بود و حتی با حیوانات نیز به لطف و مروت رفتار می کرد، پسر چندان ساکت و بی صدا که وقتی مادرش می رفت تا برای او کت نوی بخرد از او می پرسید چه رنگ دوست دارد بزحمت جواب می داد، چنین پسر در حق برادر کوچکترش به این عنوان که خود برادر بزرگ بود به خشونت رفتار می کرد، چنانکه هر وقت بچه در کار قدری کنیدی نشان می داد یا بازیگوشی می کرد فحشش می داد و با خشونت هر چه تمامتر ویرا مجبور می ساخت که هر نوع کاری در مزرعه بکند. در خانه همیشه دعوا و مراغه بود. پسر کوچکتر که بسیار شلوغ و جنجالی بود جیغ و داد راه می انداخت، و پسر بزرگ مادام که طاقش طاق نشده بود سکوت اختیار می کرد. اما وقتی کاسه صبرش لبریز می شد با هر چه به دم دستش می آمد یا بادست خالی به جان برادرش می افتاد و آنقدر کتکش می زد تا برادر كوچك گریان و نعره زنان مثل گوساله، از لای درختها فرار می کرد و به خانه پسر عموهایش پناه می برد. کار به جایی رسید که همه اهل ده برادر بزرگتر را

برای خوشونتش سرزنش کردند و به‌هواداری از برادر کوچک برخاستند. پسرک از این جانبداریها جری‌تر شد، چنانکه افسار-گسیخته‌شد و کار خود را رها کرد، تا جایی که بخصوص درخانهٔ پسرعمو بین عدهٔ زیادی پسر و دختر که مثل قارچ می‌رویدند و بیکار و بی‌کار ول بودند زندگی می‌کرد، فقط آن وقت جرأت می‌کرد آزادانه به‌خانه برگردد که می‌دید برادرش به‌صحراپی کار رفته است.

لیکن گاهی اوقات بغض در دل برادر بزرگ جمع می‌شد و قبل از وقت به‌خانه برمی‌گشت و همینکه برادر کوچک را در خانه می‌دید سراو را زیر بازوی خود می‌گرفت و آنقدر می‌زدش تا مادر می‌دوید و داد می‌زد:

«ولش کن، پسر، ولش کن! خجالت دارد که اینطور برادر کوچکت را می‌زنی و خواهرت را می‌ترسانی!»
ولی مرد جوان با تغییر می‌گفت:

«مگر نباید تربیتش کنم؟ آخر او پدر ندارد و من برادر بزرگترش هستم! این پسر يك بیکارهٔ فاسدالاخلاق و تنبل بیش نیست، و هر بار که فرصتی به‌چنگ می‌آورد از پی بازیگوشی خود می‌رود. تو که خوب می‌دانی مادر، ولی تو او را بیشتر از ما دوست داری!»

در واقع هم نقطهٔ ضعف مادر در این بود که علاقهٔ بیشتری به‌پسر کوچکتر داشت. او بچه‌ای بود که دل مادر برایش می‌تپید، پسر بزرگتر بظاهر خیلی زود مرد شده بود و همیشه ساکت بود بی‌آنکه با کسی يك کلمه حرف بزند. مادر متوجه این نکته نبود که بیشتر خستگی است که دهان پسرش را می‌بندد و آنچه او به-

اخم و ترشرویی تعبیر می کرد چیزی بجز خستگی مفرط نبود. و اما دخترش، باید گفت که مادر او را از ته قلب دوست می داشت لیکن این محبت دردناک بود و چشمان کور دختر دایم گناه او را به رخش می کشید. نمی توانست فراموش کند که الهه معبد دعایش را مستجاب نکرده است و جرأت تکرار این نذر و نیاز را نیز نداشت زیرا می ترسید که گناه او دامنگیر طفلش بشود، و او تاب تحمل چنین چیزی را نداشت. هرچه دل او به حال دخترش می سوخت دختر اندک نشاطی به مادر نمی بخشید. او اغلب، لبخند زنان به مادرش نزدیک می شد و با مهر و محبت بسیار در کنارش می نشست تا صدایش را بشنود، لیکن مادر بهانه ای می جست و از جا برمی خاست و سرش را به کاری گرم می کرد، چون تاب نمی آورد که منظره چشمان مرطوب و بسته و خالی او را تماشا کند.

تنها پسر کوچکتر که ته تغاری بود سالم و قوی و با نشاط بود. او به پدرش شباهت داشت و عشقی که مادر سابقاً به شوهر خود می ورزید یش از پیش به این پسر منتقل می شد. مادرش او را می پرستید و اغلب بین او و برادرش حایل می شد، یعنی بمحض اینکه مرد جوان یقه پسرک را می گرفت مادر خود را به میان می انداخت و سپر بلای پسر کوچکتر می شد، چنانکه پسر بزرگ که از کتک زدن به مادرش شرم داشت ناچار دست نگاه می داشت و پسر کوچک می گریخت.

پسرک یش از پیش گریزان بود و پس از آنکه مدتی در خانه پسرعموهایش مخفی می شد در همه جا حتی در شهر ویلان و سرگردان می گذشت. یکی دو روزی غیبش می زد، سپس به-

خانهٔ پسر عمویش باز می‌گشت و از آنجا مراقب خلق برادرش بود، و وقتی هم به‌خانه برمی‌گشت چنان بود که گفتی عقب‌آتش آمده‌است. اغلب هم وقتی ناگزیر می‌شد در خانهٔ پسر عمو بماند مادر منتظر می‌ماند تا پسر بزرگش از خانه بیرون برود، آن وقت دنبال پسر کوچکش می‌آمد و او را با چرب‌زبانی به‌خانه باز می‌گرداند. با این وصف مادر از پسر بزرگش می‌ترسید و اتفاق می‌افتاد که به‌همراه او به‌صحرا می‌رفت ولی زودتر از او به‌خانه برمی‌گشت تا غذای پسر دومش را قبل از آمدن برادر بدهد. پسرک از هر غذایی سرگش را برمی‌داشت و مادر آنقدر دوستش می‌داشت که مانع او نمی‌شد. او این پسر را به‌خاطر حرفهای خوشمزه‌اش، به‌خاطر حرکات و اطوارش، به‌خاطر صورت‌گرد و صاف و به‌خاطر آن بدن نرم و چابکی که در پدر او بیش از هر چیز به‌چشم می‌خورد دوست می‌داشت. پسر بزرگ دستی زمخت و کند داشت و از هم اکنون پشتش بر اثر کار زیاد در حین راه رفتن قوز پیدا می‌کرد. اما پسر کوچک سرزنده و آتش‌پاره و سیاه سوخته بود و پوست صافی داشت و مثل بچه‌گربه چست و سبک راه می‌رفت، چنانکه مادرش او را دوست می‌داشت.

پسر بزرگتر که چنان سنگین و موقر بود مهر و محبت گرمی را که مادر نسبت به برادر کوچک می‌ورزید احساس می‌کرد و در این باره به‌خیال فرو می‌رفت. به‌یاد آن همه ایام می‌افتاد که مادرش را از کار کردن معاف داشته و خود جور او را کشیده بود، و گمان نمی‌کرد دلی به‌سنگینی دل این زن که اواز او آن کودکی آن همه به‌خاطر وی تلاش و تقلا کرده بود و اکنون آن همه زحمت

را به هیچ می شمرد در دنیا پیدا شود. کم کم عقده‌ها در دلش جمع می شد تا جایی که کینه برادر را به دل گرفت.

فصل چهاردهم



کینه از برادر کوچک همچنان در دل برادر بزرگ متراکم می‌شد. مادر متوجه نبود که این کینه چقدر عمیق است، تا روزی همچون شطی عظیم که در پشت دیوار سدی متوقف بماند و کم‌کم بر اثر تراوش چشمه‌های متعددنهانی نیرو بگیرد سد را درهم شکست و بیرون ریخت. وقتی چنین سدی موانع را در هم می‌شکند همه متعجب می‌شوند. چون از نیرویی که آب درضمن جریان به‌ظاهر عادی خود گردآورده است بی‌خبر مانده‌اند.

فصل برداشت محصول برنج و پایان تابستان، یعنی وقتی بود که بایستی از بام تا شام در مزرعه زحمت کشید و تمام کسانی که استطاعت اجیر کردن کارگر ندارند خود باید کار کنند. پسر کوچک نیز به کار افتاده بود. او به‌طور کلی تن به کار می‌داد ولی آخر بهانه‌ای می‌گرفت و از کار شانه خالی می‌کرد. لیکن این بار، مادرش پنهان از برادر بزرگ نازش کرده و دست‌های استخوانی او را نوازش داده و به‌او گفته بود:

«پسر، در وقت درو خوب کار کن و به‌برادر بزرگ‌تر

نشان بده که چقدر کاربلدی. اگر بتوانی او را از خودت راضی کنی در پایان کار چیز قشنگی برای تو خواهم خرید، البته هرچه خودت خواستی!»

پسرک قول داد. لب‌های قرمزش به علامت اخم به هم آمده بود، چون احساس می‌کرد که با او بدرفتاری خواهد شد، و بدون عذر و بهانه تن به کار داد، معه‌ذاگوش بزننگ بود که اگر نگاه چپ برادرش متوجه او شد بتواند جان سالم بدر ببرد.

آن روز باران تهدید به باریدن می‌کرد و خوشه‌های درویده را هنوز دسته نکرده بودند. همه تا پاسی گذشته از وقت عادی کار کردند و مادریش از آن قادر به کار کردن نبود. نیروی استقامت او اکنون کمتر از زمان قبل از آن شب تاریکی بود که آن جوشانده گیاهی تلخ را برای حفظ آبروی خود سر کشیده بود. آهی کشید و پشت دردمند خود را راست کرد و گفت:

«پسرم، من برمی‌گردم شام تو را گرم نگاهدارم تا تو برگردی، چون من دیگر از پا افتاده‌ام و تنم درد می‌کند.»

پسر بزرگ به لحنی ظاهراً خشن که عمدی نبود - چون او هیچگاه مادرش را مجبور نمی‌کرد که بیش از حد توانایی خود کار کند - در جواب گفت:

«پس تو برگردا»

مادر رفت و هردو برادر را تنها گذاشت. شب، حتی برای خوشه‌چینان نیز که به‌هنگام روز ایشان را تعقیب کرده بودند دیر-وقت بود.

مادر تازه غذا را روی آتش گذاشته بود که دخترش او را صدا زد و گفت مثل اینکه صدای گریه برادر کوچکش را می‌شنود.

وقتی مادر شتابان از آشپزخانه بیرون پرید صدای اضطراب انگیزی به گوشش رسید و به عجله به طرف مزرعه که در آنجا به کار درو مشغول بودند شتافت. پسر بزرگ او پسر کوچکش را محکم به تای گندم فشرده بود و با دسته داس خود بی امان به سر و کله او می کوبید. پسرک زوزه می کشید و مشت و لگد می پراند و دست و پا می زد و می کوشید تا خود را از چنگ برادر، که گردنش را محکم گرفته بود و بی وقفه کتکش می زد، خلاص کند. مادر خود را به روی پسر خشمگینش انداخت و به او آویخت و تضرع کنان گفت:

«آه پسر، اینکه بچه است!.. ولش کن پسر!»

در این فرصت پسر بچه از دست برادر بزرگش بیرون پرید و به چالاکی خرگوش از میان دشت و صحراگریخت و در تاریکی شامگاهان ناپدید شد. مادر در حضور پسرش که از خشم و غضب لبریز بود تنها ماند و به لحنی مرتعش گفت:

«آخر او بچه است، چهارده سال بیشتر ندارد و هنوز

حواسش به بازیگوشی است.»

مرد جوان در جواب گفت:

«مگر من در چهارده سالگی بچه بودم؟ آیا من به سن و سال

او در موقع درو بازیگوشی می کردم؟ و یا آن وقت ها که دیناری درآمد نداشتم هیچ احتیاج بود به اینکه تو با وعده خرید انگشتر و قباي نو و نمی دانم چه و چه مرا به کار واداری؟»

آن وقت مادر فهمید که پسرک احمق با وعده های او پیش برادر

بزرگش رجز خوانی کرده است، و چون تقصیرش بر ملا شده بود حاج و واج ماند و بی آنکه چیزی بگوید چشم به پسرش دوخت.

پسر همچنان داد می‌زد و دق دل خود را خالی می‌کرد:
 «بلی، نگهداری پول با تو است و من هرچه درمی‌آورم به-
 دست تو می‌دهم. من حتی يك شاهي برای خودم بر نمی‌دارم. هرگز
 نشد که من پولی بالای يك چپق یا يك قدح شراب بدهم، و
 این کمترین خرجی است که هر کس به‌جای من بود به‌خودش روا
 می‌داشت. با این وصف تو می‌خواهی آنچه من به‌خود روا نمی-
 دارم به‌او بدهی؟ آخر چرا؟ برای اینکه او را مجبور به کار
 بکنی؟ آنهم به کاری که باید بی‌مزد و منت و فقط به‌ازای تأمین
 غذا و لباسش انجام بدهد؟»

مادر به‌لحنی آهسته و منقلب گفت:

«من نه وعده انگشتی به‌او داده‌ام و نه قبایی!»
 و در حضور پسر که علی‌الاصول آن همه موقر و آرام ولی
 اکنون چنان در حال خشم بود که باز شناخته نمی‌شد احساس ترس
 کرد. پسر باز با همان حالت خشم آلود گفت:
 «چرا، همین طور است و شاید هم بدتر؟ چون او خودش
 ادعا می‌کرد که بعد از فروش محصول و بعد از کسر مالیات و
 بدهی‌ها هرچه بخواهد تو برای او می‌خری. او خودش می‌گوید
 که تو به‌او وعده داده‌ای.»

مادر که در برابر این پسر خوب شرمندۀ بود در جواب
 گفت:

«منظور من فقط يك بازیچه بی‌ارزش صد دیناری بوده
 است.»

سپس تمام نیروی شجاعت خود را جمع کرد - چون به‌هر-
 حال مادر بود - و به گفته افزود:

«اگر هم چیزی به او وعده داده‌ام صرفاً بدین منظور بوده است که او را از خشم و غضب تو، که هرکاری بکند باز از آن در امان نیست، نجات بدهم. تو همیشه بانگاههای خصمانه و با کلمات زننده و نیش‌دار و حالا هم با چوب و چماق تحقیرش می‌کنی.»

پسرش هیچ نخواست به او جواب بدهد و دوباره به کار دسته کردن برنجهای درویده پرداخت. با هیجانی تب‌آلود مثل اینکه شیطان به جلدش رفته باشد زحمت می‌کشید. مادر حیران و منقلب به او نگاه می‌کرد. او در این احساس که پسر بزرگ را نسبت به پسر کوچکتر خشن و بیرحم می‌دانست به راه افراط می‌رفت، چون خودش هم تقصیر داشت. در آن دم که پسرش را نگاه می‌کرد متوجه شد که پسر نزدیک است به گریه یفتد ولی دو فك خود را به هم می‌فشارد تا از ترکیدن بغضش جلوگیری کند. وقتی مادر چنین احساس تألمی را در موجودی مشاهده کرد که علی‌الاصول تأثیری از خود نشان نمی‌داد و به ظاهر تا به آن حد مبادی آداب و از خود راضی و بی‌توقع بود آن دل مادرانه‌اش نرم شد ولی احساس خود را مثل همه دفعاتی که یکی از بچه‌هایش را از خود می‌رنجانید بروز نداد، چون این بار بیش از هر وقتی بهرقت آمده بود. سرعت به گفته چنین افزود:

«تقصیر از من بوده است، پسر. من در این اواخر باتو بد تا کرده‌ام.» من هیچ متوجه نبودم که تو داری بزرگ می‌شوی. تو حالا دیگر مردی شده‌ای. من حالا این واقعیت را درک می‌کنم و از این پس تو مقامی را که در خانه سزاوار آنی احراز خواهی کرد، البته منظورم مقام اول است که از لحاظ کار همیشه دارا

بوده‌ای. من همه این قضایا را می‌فهمم و بلافاصله اقدام خواهم کرد، چون راستش را بخواهی دیر کرده‌ام. من برای تو زنی پیدا خواهم کرد و از این پس نوبت شما یعنی تو و او خواهد بود، بلی می‌فهمم که باید چنین باشد.

بدین ترتیب مادر جبرانی آبرومندانه کرد. پسر چند کلمه نامفهوم زیر لب زمزمه کرد و آنگاه پشت به مادرش کرد و بی آنکه چیزی به گفته بیفزاید دوباره سرگرم کار خود شد. مادر احساس می‌کرد که با امتیازاتی که به پسر بزرگش داده بارش سبک شده است، و همچنانکه به طرف خانه برمی‌گشت به صدای بلند گفت:

«خیال می‌کنم برنج دارد می‌سوزد!»

و با این چند کلمه حرف می‌خواست هیجان پسرش را در آن لحظه تخفیف بخشد و کاری کند که او طبعی تر جلوه نماید. همینکه به خانه برگشت و خستگی در رفت سرخود را این طرف و آن طرف به کارگرم کرد و وقتی دخترش از او پرسید:

«مادر، آنجا چه خبر بود؟»

او سرعت برق جواب داد:

«چیز مهمی نبود دخترم، برادر کوچکت از کار کردن شانه خالی می‌کرد و با برادر بزرگت حرفشان شده بود. من خیال می‌کنم که برادرها اغلب با هم دعوا می‌کنند.»

و با عجله به درست کردن غذایی که پسرش بیش از هر چیز دوست می‌داشت مشغول گردید. از باغچه ترب کند و آنها را قاچ قاچ کرد و سرکه و روغن کنجد و چاشنی باقلا به آن زد. در ضمن کار فکر می‌کرد و خوشحال بود از اینکه تقصیرات خود را جبران کرده است. به نظرش می‌رسید که زدن دادن به پسرش کار درستی

است و خویشان را ملامت کرد که چرا تا به حال بی آنکه حاضر بوده باشد امتیازاتی را که متناسب با سن او است به او بدهد، به وی متکی بوده است. اکنون مصمم بود که به وعده های خود وفا کند. آخر، پسرش دیرتر از موقع عادی به خانه بازگشت. شب کاملاً فرا رسیده بود و مادر صورت پسرش را نمی دید مگر آن وقت که جوان به میزی نزدیک شد که مادر شمع روشنی روی آن گذاشته بود. آنگاه بی آنکه جوان متوجه شود از نزدیک در قیافه او دقیق شد و احساس کرد که قیافه وی حالت طبیعی خود را باز یافته است. از آنچه مادرش به او گفته بود خرسند به نظر می رسید و هرگونه آثار خشم و ناراحتی از صورتش زایل شده بود. وقتی مادر خلق خوش و آرام جوان را دید پسر کوچکش را که مردد و گرسنه دم در ایستاده بود و از ترس جرأت جلو آمدن نداشت صدا زد و به او گفت:

«بیا پسر، بیا توا»

پسرک در حالیکه چشم از برادرش بر نمی داشت داخل شد و برادرش که فعلاً آرام گرفته بود اصلاً اعتنایی به او نکرد. مادر که یقین داشت عاقلانه رفتار کرده است خویشان را خوشبخت حس می کرد و به تفکر درباره اجرای نقشه خویش پرداخت.

این بار نیز مثل همه دفعاتی که به مشکلی گیر می کرد تصمیم گرفت سراغ پسرعمو و زنش برود. خودش هیچ دختر جوانی را نمی شناخت. موضوع انتخاب دختری از خود ده مطرح نبود زیرا همه دخترهای ده قوم و خویشان نسبی یا سببی بودند و همه نام خانوادگی او را داشتند. در شهر بجز چند کاسب خرده پا که محصولش را از او می خریدند کسی را نمی شناخت. لذا يك شب

به‌خانهٔ پسرعمو و زنش آمد. با آنکه پاییز نزدیک می‌شد هوا هنوز گرم بود و در آن حال که زن پسرعمو مشغول شیردادن به نوزادش بود مدتی با هم نشستند و از هردری صحبت کردند. بالاخره مادر آرزوی خود را با ایشان در میان گذاشت و به زن پسرعمو گفت:

«خواهر، شما در آن ده که قبل از عروسی منزل داشتید دختر جوانی نمی‌شناسید؟ اگر دختری مثل خود شما باشد بیشتر خوشم خواهد آمد، دختری خوش خلق و مهربان و زود زان و در کار هم زیاد ناشی نباشد. من هنوز سالهای سال می‌توانم به کار خانه داری برسم و بنابراین اگر از این حیث کارآمد نباشد مهم نیست.»

دختر عموی مهربان قاه‌قاه خندید و به شوهرش نگاه کرد و گفت:

«نمی‌دانم اگر پسر شما زنی مثل من داشته باشد به عقیده شوهرم شانس آورده است یا نه.»

مرد با کندی خاصی که عادت او بود سر بلند کرد. در دهانش يك ساقهٔ برنج بود که ضمن گوش دادن به حرف زنش می‌جوید و به لحنی متفکر جواب داد:

«آه! بلی، آنقدرها هم بد نیست...»

زنش از این وارفنگی شوهر بار دیگر به‌خنده افتاد و گفت:

«خواهر، خیال می‌کنم بتوانم به آنجا بروم و سروگوشی آب بدهم، در آن ده که بازاری هم دارد دوست خانواری زندگی می‌کنند و من حتماً در میان آن همه دختر دم‌بخت يك دختر جوان پیدا خواهم کرد.»

در این باره به صحبت ادامه دادند و مادر صریحاً اظهار کرد که هیچگونه خرجی نمی‌تواند به‌گردن بگیرد، و سپس افزود:

«البته خوب می‌دانید که ما چون فقیر هستیم و پسرمان بجز مختصر زمین زراعتی خود چیزی ندارد من نمی‌توانم انتظار گرفتن يك دختر کامل عیار را داشته باشم. ما اجازه داریم و از خودمان زمین نداریم.»

مرد نیز در این باره نظر خود را اظهار کرد:

«به‌هر حال باز خوب است که شما چیز کی دارید، بخصوص در این دوره و انفسا که خیلی‌ها هیچ چیز ندارند. من ترجیح می‌دهم دخترم را به‌مردی بدهم که ولو فقیر، زمینی از خود داشته باشد، نه به‌ثروت‌مندی که زمین‌دار نباشد. يك مرد خوب و يك زمین خوب تنها چیزی است که من برای دخترم آرزو می‌کنم.»

آن وقت زنش به‌او گفت:

«بسیار خوب، بابای بچه‌های من، به‌من اجازه بده یکی دو روز به‌آن ده بروم و سراغی بگیرم.»

مرد حسب‌المعمول در طی چند کلمه موافقت خود را اعلام کرد و گفت:

«موافقم. دخترها آنقدر بزرگ شده‌اند که جای‌تورا بگیرند.»

کمی بعد، زن پسر عمو لباس تمیزی پوشید، بچه شیر-خواره‌اش را برداشت، يك گاری دستی کرایه کرد، یکی دو نفر از بچه‌های کوچکش را برای معرفی به اقوام پدریش در آن سوار کرد و دو نفر از دخترهای بزرگش را نیز همراه برد تا در نگاه‌داری بچه‌های كوچك به‌او كمك کنند. خودش هم سوار بر خرخاکستری-رنگ خودشان شد و چون کار درو تمام شده بود گاو میش برای

کویدن خرمن کافی بود و شوهرش احتیاجی به آن نداشت. باری، حرکت کردند و سفرشان بیش از سه روز بطول انجامید. در راه بازگشت، دختر عمو فقط به فکر دختران رسیده‌ای بود که دیده بود و به مادر که بمحض اطلاع از بازگشتن او برای استفسار از نتیجه به استقبالش آمده بود گفت:

«در دهی که من رفتم دختر رسیده خیلی زیاد بود زیرا ما برخلاف مردم بعضی از شهرها که وقتی نوزاد پسر نباشد سر به نیستش می‌کنند هرگز دخترها را نمی‌کشیم. آنجا ولو مادری دختر زیاد بیاورد می‌گذارند تا دخترها بزرگ شوند و به‌همین جهت ده پر از دختر است. بلی خواهر، من ده دوازده تایی را که خودم می‌شناختم دیدم و همه آنها دخترهای بلند بالا و خوش تن و بدن و خوش آب و رنگی بودند و هر يك از آنها به درد هر يك از پسران من می‌خوردند، اما من یکی بیشتر نمی‌خواستم، این بود که چشم‌هایم را ریز کردم و به‌دقت در یکی یکی آنها خیره شدم. مخصوصاً از سه نفر از آنها خیلی خوشم آمد. بار دیگر در آن هر سه دقیق شدم و فهمیدم که یکیشان سرفه می‌کرد و فین فینی بود، چشم‌های دومی سالم بنظر نمی‌رسید و سومی را از آن دو بهتر دیدم. دختری است که من یقین دارم لایق وزرنگ و باهوش است و در کردار و گفتار خود دقیق. می‌گویند که دستش در خیاطی از دست تمام زنان شهری تندتر است. لباس‌های خود و لباس‌های اهل منزل را خودش می‌دوزد و با دوختن لباس برای مردم دیگر نیز پول و پله‌ای بدست می‌آورد. ممکن است يك خورده برای پسر شما بزرگ باشد، چون قبلاً نامزد جوان دیگری بوده و لی آن پسر جوان مرگ شده است والا دختره تا به حال به شوهر رفته بود.

بعلاوه، این عیبش نیست، چون پدرش خیلی مایل است هر جور شده شوهرش بدهد و سرقیمت اصلاً سخت نخواهد گرفت. شاید او به اندازه دخترهای دیگر خوشگل نباشد، چون از بس خیاطی کرده رنگش زرد شده است ولی چشمهایش سالم است.»

مادری معطلی جواب داد:

«درخانه ما به اندازه کافی چشم معیوب هست و چشمهای من هم دیگر به تیزی بی سابقه نمانده است. به درد ما کسی می خورد که خیاطی بلد باشد و به این کار علاقه داشته باشد. پس خواهر جان، همین دختره را برای ما درست کنید و اگر بیش از پنج سال از پسر من مسن تر نباشد نور علی نور است.»

پس از آن که تصمیم قطعی گرفته شد با استشاره با یکی از طالع بینان شهر، روزماه و سال و ساعت تولد هر دو را با هم سنجیدند و دیدند که قران سعد است. پسر در برج اسب به دنیا آمده بود و دختر در برج گربه، و چون این دو حیوان یکدیگر را نمی خورند پیش بینی می شد که توافق و سازگاری بین آن دو خانواده امکان پذیر باشد. چون فال خوب آمده بود پیشکشی های معمول را فرستادند.

مادر از پس انداز مختصر خود که مخفی کرده بود چند سکه نقره ای و برنجی بیرون آورد و يك پارچه خوب نخی خرید و خودش دودست لباس برای عروس دوخت. بر طبق آداب و رسوم جاری محل، مادر اصرار داشت این پارچه را به دست کسی ببرد که در ولایت به بخت و اقبال معروف بوده و زنی باشد که باشوهر و کودکانش زندگی خوش و آرام و سعادت مندی گذرانده باشد. از این حیث هیچکس در ده خوش یمن تر از زن پسر عمو نبود. مادر

پارچه را پیش او آورد و گفت:

«خواهر، دستان را روی این پارچه بگذارید و به عروس
من سعادت و سفیدبختی ببخشید!»

زن پسرعمو چنین کرد. لباس‌ها را از جلو گشاد و راحت
دوخت تا در آن وقت که زن جوان باردار بشود بتواند از آن استفاده
کند و آنها را دور نیندازد.

مادر باز هم از پس انداز خود پولی برداشت و يك كجاوه
دستی ارغوانی که باربران بادیست می‌بردند و يك تاج و گوشواره
از مروارید بدلی و هرچه برای عروس لازم بود و مخصوصاً شلوار
قرمز که هر عروسی باید بپوشد کرایه کرد. تاریخ عروسی را تعیین
کردند. ساعت موعود کم‌کم نزدیک می‌شد تا بالاخره رسید، يك
روز صاف و سرد در وسط زمستان همان سال بود.

و چه روز عجیبی بود آن روز که مادر — که در آن واحد
آقا و خانم خانه هردو بود — بایستی بیگانه ناشناسی را در آنجا
بپذیرد! در آستانه در خانه ایستاده و زیباترین لباس‌های خود را
به تن کرده بود و انتظار عروس جوان خود را می‌کشید. وقتی مادر
كجاوه حامل عروس را از دور دید ناگهان به نظر آورد که از آن
روز که خود او را در چنین كجاوه‌ای پیش مادرشوه‌ر مرحومش
و پیش پسر او یعنی داماد آن وقت می‌آوردند و داماد، درست مثل
امروز که پسر خودش در کنارش بود. پهلوی مادرش ایستاده بود، چندان
وقتی نگذشته است. بندرت به یاد شوهرش می‌افتاد، چون احساس
می‌کرد که او واقعاً مرده است، لیکن در آن ساعت ناگهان هوسی شدید
به داشتن مجدد آن مرد به او دست داد. البته این هوس، شهوانی نبود،
چه این هوسها از او گذشته و در او مرده بود، بلکه ناشی از احتیاجی

دیگر بود، احتیاج به اینکه مردی به سن و سال خودش در کنارش باشد و وجود او را تکمیل کند، چون او خود را تنها حس می کرد. مادر با دید تازه ای به پسر جوانش نگریست. او دیگر فقط پسرش نبود بلکه شوهر زن دیگری هم بود. جوان بی حرکت و سربزیر در قبای نوی که مادرش برای او دوخته بود شق و رق ایستاده بود و پاهایش را که معمولاً برهنه به راه می برد در کفش نوی کرده بود. بی اعتنا به نظر می آمد و با مادرش قبل از دیدن لرزش دست های او که بر قبای نو و تیره رنگش بیشتر مشخص بود چنین می پنداشت. مادر، يك بار دیگر آه کشید و شوهرش را در آن وضع که در روز عروسی خود زیر چشمی از پشت پرده کجاوہ اش دیده بود به یاد آورد. آن روز شوهرش به نظرش چندان زیبا و دلپسند آمده بود که قلبش در سینه بنای تپیدن گذاشته بود. بلی او خیلی از پسرش بهتر و خوشگل تر بود، و با خود فکر می کرد که هرگز پسری به خوشگلی او ندیده بود.

لیکن مادر مجال نیافت جز به نحوی مبهم و زودگذر، احساس رنج و تأثر کند زیرا عروس و مشایعان او نزدیک می شدند، در صف جلو مختصر میوه ای که مخصوص عروسی چیده بودند و خروسی که مادر داماد برای عروس فرستاده و عروس برسم معمول خروس را پس آورده و يك مرغ نیز با آن جفت کرده بود دیده می شد. بالاخره کجاوہ عروس در جلو منزل داماد بر زمین گذاشته شد و زن پسرعمو و بیوه زن و راج ده و سایر زنان سالخورده آبادی دست عروس را گرفتند تا او را راه ببرند. عروس بی عیب بودن خود را در راه رفتن نشان داد و خود را بی نیاز از کمک جلوه داد تا آخر بناچار دستش را در دست ایشان گذاشت، سربه زیر انداخته

بود و حتی يك بار نیز چشم به روی کسی بلند نکرد. آن وقت مادر برسم ولایت به خانه پسرعمو رفت چون معتقدند که عروس نباید سهل و آسان چشمش به مادر شوهر یفتد و الا ممکن است بعداً چنانکه باید از او ترس بدل نگیرد. بدین جهت مادر تمام آن روز را در خانه پسرعمو و دخترعمو بسربرد.

با این وصف از دم در دور نشد و دایم گوش بزنگ بود تا بشنود که درباره عروسش چه می گویند، چنانکه از یکی شنید که می گفت: «چه دختر خوبی! چه قیافه متین و موقری!» یکی دیگر می گفت؟ «می گویند خیاط قابلی هم هست و اگر این کفش هایی را که در پا دارد خودش دوخته باشد قول می دهم که از انگشتانش جواهر بریزد!» زنها جلو رفتند و لباس های قرمز رنگ عروس را دست زدند و لبه کلیجه اش را برگردانند تا زیرهای آن را واری کنند و دیدند که همه بادقت و مهارت دوخته شده است و تکه ها را که از پارچه خود لباس درست شده و محکم بود بادقت دوخته اند. همه دوان دوان پیش مادر آمدند و به او مژده دادند که:

«چه زن لایق و شایسته ای! چه عروس برازنده ای!»

لیکن از بین مردها چند نفری به لحن زننده ای اظهار نظر کردند و یکی از ایشان گفت:

«به نظر من عروس هم خیلی زردنبو است و هم زیاد لاغرا»
و دیگری در جواب گفت:

«بلی برادر. ولی چند ماهی صبر کنید تا آبی زیر پوستش برودا باور کنید که برای حال آوردن دختر هیچ چیز بهتر از شوهر نیست.»

و در میان این صحبت های نشاط بخش و این لیچارگویی-

های بی‌پرده، دختر جوان با فروتنی تمام به‌خانه جدید خویش پا نهاد. او دیگر شوهر کرده بود.

مادر ناگزیر شد رختخوابی را که سالها در آن می‌خوابید ترك گوید. طبق مرسوم ولایت، عروسیش برای او در همان محل که نه‌نه بزرگ مرحوم می‌خوابید یعنی در پشت پرده جا انداخت. از آن به بعد مرد جوان در جای مادرش و دختر کور در يك رختخواب حصیری که در گوشه‌ای از اتاق می‌انداختند و پسر كوچك وقتی به‌خانه می‌آمد، در آشپزخانه می‌خوابیدند. از این پس پسر بزرگ بایستی روی تختخواب واقعی نزدیک زنش بخوابد.

مادر از این جای راحت که سال‌ها در جوار شوهرش اشغال کرده بود به آسانی به‌نفع زن و شوهر جوان صرف نظر نکرد؛ و شب‌هنگام وقتی در جای مادر بزرگ دراز می‌کشید خود را خیلی پیر می‌پنداشت. مادام که روز بود خود را مثل معمول احساس می‌کرد و در اینجا و آنجا سرگرم می‌شد و به این و آن فرمان می‌داد و زبانش برای تویخ کردن و دستور دادن خوب می‌گشت، اما همینکه شب فرا می‌رسید دوباره پیر می‌گردید. اغلب وقتی بیدار می‌شد نمی‌توانست باور کند که این خودش است که در این گوشه متروك افتاده و اینك زن و شوهر جوان روی تختخواب او خوابیده‌اند، و در آن حال حیران و متفکر با خود می‌گفت:

«آن بیچاره‌ای که من در جوانی وقتی وارد این خانه شدم و او را از رختخوابش بیرون راندم و جایش را گرفتم تا خودم با پسر او در آن بخوابم حتماً همان احساسی را داشت که من اکنون دارم، و اکنون زن دیگری در همان رختخواب با پسر من

می خوابد.»

این گردش چرخ نهانی، این سیرقه‌ری از يك حلقه به حلقه دیگر و ایجاد يك زنجیر ابدی بس عجیب و پایان ناپذیر می نمود. مادر مات و مبهوت بود، گرچه نمی توانست بجز ادراک مبهمی از این مطالب داشته باشد، زیرا او زنی نبود که درباره معنی و مفهوم حوادث به تفکر پردازد، و بطور کلی پیش آمدها را به همان صورت که روی می داد می پذیرفت. و او با آنکه به اداره کردن منزل و به حفظ عنوان شخص اول خانواده همچنان ادامه می داد احساس می کرد که در چشم خودش تنزل مقام پیدا کرده و از وی سلب اختیار شده است.

مادر مراقب رفتار عروسیش بود. زن جوان کمال ادب و احترام را نسبت به مادرشوهرش بجا می آورد و هر روز صبح می آمد و در حضور او سر به ادب فرو می آورد، تا جاییکه این يك بستوه آمد و بر سرش بانگ زد که: «بس است!» مادر در وجود او عیبی نمی دید. سپس، همین کمال در نظر او عیبی آمد و زیر لب با خود گفت:

«باید يك عیب نهانی در او باشد که من هنوز به آن پی-

نبرده‌ام!»

چون عروسیش در برخورد اول با او بر خلاف بسیاری از زنان دیگر کاملاً بی حجاب نشد. او از همان ابتدای ورود، جدیت و لیاقت بخرج داد، سریع و خوب کار کرد و همین که کارش تمام می شد می نشست و برای شوهرش به دوخت و دوز می پرداخت و در هر کاری که می کرد مهارت خاصی از خود نشان می داد.

لیکن در این دنیا دوزن پیدا نمی‌شوند که کاری را عیناً مثل هم انجام بدهند. مادر به هیچ وجه متوجه این اصل نبود. او یقین داشت که هر کس مثل خودش کار می‌کند. برعکس، عروسش به میل خود رفتار می‌کرد. برنج را با آب بیشتری بار می‌گذاشت بطوری که کته شل می‌شد و مادر دوست نداشت. ناچار به عروسش تذکر داد و او لبان پریده‌رنگ خود را آهسته به دندان گزید و فقط اکتفا کرد به اینکه بگوید:

«من همیشه برنج را همین‌طور پخته‌ام.»

و کماکان به شیوه خود ادامه داد.

این قضیه در مورد هر چیزی تکرار می‌شد. زن جوان در هر چیز منزل که نمی‌پسندید تغییراتی می‌داد، آن هم با نظم و حوصله، بی آنکه ناگهانی و یهوا رفتار کند یا بهانه‌ای برای خشم و عصبانیت به دست بدهد. مثلاً شب‌ها از بوی چهارپایان خانگی خوشش نمی‌آمد و در این خصوص بی آنکه چیزی به مادر شوهرش بگوید به شوهرش درد دل کرد و مرد جوان از همان زمستان دست بکار شد و يك اتاق تازه به خانه افزود تا زن و شوهر رختخوابشان را به آنجا منتقل کنند و تنها در آنجا بخوابند. مادر این ادا و اطوارهای جدید را با تعجب تماشا می‌کرد.

آن اوایل به دختر کورش گفته بود که هیچوقت از عروسش دلگیر نخواهد شد. در واقع فعلاً هم مشکل می‌شد بهانه‌جویی کرد، چون زن جوان خویشتن را در کار بسیار دقیق و جدی و دلسوز نشان می‌داد، چنانکه مادر مشکل می‌توانست بگوید: «فلان چیز مرتب نیست!» یا «شما فلان کار را بد انجام داده‌اید!» مع هذا مادر از خیلی چیزها بخصوص از این برنج شل دلخور

بود. اغلب غرغری می کرد، تا آخر يك دفعه صدایش را بلند کرد:
 «من با این غذای شل هیچوقت احساس سیری کامل نمی-
 کنم، چیزی زیر دندانم گیر نمی کند. غذا آبکی است و یکهو
 مثل باد درشکم سرازیر می شود. مثل يك غذای سفت و حسابی
 نیست که مایه دار باشد.»

و چون دید که عروزش کمترین توجهی به حرف های او
 نمی کند مخفیانه پیش پسرش که در صحرا به کار مشغول بود رفت
 و به او گفت:

«پسر، چرا از زنت نمی خواهی که کته را خشک تر و
 سفت تر درست کند؟ تو که تا من به یاد دارم آنطوری دوست
 داشتی.»

مرد جوان دست از کار کشید، لحظه ای چند به چنگک
 و یجین کنی خود تکیه زد و به لحنی آرام و خون سرد جواب داد:
 «به نظر من همین جور خوب است که او درست می کند!»
 مادر حس کرد که کاسه صبرش لبریز شده است و بانگ زد:
 «تو سابقاً از کته شل بدت می آمد و حالا می بینم که طرف
 او را می گیری نه طرف مرا. راستی خجالت نمی کشی که به او
 این همه محبت داری و با مادرت مخالفت می کنی؟»
 مرد جوان سرخ شد و فقط گفت:

«بلی راست است که من او را خیلی دوست می دارم!»

و سپس دوباره به یجین کردن پرداخت.

از آن روز ببعد مادر فهمید که فرمانروا و صاحب خانه
 آن دو نفر هستند. از ادب و احترام پسر بزرگ نسبت به مادرش
 چیزی کم نشده بود. او کماکان خوب کار می کرد ولی پول را

خودش می گرفت. نه او و نه زنش پولها را خرج نمی کردند چون هر دو طبعی مقتصد و صرفه جو داشتند. لیکن در سنت زن و شوهری که خانه و زمین به ایشان تعلق داشت مادر را به چشم پیرزن منزل می نگریستند. وقتی مادر از کار صحرا و شخم و کشت و از کلیه کارهایی حرف می زد که چون مدت ها کار خودش بود درباره آنها اطلاع کافی داشت، ایشان فرصت حرف زدن به او می دادند ولی به نظرات و تذکرات او وقتی نمی گذاشتند و بر طبق نظر خود عمل می کردند. او خوب احساس می کرد که دیگر کاره ای نیست و عقل و تجربه او در این خانه که روزی به خودش تعلق داشت به هیچ شمرده می شود.

هر کس دیگری به جای او بود از این وضع رنج می برد و چون کار ساختمان اتاق تازه پایان یافت و زن و شوهر به آنجا نقل مکان کردند مادر به گوش دختر کورش که پهلوی او می خوابید زمزمه کنان گفت:

«تاحال ندیده بودم کسی این همه ادا و اطوار از خودش در بیاورد. معلوم می شود بوی این مال های زبان بسته که تا کنون مطبوع و بسی ضرر بود تبدیل به زهر کشنده شده است. قسم می خورم که این ها این اتاق را درست کرده اند تا از ما دور باشند و بتوانند درباره نقشه های خود بی آنکه ما بتوانیم بشنویم حرف بزنند. اینها هیچوقت چیزی به من نمی گویند. بوی چهارپایان فقط بهانه است... خجالت دارد که برادرت آنقدر به زنش علاقه نشان می دهد. من یقین دارم که ایشان نه در بند تو هستند، نه به فکر پسرک و نه به فکر من.»

دخترك يك كلمه حرف نمی زد و مادرش از او پرسید:

«حق با من نیست؟»

دختر کور مردد ماند و سپس از اعماق تاریکی جواب داد:
«مادر، راستش را بخواهی من می‌خواستم چیزی به-
تو بگویم ولی از ترس اینکه مبادا ناراحت کنم جرأت ندارم.»
مادرش گفت:

«بگو دخترم، تو که می‌دانی من به غصه خوردن عادت دارم.»

دختر جوان به لحنی آهسته و تأثرانگیز ادامه داد:

«تو خیال داری با من کور چه بکنی؟»

مادرش بسیار متعجب شد چون تا کنون هیچگاه تصور
نکرده بود که دخترش بتواند هرگز یا لااقل در حال حاضر جز
در پیش او به نحو دیگری زندگی کند؛ این بود که به اصرار گفت:
«چطور؟ واضحتر حرف بزن!»

دختر جوان گفت:

«من نمی‌خواهم بگویم که زن برادرم بد است. خیر او
زن ظالمی نیست، فقط تصور می‌کند که تو عنقریب مرا به شوهر
خواهی داد. دیروز خودم شنیدم که از برادر کوچکم می‌پرسید مرا
برای که نامزد کرده‌اند و وقتی برادرم گفت که تا بحال درمورد
من تعهدی نشده است او با تعجب تمام گفت:

«چطور؟ دختر به این گندگی هنوز نباید مادرشوهر

داشته باشد؟»

مادر گفت:

«ولی طفل من، تو کور هستی و به شوهر دادنت مشکل

است.»

دختر عاجز آهسته گفت:

«بلی مادر، خوب می فهمم.»

سپس لحظه‌ای گذشت و او به آهنگی که گفتی از دهانی خشك و سوزان بیرون می آید افزود:

«ولی مادر، تو که می دانی من کم و بیش از عهده کار بر- می آیم. شاید يك مرد فقیر یا بیوه، اگر مجبورش نکنند پولی بابت من بدهد، فقط همین را بخواهد، لااقل من در خانه خودم خواهم بود و اگر خدای ناکرده تو نباشی من کسی را خواهم داشت که خدمتش را بکنم. بلی، مادر، من خیال نمی کنم که زن برادرم بخواهد مرا نگاه دارد.»

مادر به تندید گفت:

«بچه جان، من نمی خواهم که تو همینطوری و فقط بصرف کاجی به ازهیچی به خانه کسی بروی. درست است که ما فقیریم اما در اینجا يك لقمه غذا پیدا می شود که تو بخوری. دخترم، مردهای بیوه اغلب خشن ترین و طماع ترین مردها هستند، بنابراین این همه این حرف ها را فراموش کن و راحت بخواب. من هنوز قوی و سالم و می خواهم سالیان دراز عمر کنم. برادرت هم نسبت به تو هیچوقت حتی در بچگی بدرفتار نبوده است.»

دختر جوان آهی کشید و گفت:

«آخر مادر، او آن وقت ها زن نداشت.»

سپس ساکت شد و چنین به نظر می آمد که به خواب رفته است.

لیکن مادر خوابش نمی برد... او معمولاً خوابی خوش و عمیق داشت ولی آن شب همچنانکه دراز کشیده بود فکر می کرد،

روزهای گذشته را يك يك به یاد می آورد و سعی می کرد صحت تذکرات دخترش را بررسی کند. هرچه کوشید هیچ واقعه خاصی را به یاد نیاورد و باز براین احساس بود که عروسی بی مهر است. هرگز آن زن جوان نسبت به برادر کوچکتر شوهرش و از آن کمتر نسبت به خواهر کوری که در خانه شوهرش زندگی می کرد کمترین روی خوش و محبتی نشان نداده بود. و این نیز برای مادر غمی بالای غمهای دیگر بود.

فصل پانزدهم



مادر هر روز مراقب جریانهای بود که در خانه می گذشت تا پی ببرد که دخترش اشتباه کرده است یا نه. زن جوان در سخنان خود که همیشه با نزاکت توأم می نمود نه بی ادب بود و نه تند و عجول، لیکن دخترک را با نیش های خود دق کش می کرد: مثلاً در کاسه او بقدر کافی غذا نمی ریخت - و یا لااقل به چشم مادر چنین می آمد - و اگر غذای خوش مزه تری هم سر سفره بود دخترک کور از آن بی خبر می ماند و زن برادرش از آن غذا چیزی به او نمی داد. و اصولاً اگر نگاههای تیز و مو شکاف مادر به آن توجه نمی کرد این موضوعات جزئی به نظر کسی نمی آمد، چون هر کس در بند شکم خود بود. يك روز مادر به صدای بلند به دخترش گفته بود:

«دخترم، مگر تو امروز از این جگر سفید خوك كه در سوپ پخته شده است میل نداری؟»

و دختر جوان با تعجب اما به لحنی نرم و آرام جواب داده

بود:

«چرا، خیلی دوست دارم ولی نمی دانستم که از آن غذا هم داریم.»

آن وقت مادر با قاشق خود از آن گوشت و از آن سوپ در کاسه دخترش ریخته بود. او این کار را عمداً بطوری آشکارا می کرد که عروسش ببیند، چنانکه آن روز به لحنی مؤدبانه و با حرکت دادن مختصر لبهای کلفت و پریده رنگ خود به دخترک گفت:

«معذرت می خواهم خواهر، خیال کردم که شما از آن گوشت برداشته اید.»

ولی مادر خوب متوجه بود که عروسش دروغ می گوید. گاه نیز وقتی زن جوان کفش برای خواهرشوهرش می دخت - چون برعهده او بود که کفش تمام افراد خانواده را بدوزد - این کار را سرسری انجام می داد و يك تخت خیلی نازك برای کفش او می گذاشت و از دوختن گل روی پنجه کفش هم مضایقه می کرد. وقتی مادر متوجه این موضوع شد گله کرد و گفت:

«یعنی دختر من حق ندارد يك گل ساده هم به کفشش داشته باشد و حال آنکه شما همه روی کفش های خودتان گل می دوزید؟»

عروس چشمان سیاه و کدر خود را گشود و گفت:

«مادر، شما اگر بفرمایید برای اوهم گل می دوزم. فقط فکر می کردم که او تشخیص رنگ نمی دهد. بعلاوه پسرک هم باولگردي و بازیگوشی خود در شهر همراه يك جفت کفش پاره می کند و من برای او می باید کفش بدوزم...»

دختر جوان که بر آستانه در خانه در آفتاب رو نشسته بود و این گفتگو و این شکایت زن برادر از برادر کوچکترش را شنید، فوراً سخن ایشان را قطع کرد و گفت:

«مادر، من هیچ به گلدوزی احتیاج ندارم. حق با خواهرم است. آخر گل برای آدم کور چه معنی دارد!»

با این وصف، ظاهر امر به هیچ وجه حاکی از این نبود که بین افراد این خانواده بگومگویی باشد. این اتفاقات کوچک شباهتی به دعوا و مراغه نداشت. تا يك روز که مادر از گوشه دیوار خانه می پیچید و می رفت که پس مانده غذاها را جلو خوک بریزد پسرش به او ملحق شد و گفت:

«مادر، البته من نمی خواهم خواهرم را مجبور کنم که از خانه ما برود و ملامتش هم نمی کنم که چرا اینجا مانده است، فقط می خواهم بگویم که مرد خانه باید به فکر همه افراد خانواده اش باشد. او حالا جوان است و عمری در پیش دارد. آیا من مجبورم تا قیام قیامت خرجش را بکشم؟ هیچ کجا و در هیچ خانه ای ندیده ام که مردی همیشه عهده دار نگهداری خواهرش باشد مگر در خانه اغنیا که کم و کسری در زندگی ندارند. مرد فقط مکلف است خرج پدر، و مادر و زن و فرزندان خود را بکشد. خواهرم جوان است و قدر مسلم این که قبل از من نخواهد مرد، و عین بدبختی او است اگر همچنان دختر بماند. زن قاعدتاً باید شوهر کند.

مادر خیره به پسرش نگاه کرد. چهره اش از خشم درهم رفت و پسرش را متهم ساخت و گفت:

«پسر، این فکر را زنت به کله ات انداخته است. شما دو تا

تنها در آن اتاق می‌خواید و با هم حرف‌ها می‌زنید. شب‌ها او تو را با حرف‌های خود مسموم می‌کند و برضد کس و کار خودت می‌شوراند، و توهم مثل همهٔ مردها وقتی در بغل زن می‌افتی از لجن توی جوب هم نرم‌تر می‌شوی.»

و در حالی که دستخوش غم و اندوه شدیدی شده بود از پسرش رو برگرداند. هماندها را جلو خوک ریخت و حیوان را نگاه کرد که پوزهٔ خود را در آن فرو برد و با ولع تمام به خوردن پرداخت. لیکن هر چند بطور کلی از تماشای اشتهای سیری‌ناپذیر مالهایش لذت می‌برد درواقع چیزی نمی‌دید. آخر به لحنی غم‌انگیز در جواب پسرش گفت:

«چه کسی حاضر است با خواهرت ازدواج کند؟ انتظار داری بجز يك آدم فقیر که از فرط فقر و ناداری قادر به انجام کار نيك باشد یا مرد بیوه‌ای که آنقدر پول نداشته باشد دوباره زن سالمی بگیرد چه کسی به خواستگاری او بیاید؟»

پسر فوراً گفت:

«آخر من غصهٔ خود او را هم می‌خورم. به عقیدهٔ من بهتر است که او شوهری داشته باشد ولو اینکه بسبب عاجز بودنش مجبور شویم او را به يك آدم بی‌چیز بدهیم.»

با این وصف مادر مدت مدیدی در شوهر ندادن دخترش لجاج ورزید. او با خود می‌گفت و برای دختر کور و پسر کوچک و دخترعمو و برای تمام کسانی که حاضر بودند به حرف‌های او گوش بدهند تکرار می‌کرد که هنوز خودش را چندان پیر احساس نمی‌کند که از مقام و موقعیت خود در خانه چشم پيوشد. او هنوز در سن و سالی بود که هر طور دلش می‌خواست به بچه‌هایش

فرمان بدهد، به‌همین جهت با پسر و با عروسش مخالفت می‌کرد و مراقب حال دخترش بود تا اذیتش نکنند و او را از حقوقی که سایر افراد خانواده بهره‌مند بودند محروم نسازند.

عروس هرچه خودمانی‌تر می‌شد درسرخنان خود با مادر- شوهرجری‌تر می‌گردید و ادب و نزاکت را پاك كنار می‌گذاشت. اغلب، وقتی زنانی در آفتاب رو بر آستانه در خانه‌ای کار می- کردند یا به‌دور هم جمع می‌شدند - و این از تفریح‌های بزرگ ایشان بود - و عروس هم در میان ایشان بود و می‌دید که به‌حرف- هایش گوش می‌دهند می‌گفت:

«اغلب با خودم فکر می‌کنم که اگر چند تا بچه بیاورم و آن‌وقت هم‌مجبور باشم که برای تمام اهل خانه خیاطی کنم، نمی- دانم چه خاکی باید به‌سرم بریزم. مادر شوهر دارد پیر می‌شود و من می‌دانم که باید خدمت او را بکنم و چشم و دست و پا و هر عضوی از بدنم را که به‌درد او بخورد باید در اختیارش بگذارم. البته این وظیفه را به‌من آموخته‌اند و بالنتیجه باید برطبق آن عمل کنم. امیدوارم بتوانم در ایفای این وظیفه پایدار بمانم. اما در این خانه پسرکی است که همیشه گرسنه است و هیچ کار هم نمی‌کند. باز خدا پدر او را بیامرزد، چون او بالاخره زن خواهد گرفت و از آن ببعد نوبت زنش خواهد بود که برای او غذا بپزد و لباس‌هایش را مرتب کند ولی نمی‌دانم این دختر کور را چه باید کرد. جای تعجب نیست اگر مجبور شوم تمام عمرم را وقف خدمت او کنم چون مادرش حاضر نیست به‌شوهرش بدهد.»

در آن موقع که زن جوان این حرف‌ها را می‌زد اگر دخترک در آنجا حاضر بود هر يك از حضار چنان سرتا پای او

را بر انداز می کردند که او خیرگی نگاهها را بر خود حس می کرد و خجل و شرمند از اینکه سربار خانواده است سربزه زیر می انداخت. اغلب، یکی از زنان رشته سخن را به دست می گرفت و می گفت:

«دختر کور زیاد است و اغلب کس و کارشان به ایشان یاد می دهند که فال بگیرند، یا خودشان هنری دارند که می توانند گاه و بیگاه به وسیله آن پولی به دست بیاورند. کورها چشم باطن دارند و آنچه را که بر ما بینایان پوشیده است به خوبی می بینند. کوری در وجود ایشان تبدیل به نیرویی می گردد که باعث می شود مردم از آدم های کور بترسند. به این دختر جوان نیز می توان فال بینی و خبر دادن از آینده یا این قبیل کارها را یاد داد.»

و باز می گفتند:

«خانواده های فقیری هم هستند که پسر دارند ولی پول ندارند زنش بدهند. این اشخاص به يك دختر خرف یا کور یا شل یا لال هم راضی هستند. این جور زن برای چنان پسر بهتر از هیچ است به شرط آنکه مجبور نشود پول بدهد.»

آن وقت تازه عروس به لحنی تأثر انگیز می گفت:

«خیلی دلم می خواست يك آدم آنجوری می شناختم. شما همسایه عزیز، اگر شنیدید که چنین کسی هست و به من خبر بدهید کمال لطف و محبت را فرموده اید.»

همسایه ها از دل و جان به زن جوان قول دادند که چنین کنند و تصدیق کردند که در چنین دور و زمانه و انفسا که پول حکم کیمیا را پیدا کرده است کشیدن خرج يك نانخور اضافی مشکل است و حق این بود که خواهر شوهر عاجز او در خانه

دیگری زندگی می کرد.

يك روز بیوه زن و راج ده پیش مادر آمد و به او گفت:
 «خانم، اگر می خواهید دختر کورتان را شوهر بدهید من
 خانواده ای را می شناسم که در کوهستان زندگی می کنند. این پدر
 و مادر الآن بایستی يك پسر هفده ساله داشته باشند، این ها در
 زمان قحطی از یکی از شهرستان های شمال کوچ کرده و در قطعه
 زمینی سخت و بی حاصل که قدری بالاتر از ده ما است مستقر
 شده اند و این زمین در دامنه کوه واقع است. برادرشان نیز به
 ایشان ملحق شده است و حالا با یکدیگر هم منزل هستند. آن
 سرزمین، خشك و بی حاصل است و مردمش فقیرند ولی خانم،
 آخر دختر شما هم کور است. اگر شما حاضر باشید خرج سفر
 مرا بدهید من به جای شما می روم و سروگوشی آب می دهم.
 راستش را بخواهید من خیلی وقت است آرزو دارم سری به خانه
 پدری خودم بزنم اما جرأت نمی کنم برای این مسافرت از
 برادر شوهرم پولی بخواهم. بیوه شدن و در خانه مردم زندگی
 کردن عذابی است!»

مادر اول حاضر نبود گوش بدهد و بر سر بیوه زن داد
 زد که:

«نه خانم، من خودم از دختر کورم می توانم نگهداری
 کنم!»

اما وقتی جریان این گفتگو را برای پسرعمو و زنش باز
 گفت قیافه آن مرد درهم رفت و پس از لحظه ای مکث گفت:
 «البته خواهر، اگر شما تا قیام قیامت زنده می ماندید
 ممکن بود ولی وقتی شما از این دنیا رفتید - و شاید تا آن وقت

ما هم یا مرده ایم یا آنقدر پیر شده ایم که از عنوان ریاست خانواده فقط اسمی برای ما باقی مانده است - چه کسی از دختر شما نگاهداری خواهد کرد؟ پدر و مادر اول باید به فکر بچه های خود باشند. شما فکر آن سال های سخت و مرارت یاری را بکنید که ممکن است بعد از مرگ ما پیش بیاید.»

مادر سکوت اختیار کرد، لیکن بزودی متوجه شد که تا ابد زنده نخواهد ماند. امکان داشت که هر لحظه حیات او در معرض تهدید باشد علی الخصوص که از آن شب مرموز بیعد دیگر هیچگاه نتوانسته بود نیروی اولیه را بازیابد.

در آن سال بیماری اسهال در آن منطقه شایع گردید و او نیز مبتلا شد. او همیشه از آنچه می خورد لذت می برد و از هر غذایی که بر سفره بود فراوان می خورد. لیکن در تابستان آن سال هوا به نحو بی سابقه ای گرم شد و مگس ها مثل يك آفت واقعی به تعداد چنان کثیری حمله ور شدند که با باد زدن توی غذا می افتادند. هر کاری می کردند مگس در غذا پیدا می شد. عاقبت مادر بستوه آمد و دستور داد که از مبارزه با مگس دست بردارند. کشتن مگس اتلاف وقت بود چون هر چه می کشتند تمامی نداشت و باز دسته بی شمار دیگری به جای آنها می آمدند. هیچ سالی هم هندوانه به این فراوانی بیازار نیامده بود. بحبوحه گرما بود و هندوانه های بریده با گوشت قرمز تیره یا زرد روشن بر حسب نوع خود، در معرض تماشا گذاشته شده بودند.

مادر هندوانه بسیار دوست می داشت و از آنها که به فروش نمی رفت یا آفتاب زده بود با اشتهای تمام می خورد. او تا میلش می کشید می خورد و سپس به ملاحظه این که میوه نازنین حیف و

میل نشود باز می خورد. شاید خوردن هندوانه زیاده از حد یا يك باد زیان بخش و یا بالاخره چشم زخم باعث ابتلای او به بیماری اسهال گردید - گرچه کسی را نمی شناخت که واقعاً از او متنفر باشد مگر آن الهه كوچك كه شاهد گناهش بود - به هر حال، بیچاره مادر به اسهال مبتلا شد و این بیماری شیرۀ جاناش را کشید و روزها او را بستری کرد. مرتباً از او دفع می شد و اگر جرعه ای هم چای برای قوت تن رنجور خود می خورد، بالا می آورد.

در آن مدت که سخت از بیماری رنج می برد و ضعیف شده بود عروشش کمال پرستاری و مواظبت را از او می کرد و در این کار هر فوت و فنی که بلد بود به کار می برد، چنانکه در مراقبت از مادر شوهر خود ذره ای قصور نورزید. دختر كور نیز با وضعی رقت بار سعی خود را می کرد تا به مادرش خدمت کند ولی او خیلی گیج و بی دست و پا بود و به موقع نمی دانست که چه چیزی لازم است. زن برادرش اغلب به کنارش می زد و می گفت: «برو بنشین دختر خوب، از سر راه من برو کنار! باور کن

این بهترین کمکی است که می توانی به من بکنی!»

و مادر در آن حال ضعف و ناتوانی برخلاف میل دل خود ناگزیر بود فقط به آن زن جوان زرننگ و دلسوز متکی باشد. او خوشتن را بسیار ناتوانتر از این حس می کرد که بتواند از دختر کورش دفاع کند. پسر كوچكش نیز بسیار بندرت به احوال پرسی او می آمد و تا می دید مادرش هنوز آن قدرت لازم را ندارد که پیش برادر بزرگترش از او شفاعت کند پی کار خود می رفت. در آن حال ضعف و رنجوری، مادر حس می کرد که فقط

عروس چابك و دقیق و دلسوزش او را نگاه می‌دارد و به‌دور بسترش می‌پلکد. بالاخره وقتی بیماری اسهال از تن او بیرون رفت تا به تنم کس دیگری که مقدر بود برود مادرا از بستر برخاست و شدیداً به عروسش متکی شد. هرچه می‌خواست که مهر و علاقه‌ای نسبت به آن زن جوان پیدا نکند می‌دید که وجودش برای او ضروری است. مادر بسیار دیر به حال آمد. بعلاوه دیگر هیچگاه آن نیروی سابق را به دست نیاورد. اکنون دیگر نمی‌توانست کلم خام که غذای مطبوع او بود و هندوانه و خربزه بخورد، بخصوص بادام زمینی را که هروقت می‌کنند او آنها را از روی زمین جمع می‌کرد و دوست داشت خام‌خام زیر دندان بجود. اکنون می‌بایست مواظب غذای خود باشد و چیزهایی بخورد که با معده‌اش سازگار باشد. وقتی طاقتش از این پرهیزها طاق می‌شد و اعلام می‌کرد که هرچه دلش بخواهد خواهد خورد تا معده‌اش کم‌کم عادت کند دوباره اسهال به سراغش می‌آمد. به محض اینکه قدری بیشتر کار می‌کرد یا در معرض جریان هوای خنکی می‌نشست باز بیماری به سراغش می‌آمد و تامدتی او را ناتوان و علیل می‌ساخت. وی که خود را در چنین حال زاری می‌دید فهمید که باید دخترش را به شوهر بدهد تا خانه‌ای از آن خود داشته باشد، چون در این خانه دیگر او را نمی‌خواستند. وقتی مادر آنقدر ناتوان می‌شد که نمی‌توانست به حمایت از دخترش برخیزد ناراحتی دختر کورش را بیشتر احساس می‌کرد و يك روز که مادر تنها بود دختر جوان به او گفت:

«مادر، من دیگر نمی‌توانم اینجا در خانه برادرم زندگی کنم. آه مادرا باور کن ترجیح می‌دهم به هر کس که پیش بیاید

شوهر کنم مشروط بر اینکه نگهدار من باشد.»

بالاخره مادر این فکر را پذیرفت. در چند کلمه دخترش را دلداری داد و سپس يك روز، در زمستان همان سال وقتی اندك قوایی به تنش بازآمد - چون حال او همیشه در هوای سرد بهتر از هوای گرم بود - به سراغ ییوه زن و راج ده رفت و او را در حالی که روی يك تکه پارچه گلدوزی می کرد بر آستانه در خانه خود نشسته یافت، لیکن نخي که ییوه زن کار می کرد بسیار زبر و ضخیم بود و لبه گلبرگ هایی که بر پارچه انداخته بود بیقواره و مضحك می نمود. چشم ییوه زن دیگر مثل سابق نمی دید و حاضر هم نبود به این امر اعتراف کند. مادر به او نزدیک شد و به لحنی حاکی از خستگی گفت:

«هرچه شما به من می گفتید حقیقت داشت. حالا می فهمم که اگر دخترم را مثلاً به آن جوانی که شما گفتید شوهر بدهم بهتر خواهد بود چون من حالا دیگر حال و بنیه این را ندارم که به جستجوی کس دیگری بروم. از یکی دو سال پیش که آن بیماری اسهال را گرفته بودم همیشه تا چیزی می شود در تن خود احساس ضعف و خستگی می کنم.»

ییوه زن پیر خوشحال از اینکه کار تازه ای پیدا کرده است که مستلزم خرجی برای او نیست يك گاری دستی کرایه کرد و ده میل راه را تا دره ای که يك وقت اقامتگاه پدرش بود پیمود. سپس از آنجا همراه بلدی شده و به ده مورد نظر رفت و دو سه روزی را در آنجا گذراند. آن شبی که از این سفر بازگشت یکر است پیش مادر رفت و او را تنها به بیرون خانه خواست و بچ بچ کنان درگوشش گفت:

«خانم، همه کارها بروفق مراد سر و صورت گرفت، و این کار تا يك ماه دیگر خاتمه می پذیرد. من هم احساس خستگی می کنم ولی به گمانم خدمتی به شما کرده باشم و حالا دیگر با هم دوست واقعی هستیم.»

مادر يك سكه پول نقره را که به همین منظور نگاهداشته بود از توی سینه اش درآورد و از بیوه زن خواهش کرد که آن را بپذیرد. بیوه زن اول دست مادر را به شدت پس زد و قسم خورد که نمی گیرد و گفت که بین دوستان این آداب زاید است و کم و بیش اعتراض کرد ولی آخر گرفت:

وقتی همه کارها روبه راه شد و مادر خود را قانع کرد که همین خوب است، عروسش را از تصمیم خویش آگاه کرد. عروس خوشحالی خود را از شنیدن این خبر ظاهر ساخت لیکن برای خالی نبودن عریضه افزود:

«مادر، اینقدرها هم عجله لازم نبود. من از خواهرشوهرم به هیچ وجه بدم نمی آید و اگر فقط به اختیار خودم بود او می توانست یکی دو سال دیگر و حتی مادام العمر در اینجا بماند. اما چه کنیم، روی نداری سیاه که ما را ملجور می کند حساب نانخورهای خود را داشته باشیم.»

از آن روز به بعد مهر و محبت بیشتری از خود نشان داد و خودش قبول کرد لباس عروسی دخترک را که رویی هم سه تکه بود شخصاً بدوزد. این سه تکه عبارت بود از يك نیمتنه و يك شلوار آبی و يك شلوار قرمز که فقیرترین دختر هم بایستی در روز عروسی به پا داشته باشد. زن برادر یکی دوجفت کفش هم از خودش به آن لباسها اضافه کرد و روی آنها يك گل كوچك و يك

برگ قرمز گلدوزی کرد، ولی جشن عروسی نگرفتند و هیچ تشریفاتی برپا نکردند چون دختر را مفت و مجانی می دادند و انتظار هم نداشتند که داماد چیزی برای عروس بخرد زیرا او برای گرفتن چنین دختری منت هم گذاشته بود. و اما دختر کور در تمام آن روز يك کلمه حرف نزد، طفلك در سکوت و خاموشی به حرف هایی که مادرش لازم بود به او یزند گوش فرا داد، بی آنکه جوابی بدهد. لیکن يك شب دستش را پیش آورد تا احساس کند صورت مادرش به صورت او نزدیک است و ناگهان زیر لب گفت:

«مادر، آنجا که مرا می فرستی آنقدر نزدیک هست که گاهگاه یایی و بینیی بر سر من چه می آید؟ من برای سفری چنین دور و دراز در راهی ناشناخته که همه اش از کوه و کمر و دره و ماهور می گذرد پیش از حد کورم.»

آن وقت مادر نیز دست پیش آورد و چون حس کرد که دخترش می لرزد پنهانی گریست و در تاریکی اشکهای خود را با روی لحاف پاک کرد و چندین بار تکرار کرد:

«البته دخترم، البته که خواهم آمد و تو هر درد دلی داشتی برای من خواهی گفت، و اگر دیدم با تو بدرفتاری می کنند سخت اقدام می کنم و نمی گذارم تو را اذیت کنند.»

و سپس با لطف و محبت خاصی به گفته افزود:

«ولی دخترم، تو مثل این که تمام شب را بیدار مانده-

ای، نه؟»

دختر جوان گفت:

«بلی مادر، امشب و شبهای قبل هم.»

مادر به عطف گفت:

«دختر جان، نترس! تو زرننگ‌ترین و قابل‌ترین دختر کوری هستی که من دیده‌ام. آنها می‌دانند که تو کوری و نمی‌توانند ایرادی به تو بگیرند یا بگویند که ما این عیب تو را از ایشان مخفی کرده‌ایم.»

آخر، دختر جوان را خوابی سبك در ربود. مادرش در حالی که دستخوش عذاب‌های شدید روحی بود تا مدت‌ها بعد بیدار ماند، چون حس می‌کرد تاوان‌گناهی که مرتکب شده به-گردن دخترش افتاده است، و بی‌آنکه چیزی از این ماجرا بفهمد آرزو می‌کرد که ای کاش در گذشته رفتار بهتری در پیش گرفته بود. براین نیز تأسف می‌خورد که چرا کوشش نکرده است جای نزدیکتری برای شوهر دادن دخترش پیدا کند، مثلاً دهی که لااقل ماهی يك بار بتواند به آنجا سر بکشد، و کسی چه می‌داند شاید مرد فقیری پیدا می‌کرد که به ازای گرفتن مختصر وجهی حاضر می‌شد به همین ده که خود در آن می‌زیست نقل مکان کند. وقتی فکر اخیر برای او پیش آمد در دل نالید و از خود پرسید آیا پدرش و عروسش که اکنون خرج و دخل منزل به دست ایشان است حاضر می‌شوند برای این کار از مختصر وجهی چشم پپوشند؟ آخر با حزن و اندوه بسیار به خود گفت:

«معهدا نمی‌توانم انتظار داشته باشم که او هیچوقت كتك نخورد. كمت‌ر خانه‌ای مثل خانه ما پیدا می‌شود که در آن تازه عروس از دست شوهر یا مادر شوهرش كتك نخورد. اگر دختر كورم جلو چشم من كتك بخورد یا آنقدر به من نزدیک باشد که من زود خبردار شوم یا او بتواند خودش پیش من بیاید و جریان را به من بگوید جگرم ریش خواهد شد و بسیار غصه خواهم

خورد. و چون پس از شوهر کردن او من دیگر قدرت نخواهم داشت به کمکش بشتابم تا تحمل چنین وضعی را نخواهم آورد. پس بهتر همان که از من دور باشد تا من از چیزی با خبر نشوم و از چنین رنج و دردی هم راحت باشم. لااقل در بیخبری می توانم امیدوار بمانم.» مادر که سنگینی بار زندگی را بردوش خود احساس می-

کرد تا چند لحظه ساکت و بیحرکت ماند، سپس فکری به خاطرش رسید: «بهتر است در موقع رفتن دخترش به خانه شوهر چند سکه نقره به او بدهد، چنانکه خود او هم وقتی به خانه شوهرش می آمد چند سکه نقره از مادرش گرفته بود.» مادر قبل از دیدن سپیده در تاریکی از خواب برخاست و از ترس اینکه مبادا مالها و مرغها را بیدار کند و آنها را به صدا درآورد با احتیاط هر چه تمامتر به طرف چاله ای که در زمین کنده بود رفت، خاک را پس زد و کهنه گره خورده ای را که تمام پس اندازش در آن بسته بود بیرون آورد. کهنه را باز کرد و پنج سکه نقره از آن برداشت و در سینه خود مخفی کرد و دوباره چاله را با خاک پر کرد. از اینکه آن پول را با خود داشت کمی احساس آرامش خاطر کرد، چون با خود می گفت:

«کمتر دختری از خانواده های فقیر چنین نقدینه ای با خود می برد باز دختر من که چیز کی دارد!»

و بالاخره به اتکای چنین دلخوشی ضعیفی توانست دوباره به خواب برود.

روزها بی آنکه شادی و نشاطی در پی داشته باشند بدین- نحو سپری شدند. اکنون دیگر، مادر از دیدارهای پسر دومش هم لذتی نمی برد و کمتر به آمد و شد او اهمیت می داد. فقط توجه داشت به اینکه لبخند از لبان پسرش دور نمی شد و به نظر می آمد

که حالش خوب است و به کاری اشتغال دارد. لیکن نمی‌دانست چه کاری است. زمان حرکت فرا رسید و مادر با دلی غمبار منتظر کسی بود که بایستی بیاید و دختر کورش را با خود ببرد. گوش به‌زنگ بود و سعی می‌کرد از سرشت مردی که دخترش را به او می‌سپرد آگاه شود.

بالاخره يك روز در آغاز فصل بهار و در آن هنگام که طبیعت هنوز چنانکه باید نشکفته بود مرد پیدا شد. علایم بهار فقط در سبز شدن چند علف زودرس که بچه‌های ده می‌کنند و می‌خوردند و رنگ سبزی که در شاخه‌های نازک بید می‌دوید و در جوانه‌های قهوه‌رنگ درختان هلو که تازه نیش زده بودند تجلی کرده بود. زمین هنوز نمودار حالت خشکی و بی‌باری زمستان بود. گندم هنوز سر بر نکرده بود و فقط نیش‌های ریز و پراکنده‌ای از لای کلوخ‌های مزرعه بیرون زده بودند. باد سرد بود.

در چنان روزی سرو کله پیرمردی که بر خر خاکستری رنگی سوار بود پیدا شد. به جای پالان، بالا پوش کثیف و پاره خود را تا کرده و بر پشت خر انداخته بود، به خانه مادر نزدیک شد و خود را معرفی کرد. مادر احساس کرد که قلبش در سینه از حرکت باز ایستاد چون از قیافه و ریخت پیرمرد خوشش نیامد. پیرمرد لبخندی زورکی زد و سعی کرد چینی به نشانه مهربانی به صورت خود بیندازد ولی در آن چهره کشیده که به صورت روباه پیر می‌مانست با آن چشمان نافذ که در لای چین و چروک‌های عمیقی گود رفته بود و با آن چند دانه موی سفید و تنک که دور دهان بی‌لبش را پوشانده بود و آن گوشه‌های دهان که در آن روز بخصوص به نشانه صمیمیت، بیش از حد معمول آویخته بود اثری از خوبی

و صفا دیده نمی‌شد. لباسی تقریباً مندرس در برداشت که نه تمیز بود و نه وصله زده، و وقتی از خرش پیاده شد حرکاتش عاری از ابتدایی‌ترین ادب و نزاکتی بود که از هر عارف و عامی انتظار می‌رود. لنگان‌لنگان، چنانکه معلوم بود يك پایش از پای دیگر بلندتر است، و در حالیکه لباسهای مندرسش را به‌دور کمرش پیچیده بود از حیاط خرمنگاه عبور کرد و به‌لحنی تند و خشن گفت:

«من به‌دنبال آن دختر کور آمده‌ام. کجا است؟»

و مادر که از همان برخورد اول از مردك نفرت پیدا کرده

بود پرسید:

«من از کجا بدانم تو همان مردی هستی که بایستی به-

دنبال او ییایی؟»

پیرمرد دوباره زهر خندی زد و گفت:

«من آن زن چاقی را که پیش ما آمد و به‌ما گفت که می‌توانیم

دختر را بدون خرج و برجی ببریم می‌شناسم. دختر شما نامزد

برادرزاده من شده است.»

آن وقت مادر به‌او گفت:

«پس صبر کن تا من آن زن را صدا بزنم.»

و پسر دوم خود را که از قضا آن روز در اطراف خانه پرسه

می‌زد عقب آن زن فرستاد. یوه‌زن و راج ده به‌سرعتی که پاهای

فرسوده‌اش اجازه می‌داد آمد و نگاهی خبره به‌پیرمرد کرد و قاه

قاه خندید و گفت:

«بلی، این مرد عموی همان جوانی است که می‌خواهند

زنش بدهند. حالت چطور است آقا؟ امروز غذا خورده‌ای؟»

پیرمرد در حالیکه لثه‌های بی‌دندانش را نشان می‌داد با
شکلکی تبسم آلود جواب داد:

«بلی، ولی باور کنید که خوب خیر.»

مادر چشم از قیافه او بر نمی‌داشت و بالاخره به‌لحنی
حاکی از دستپاچگی به بیوه‌زن گفت:

«من از قیافه‌ای که این مردك به‌خود می‌گیرد خوشم نمی-
آید و انتظار بهتری برای دخترم داشتم.»

بیوه‌زن خنده‌زنان و به‌لحنی تند جواب داد:

«ولی خانم، اینکه داماد نیست. داماد برادرزاده این آقا
است که جوان بسیار مهربان و بی‌آزاری است.»

زن پسرعمو نیز به‌نوبه خود رسید. پسر بزرگ و زنش و
پسرعمو و جمع کثیری از سکنه ده به‌دنبال او آمدند. همه ایستاده
بودند و به‌سرتاپای پیرمرد خیره شدند. هیچکس از قیامه پیرمرد
خوشش نیامد و نشانی از مهر و محبت در آن نمی‌دید. با این
وصف قول داده شده بود و چند نفری گفتند:

«خانم، این را هم فراموش نکنید که دختر شما کور
است.»

و عروس به‌گفته افزود:

«به‌علاوه کار از کار گذشته و قول و قرار گذاشته شده است.
بنا بر این نمی‌توان آن را رد کرد چون چنین کاری ایجاد درد سر
برای همه خواهد کرد.»

و شوهرش به‌حرف او گوش داد و سکوت اختیار کرد.

آنگاه مادر نگاه تضرع آمیز خود را به‌پسرعمو متوجه
کرد ولی او در همان حال که حیرت زده سرش را می‌خاراند نگاه

خود را از او برگرداند. او مردی ساده و خوش قلب بود و پیرمرد در وی نیز حس اعتمادی بر نیانگیخته بود. با این وصف گاهی مشکل می‌توان فهمید که مسکنت و خبثت برهم منطبقند یا نه. شاید این ظاهر زننده و نفرت‌انگیز ناشی از لباس مندرس و کثیف او بود؟ از این گذشته چگونه ممکن بود جواب رد داد چون معامله انجام گرفته بود؟ بدین جهت چون پرسه‌مو نمی‌دانست چه جوابی بدهد سکوت اختیار کرد و سر برگرداند و پر کاهی برداشت و به جویدن آن پرداخت.

یوه‌زن و راج ده همینکه حیثیت خود را در معرض خطر دید بازگفت:

«عجب خانم! من که گفتم این داماد نیست.»

و از هر چیز گذشته چون عقب‌نشینی او در آن لحظه باعث هتک آبرویش می‌شد رو به پیرمرد گفت:

«رفیق، مگر برادرزاده شما به شیرینی و بی‌آزاری طفل شیرخواره نیست؟»

پیرمرد شکلکی ساخت و حرف یوه‌زن را با سر تصدیق کرد و با خنده‌ای که حرفهایش را بصورت سوت در می‌آورد گفت:

«چرا خانم، چرا. به شیرینی يك طفل نوزاد است.»

و آخر حوصله‌اش سر رفت و گفت:

«اگر باید دختر را امشب برسانم همین حالا باید حرکت

کنم.»

و چون مادر نمی‌دانست چه تصمیم دیگری بگیرد دختر کورش را سوار خر کرد. دختر جوان لباس‌های نوش را در بر-

کرده بود و مادر بستهٔ محتوی چند سکه نقره را در دستش گذاشت و تند در گوشش گفت:

«این فقط مال تو است دخترم، نگذار کسی از تو بگیرد.»
وقتی پیرمرد لگد به پاهای خر زد تا حیوان را راه بیندازد مادر دچار يك تشویش ناگهانی شد و داد زد:

«چند ماهی نگذشته من آنجا خواهم آمد دخترم، و خواهم دید که با تو چطور رفتار می کنند. هرچه دیدی همه را توی دلت نگاه دار تا بعد برای من نقل کنی. اگر دیدم با تو بد تا می کنند ترسی نخواهم داشت از اینکه تو را به خانه برگردانم.»
دختر کور که کلمات به زحمت از لبهای خشک و لرزانش بیرون می پرید جواب داد:

«بسیار خوب مادر، این فکر به من قوت قلب می دهد.»
ولی مادر نمی توانست از بچه اش دل بکند. مایوسانه دست و پا می زد و پی عذر و بهانه ای می گشت و حرفی می جست تا بدان وسیله دخترش را لحظه ای چند بیشتر نگاه دارد و همانطور که به او آویخته بود به پیرمرد گفت:

«دخترم نمی تواند زیردیگ روشن کند و این کار برای او ممنوع است، چون چشم هایش درد می گیرد... دود برای...»
پیرمرد سر برگرداند و سر تا پای او را برانداز کرد. وقتی حرفش را فهمید پوزخندی زد و گفت:

«بسیار خوب، من به ایشان می گویم که مراقبش باشند.»
و باز لگدی به پاهای حیوان زد و خود در کنار او به راه افتاد.

بدین ترتیب دختر کور به خانه شوهر رفت و آن علامت

کوری هم در دستش بود و بقچه لباسش هم به ترك خر بسته بود. مادرش همچنان ایستاده بود و رفتن او را تماشا می کرد اما در دلش دردی بود که درك آن غیرممکن بود. اشك از چشمانش می ریخت و با این وصف راه دیگری جز آنچه کرده بود به- نظرش نمی رسید. آنقدر بی حرکت ماند تا کوه بین او و دخترش حایل شد و سواد وی را از نظرش پنهان کرد.

فصل شانزدهم



آیا مادر موفق می‌شد روزهای خود را به آن اندازه پر کند که بتواند نگرانی‌های خویش را تسکین بخشد و آن مکان خالی را که يك وقت دختر کورش در آن می‌نشست فراموش کند؟ خانه خاموش شده بود و کوچه نیز، چون دیگر آهنگ دردناک و واضح زنگوله دختر کور - که هر وقت از خانه بیرون می‌رفت طنین آن در کوچه می‌پیچید - به گوش نمی‌رسید. مادر نتوانست این وضع را تحمل کند. برخلاف میل پسرش به صحرا برگشت و همینکه چنگک و یجین کنی را برداشت پسرش اعتراض کرد و گفت:

«مادر، تو احتیاج به کار کردن نداری. این برای من مایه سرشکستگی در پیش همه است که تو را در این سن و سال به کار کردن مشغول بینم.»

ولی او با همان خشونت سابق جواب داد.

«من آنقدرها هم پیر نشده‌ام. بگذار من هم به سهم خود زحمت بکشم چون کار مرا تسلی خواهد داد. مگر نمی‌فهمی که

من احتیاج به تسکین و تسلی دارم؟»

آن وقت جوان لجاجت نشان داد و گفت:

«بیخود غصه می خوری مادر، آدم برای دردهایی که شاید

هیچوقت پیش نیاید شیون نمی کند.»

لیکن مادر با بیحالی خاصی که معلوم بود دیگر هیچگاه

دست از سرش برنخواهد داشت گفت:

«تو چیزی از این موضوع نمی فهمی. تو هنوز جوان تر از

آنی که از این قضیه چیزی بفهمی!»

پسر مات و مبهوت از این لحن زننده به مادرش نگاه کرد،

ولی مادر چنگک را برداشت و بی آنکه توضیح بیشتری بدهد

ساکت و خاموش راه صحرا را در پیش گرفت.

با این وصف نمی توانست مثل سابق زحمت بکشد و خیلی

زود خیس عرق می شد و همینکه باد برمی خاست - هرچند هم

گرم - و به تنش می خورد می چایید. طولی نکشید که باز به بیماری

اسهال مبتلا شد و پس از آن که دوباره بهبود یافت ناچار شد

تن به یکاری بدهد و عاطل و باطل در آستانه در خانه بنشیند.

هیچ کاری نبود که حضور او را در خانه الزام آور کند، چون

عروش با دقت و مهارت تمام بهر کاری می رسید.

علاوه بر این، زن جوان از عهده امور خانه داری به خوبی

برمی آمد و مادر شوهرش خواه ناخواه مجبور بود این واقعیت

را بپذیرد. عروش به جز نازایی کمترین عیبی نداشت. مادر که

بیکار مانده بود دایم چشم به آستانه در یعنی به آنجا می دوخت

که بچه هایش سابقاً در حین بازی به سر و کول هم می پریدند.

ایام گذشته را به خاطر می آورد، خویشتن را در عنفوان

جوانی، آنگاه که یکپارچه شور و نشاط بود، در همان مکان باز می دید. آن وقتها خودش شوهر داشت، بچه داشت، خودش زن جوان خانه بود و پیرزن دیگری نه نه جان منزل به شمار می رفت. پس از آن مردش او را ترك گفته و رفته بود بی آنکه دیگر هیچگاه خبری به او بدهد. با یادآوری این خاطرات بر خود می لرزید ولی فوراً افکارش را از آن منحرف ساخت تا متوجه تنهایی و انزوای فعلی خویش سازد. پسر بزرگش دایم در بیرون به کار زراعت سرگرم بود یا با مباشر دربارهٔ محصول سر و کله می زد؛ مباشر جدید پسر عموی ارباب بود و می گفتند مردی کوتاه قد و لاغر است، چون مادر هیچوقت نگاهش نمی کرد. دخترش کورش به خانه شوهر رفته و پسر دومش در شهر ساکن شده بود و بندرت در ده آفتابی می شد.

لیکن در خلال این یکاری و تنهایی بیش از هر کس به پسر دومش می اندیشید. او کماکان عزیزترین فرزندش بود. در خلأیی که در زندگی او پیدا شده بود دیدارهای پسر دومش به او شادی و نشاط می بخشید. تا او را می دید از جا بر می خاست و از آن بیحالی حزن آلود خویش بیرون می آمد و به سیمای جذاب پسرش لبخند می زد. او از همهٔ فرزندان دیگرش زیباتر بود و به همان اندازه که يك خروس خوشگل به خروس پس اندازش شبیه است به پدرش شباهت داشت. او دیگر از برادر بزرگش نمی ترسید چون در شهر کاری پیدا کرده بود و برای خود حقوقی داشت. او هیچوقت توضیح نداد که در شهر به چه کار مشغول است. گاهی لات و بی پول بود و گاه از لباس های نوی که به تن داشت احساس می شد که کار و بارش بد نیست، چون او هیچوقت

درآمد خود را به برادر بزرگش ابراز نمی کرد. گاهی مختصر آزادی داشت و احساس می شد که دستخوش شور و هیجان خاصی است. آن وقت می آمد و مخفیانه يك سکه نقره در دست مادرش می گذاشت و می گفت:

«مادر، بگیر و برای خودت خرج کن!»

مادر پول را می گرفت و از جوان تشکر می کرد. او پسرش را می پرستید. پسر بزرگتر هیچوقت به این فکر نیفتاده بود که کوچکترین هدیه ای از این قبیل به مادرش بدهد. از آن وقت که همه کاره خانه شده بود پول را برای خودش نگاه می داشت. مادرش به بهترین وجهی در خانه پذیرایی می شد و از غذای خود لذت می برد، چون هرچه می توانست بطیب خاطر می خورد، از حیث پوشاك نیز وضعیتش بهتر از سابق به نظر می آمد، چون عروسش برای او از سر تا پا لباس می دوخت، حتی کفن مردنش را هم پیش پیش دوخته و آماده کرده بود. هرچه دلش می خواست از او دریغ نمی کردند؛ مثلاً چقی با توتون خوب و نخ و یا جرعه ای از شراب زردرنگی که گرمش می کرد برای تقویت به او می دادند. اما هیچوقت به این خیال نمی افتادند که يك سکه نقره توی دستش بگذارند و بگویند: «هرچه دلت می خواهد برای خودت بخر!» و اگر هم او چنین خواهشی می کرد لابد پسرش و عروسش نگاهی حاکی از تعجب به هم می کردند و یکی از ایشان از او می پرسید: «دیگر چه می خواهی؟ هر چه لازم داشته باشی در اینجا برای تو مهیا است.» این بود که مادر به خاطر همین بخشش های كوچك در مقایسه با آن دوتن که همه چیزش را تأمین می کردند نسبت به پسر كوچكش مهر و محبت بیشتری در خود

احساس می کرد. او آن سکه را که پسر دوش بهوی می داد لای سینه اش پنهان می ساخت، شب هنگام از جا برمی خاست و آن را در زمین چال می کرد.

فقط عیب کار در این بود که پسر کوچکش بسیار بندرت به دیدن او می آمد. بدین جهت هر دو زن یعنی مادر و عروس وقت خود را به نشستن در حیاط خلوت خرمنگاه می گذرانند و خانه به نظر مادر کاملاً خالی جلوه می کرد. او آه می کشید و چپق خود را دود می کرد و در این ایام جز اینکه به یاد تمام یا قسمتی از خاطرات زندگی خود بیفتد کاری برای او باقی نمانده بود، چون ترجیح می داد فکر خود را به حادثه ای که کودکی دخترش را به یادش می آورد متوجه نسازد. آیا این دو چیز به دست خدایان به هم پیوند نیافته بودند؟ او می توانست به یکی از معبدها برود و تسکین و تسلائی برای دل خود بجوید، اما برای طلب بخشایش بسیار دیر شده بود، بدین جهت تن به قضا داده بود و آه می کشید و گاه نیز با غم و حسرت از دختر کورش سخن می گفت. در این قبیل موارد عروسش یکدفعه به وسط حرفش می پرید و می گفت:

«او حتماً حالش خوب است! برای ما چه شانس بزرگی بود که شما توانستید کسی را پیدا کنید که حاضر شد او را برای پسرش بگیرد.»

تا يك روز مادر به تندی جواب داد:

«او دختر قابلی است. من می دانم که شما هیچوقت نخواسته اید متوجه این حقیقت بشوید، چون از وقتی که بدین خانه وارد شدید به او اجازه ندادید با امکاناتی که داشت به کار

کردن ادامه بدهد.»

عروس پارچه‌ای را که به‌دوختن آن مشغول بود با دقت بیشتری امتحان کرد و در آن حال گفت:

«ممکن است، ولی من عادت دارم که کار خودم را خودم بکنم و هرچه را شروع کردم خودم به‌انجام برسانم. يك دختر کور در هر کار دچار زحمت و ناراحتی می‌شود.»
مادر بار دیگر آه کشید و چشمانش را به‌آستانه خلوت در خانه دوخت و ناگهان گفت:

«دخترم، دلم می‌خواست که شما بچه‌ای برای پسر من می‌آوردید. حالا می‌بایست دو سه بچه‌ای در خانه باشند. من عادت به يك چنین خانه خلوتی ندارم. اگر شما هیچوقت بچه نیاورید تنها امید من به این خواهد بود که پسر دوم عروسی کند و بچه‌دار بشود. اما او همیشه از زن گرفتن گریزان است و دلش را هم نمی‌فهمم.»

مادر در گفتن این کلمات به نقطه حساس عروسی زده بود. زن جوان غصه می‌خورد که چرا پس از پنج سال عروسی هنوز کمترین امیدی به بچه‌دار شدن ندارد. در خفا به معبد رفته و دعا خوانده و نذر و نیاز کرده و هر کاری که ممکنش می‌شد انجام داده بود ولی همچنان عقیم مانده بود. لیکن غرور و مناعت نفسش بالاتر از آن بود که غصه خود را بروز بدهد، به همین جهت با خونسردی تمام در جواب مادر گفت:

«يشك به موقعش پسر خواهم آورد.»

مادر به لحنی اندوه‌بار گفت:

«بلی، ولی حالا خیلی دیر شده است. من هرگز نشنیده‌ام

که زنی از ده ما شوهر کرده و بچه نیاورده باشد. مردان ما به محض اینکه زن می گیرند پدر می شوند و زنان ما همه می زایند. تخم خوب، زمین خوب. شما حتماً باید درد و علتی پنهانی داشته باشید که شما را چنین نازا و غیرطبیعی کرده است. من لباسهای شما را خیلی گشاد و راحت دوخته بودم ولی چه فایده!

يك روز مادر در نزد دخترعمو زبان به شکوه و شکایت گشود، سر به گوش او برد و زمزمه کنان گفت:

«من می دانم علت چیست. عروس من دیگر هیچ شور و حرارتی ندارد و موجودی است زرد و پریده رنگ. برای او همه روزها به هم شبیهند. هرگز بو و بخاری از او بلند نمی شود. تمام آن فوت و فنهای که شما در موقع بریدن لباسهای عروسی به کار زده اید نتوانسته است سردی طبیعت او را از بین ببرد.»

دخترعمو سر تکان داد و خنده کنان جواب داد:

«این راست است که زنهای بسیار پریده رنگ و فاقد خون دیر حامله می شوند.»

سپس چشمان ریز و شیطانی او حالتی پر معنی به خود گرفتند و او با خنده ای مجلد به گفته افزود:

«ولی خواهرجان، همه زنهای آن شور و حرارتی را که شما در جوانی داشتید ندارند و خودتان بهتر می دانید که بودن چنین حرارتی در زن آنقدرها هم خوب نیست.»

آن وقت مادر به تندگی گفت:

«آه بلی، می دانم!»

سپس کمی مکث کرد و آنگاه به نارضایی به گفته افزود:

«البته عروس من زن تمیز و با سلیقه ای است و حتی در این

موضوع وسواس دارد، چون مسلماً با زیاد ساییدن ته دیگ و شستن کوزه روغن و غیره باعث حیف و میل کردن خوراکیها می-شود. خودش را نیز هر لحظه و هر ساعت می-شوید و تمیز می-کند، و شاید همین مسئله باعث نازایی او است، چون شستشوی زیاد ضرر دارد.»

مادر ترسید از اینکه دوباره حرف را به موضوع طبیعت گرم و حرارت زن برگرداند، چون با این تذکرگناه خود را به یاد می-آورد. معهذا آدمی خوش قلب تر از دخترعمو پیدا نمی-شد، چون تا به آن روز کوچکترین تغییری در روابط حسنهٔ ایشان پیدا نشده بود، و حتی اگر پسرعمو هم از راز او با خبر می-شد ممکن نبود کلمه‌ای از آن را بر زبان بیاورد. بعلاوه در نظر مادر از آن ایام خوشی و کامرانی مدتی چنان مدید می-گذشت که خود او نیز بیشک آن خاطره‌ها را فراموش می-کرد. اما کوری دخترش و نبودن وارثی برای پسرش خاطرات را به یاد او می-آورد چون از این می-ترسید که حقیقتاً گناهی عظیم مرتکب شده و این دوبدبختی کفارهٔ آن گناه باشد.

باری سرنوشت او چنین بود که دختر کورش از خانه برود و هیچ بچه‌ای دوروبرش نباشد و در خانه بجز چهارپایان و سگ پاسبان نمانده باشد، آن هم او جرأت نکند حتی به آنها غذا بدهد.

اما فاصلهٔ بین دفعات دعوا و مرافعهٔ پسرانش زیاد شده بود و این تنها مایهٔ دلخوشی او در زندگی فعلی بود. پسر بزرگتر از اینکه خویشتن را صاحب و بزرگ خانه می-دانست احساس خرسندی می-کرد و پسر کوچکتر کاری برای خود پیدا کرده بود.

وقتی به خانه بر می گشت و زودهم می خواست برود برادر بزرگ فقط به لحنی حاکی از اندك دلخوری می گفت:

«نمی دانم این برادر من چه کاری پیدا کرده است و این لباسهای شيك و خوشگل را که تنش می کند از کجا می آورد؟ من روز و شب جان می کنم و نمی توانم چنین لباسی برای خودم بخرم. او باید پولدار باشد. امیدوارم همدست دزدان شهری نشده یا به کاری از این قبیل مشغول نباشد، چون اگر گرفتار شود اسباب زحمت ما را هم فراهم خواهد کرد.»

مادر طبق معمول دلبرانه به دفاع از پسرش برخاست و گفت:

«پسرم، برادر تو خیلی بچه خویی است. تو بایستی خوشحال باشی و به او تبريك بگویی که به جای ماندن در اینجا و تقسیم کردن زمینها با تو از اینجا رفته و توانسته است کاری برای خود دست و پا کند.»

و پسر بزرگتر تحقیرکنان گفت:

«آه بلی، همانقدر که در صحرا کار نکند هر کاری برای او خوب است.»

عروس ساکت بود. احساس خرسندی بسیاری می کرد از اینکه اکنون خانه تنها متعلق به خودش است، و دیگر پروای این نداشت که برادر شوهرش چه می کند، بعلاوه چه بهتر که برادر- شوهرش اکنون به جای آنکه زحمت لباس دوختن خود را بگردن او بیندازد از بیرون برای خود لباس می خرد.

ایام سپری می شد. بهار نیز به دنبال زمستان گذشته بود بی- آنکه مادر موفق شود دختر کورش را فراموش کند. يك روز

بعد از ظهر که با انگشت به شمارش روزهای مشغول بود که کوهستان بین او و دخترش حایل شده بود دوازده بار تمام انگشتان دستش را شمرد، سپس حساب از دستش در رفت و با غم و اندوه گفت:

«باید بروم و سری به او بزنم. تا کنون سخت تنبلی کرده‌ام و بایستی زودتر از اینجا رفته باشم. اگر او يك دختر سالم بود حتماً تا به حال مثل همه دخترهای شوهر کرده می‌آمد و سری به خانه سابق خود می‌زد. آن وقت من می‌توانستم از حالش جويا شوم و دست و بازو و گونه‌هایش را لمس کنم و رنگ و رویش را ببینم.»

مادر همچنانکه نشسته بود کوهستانهایی را که دور تا دور احاطه‌اش کرده بودند تماشا می‌کرد و يك وقت متوجه شد که تابستان به اوج شدت خود می‌رسد؛ دامنه کوهها سبز شده و گندم و جو در مزارع قد برافراشته بودند. آن وقت مادر خستگی را که با وجود یکاری و عدم فعالیت نمی‌توانست از خود دور کند از تن تکاند و مصمم با خود گفت:

«باید بروم و دخترم را ببینم! برای کار صحرا یفایده‌ام و درخانه نیز کاری نمی‌کنم. تاهوا خیلی گرم نشده و خطر مبتلا شدن مجدد من به اسهال پیش نیامده است خوب است زودتر بروم. همین فردا به راه خواهم افتاد، چون نشانی از ابر در این هوای صاف دیده نمی‌شود و آسمان آبی است!»

سر بلند کرد و همچنانکه خاطرات گذشته به حسب عادت به یادش می‌آمدند ناگهان رنگ آبی آسمان او را به یاد قبای نوی انداخت که شوهرش آن وقتها خریده و با همان قبا رفته بود.

آهی کشید و با بقایای تشویشی که هنوز از آن واقعه در دل داشت با خود گفت:

«در چنین روزی بود که او آن قبا را خرید و ما با هم دعوا کردیم. هوا مثل امروز صاف بود، چون من به یاد دارم که جامه او به رنگ آسمان صبح همان روز بودا»

باذ آه کشید و از جابر خاست تا این افکار را از خود براند، وقتی پسر بزرگش به خانه برگشت مادر با اضطراب و پریشانی بسیار به او گفت:

«من می خواهم بدانم در خانه ای که خواهر تو بعد از عروسی در آن سکنی کرده است چه می گذرد. فردا صبح تصمیم دارم به دیدنش بروم چون او خودش نمی تواند پیش من بیاید.»

پسرش با حالتی حاکی از نگرانی جواب داد:

«مادر، ممکن نیست من در چنین وقتی همراه تو بیایم. فردا يك عالم کار دارم. صبر کن تا محصول برچیده شود. وقتی گندم و برنج را کوبیدیم و پیمانه کردیم من مختصر فراغتی پیدا خواهم کرد.»

لیکن مادر ناگهان احساس کرد که قادر به صبر کردن نیست. وقتی می خواست تصمیمی را که گرفته بود عملی کند هنوز خیلی نیرو برای آن کار داشت. چون از بیکاری و بطالت خود خسته شده بود اعلام کرد که:

«خیر، من فردا خواهم رفت!»

پسرش مثل هربار که واقعه ای غیرمنتظره و بسیار ناگهانی برایش پیش می آمد و او مجال تفکر درباره آن را نداشت ناراحت شد و اصرار ورزید:

«ولی مادر، آخر به چه وسیله خواهی رفت؟»

«اگر پسرعمو خرش را به من به عاریت بدهد سوار آن خواهم شد و تو هم یکی از این بچه‌های ده را به سراغ برادرت به شهر بفرست تا بیاید و در این سفر جلودار من باشد. وقتی ما دو تن با هم باشیم خطری متوجهمان نخواهد شد. من نشنیده‌ام که در این طرف‌ها دزد و راهزن باشد، بجز دسته جدیدی که در شهر پیدا شده‌اند و به کمونیست مشهورند ولی می‌گویند که آنها با فقرادشمنی ندارند.»

آخر پسر تسلیم شد ولی بعد از اصرارهای پی در پی مادر و بعد از آنکه زنش با خونسردی تمام گفت: «در واقع اگر برادرت همراه او برود من خطری در این کار نمی‌بینم.» پسر و عروس، مادر را به حال خود گذاشتند تا هر چه می‌خواهد بکند و یکی از بچه‌های پسرعمو را هم به دنبال برادر کوچک به شهر فرستادند. پسرک وقتی برگشت با چشمان از حدقه برآمده به مادر گفت:

«عمه جان، پسرعمه من یعنی پسر کوچک شما خواهد آمد.» سپس پسر بچه حرف خود را قطع کرد، لحظه‌ای به تفکر پرداخت، تکمه‌های کتش را پیچاند و به گفته افزود:

«اگر بدانید او در چه جای عجیب و غریبی منزل دارد! جای بسیار دنج و پرتی است که پیدا کردنش به اشکال ممکن است. بالاخانه‌ای است روی يك مغازه و اتاق درازی است که حداقل بیست تختخواب در آن هست و پر است از کتاب و کاغذ. بلی عمه جان، من نمی‌دانستم که پسرعمه‌ام سواد خواندن دارد ولی از آنچه مشاهده کردم او باید خیلی باسواد باشد و کارش هم

در مغازه نیست.»

مادر بسیار تعجب کرد و در جواب گفت:

«او اصلاً سواد ندارد و هیچوقت هم به من نگفته بود که زندگی خود را از راه کتاب تأمین می کند. واقعاً چیز عجیبی است. باید خودش به من توضیح بدهد.»

فردای آن روز وقتی سوار خر شد و به اتفاق پسرش در امتداد دره، رو به مقصد حرکت کرد از این فرصت که دو به دو با هم بودند استفاده کرد و پرسید:

«پسرم، این کاغذها و کتابها که پسر بچه دخترعمو در اتاق تو و رفقاییت دیده بود چیست؟ تو هیچوقت به من نگفته بودی که سواد خواندن و نوشتن پیدا کرده ای و از این راه نان می خوری.»

جوان ضمن راه رفتن آواز می خواند. صدای خوبی داشت و بدش نمی آمد که از صدای خوب خود استفاده کند. برای جواب دادن به مادرش آواز خود را قطع کرد و گفت:

«بلی مادر، من مختصر سواد پیدا کرده ام.»

و چون مادرش اصرار ورزید او به طفره به گفته افزود:

«مادر، حالا چیزی از من نپرس. بعداً وقتی که موقعش رسید همه چیز را خواهی فهمید. من حالا داشتم سرودی را می خواندم که در آن اتاق که کار می کنیم دسته جمعی با رفقا می خوانیم. روز نجات ما فرا خواهد رسید. آن روز دیگر از فقیر و غنی اثری نخواهد ماند و ما همه مثل هم خواهیم شد.»

این کلمات عجیب ترین حرفی بود که تا کنون به گوش مادر خورده بود. او فقط می دانست که فقیر بودن یا غنی بودن

اشخاص به دست خدا است و مردم در این باره حق چون و چرا ندارند، همه باید به قسمت راضی باشند و به قضا تسلیم. با وحشت تمام پرسید:

«پسرم، امیدوارم با دسته بدکاران همراه نشده باشی! مقصودم دزدها و این قبیل اشخاص است. این حرف‌ها که تو می‌زنی به نظر من به حرفهای راهزنان شبیه است. راهی که آنها می‌روند فقط به قصد ثروتمند کردن فقراست و این بسیار خطرناک است و اگر گیر یفتند جانشان در خطر خواهد بود.»

اوقات جوان از این سخنان تلخ شد و گفت:

«مادر، تو چیزی از این حرفها نمی‌فهمی. من قسم خورده‌ام که ساکت باشم. بعداً خواهی دید. البته در آن روز من تو را فراموش نخواهم کرد، ولی فقط تو را، و به کسانی که حاضر نشده‌اند چیزی با من قسمت کنند سهمی نخواهم داد.»

و کلمات اخیر را با چنان غیظی ادا کرد که مادر فهمید پسرش چه احساسی نسبت به برادر بزرگ خود دارد و از ترس آنکه مبادا بر آتش خشم و کینه وی دامن بزند از جواب دادن فوری به او اجتناب کرد.

لیکن مادر همچنان رشته افکار خود را دنبال می‌کرد. در آن حال که به راحت‌ترین وضعی بر خر سوار بود و چنگ در یال پشمالوی حیوان بند کرده بود به پسر جوانش می‌اندیشید و از زیر چشم به او می‌نگریست. پسر، افسار بدست، جلو او راه می‌رفت و آوازی ناشناخته ولی مقطع و پرهیجان می‌خواند که مادر معنی کلمات آن را نمی‌فهمید. مادر با خود گفت که بایستی بکوشد تا از طرز زندگی پسر کوچکش بیشتر سر در بیاورد و راهی بیابد

تا او را بیشتر به خانه و خانواده پابند سازد. فکر می کرد که زنش بدهد و عروس تازه اش را در همین خانه نگاه دارد تا بدین وسیله پسر بیشتر در خانه ماندگار شود، شاید عاقبت به خاطر زنش در همانجا سکونت اختیار کند، فکر می کرد که يك دختر جوان و خوشگل و جذاب برای او نامزد کند که پسرش از او خوشش بیاید. عروس اولش خانه داری خواهد کرد ولی عروس دومش از نوع دیگری خواهد بود. با این فکر دلش تسکینی یافت و این نقشه بقدری به نظرش خوب آمد که نتوانست آن را به سکوت برگزار کند، ناچار گفت: «پسرم، سن تو ازیست گذشته است و اکنون داری به یست و یکمین سال عمر خود نزدیک می شوی. من در فکرم که به همین زودیاها به تو زن بدهم. عقیده خودت راجع به این نیت خیر چیست؟»

ولی کیست که بتواند به اسرار درون يك مرد جوان پی ببرد؟ پسر بجای آنکه سکوتی توأم با لبخند نگاه دارد و شاد و شرم زده سر به زیر اندازد یکدفعه ایستاد و سر برگرداند و به-
لحنی لجاج آمیز گفت:

انتظار داشیم که تو چنین چیزی بهمن بگویی. براستی من معتقدم که مادرها بجز این فکری در سر ندارند. رفقای من نیز می گویند که پدر و مادرشان اغلب چنین پیشنهادی به ایشان می کنند و هی می گویند: «بچه ها زن بگیرید... زن بگیرید» ولی مادر، من پیشنهاد تو را رد می کنم و اگر بخواهی مرا به این کار مجبور کنی دیگر هیچوقت روی مرا نخواهی دید، دیگر هیچگاه به خانه برنخواهم گشت.»

سپس دوباره به رو بروی خود نگریست، به راه رفتن ادامه

داد و قدمها را تند کرد. مادر که از خشم ناگهانی و از سکوت بعدی پسرش متعجب و متوحش شده بود جرأت نکرد جوابی بدهد، بخصوص که پسرش آواز خود را نیز قطع کرد.

معهذا همه این حرفها به انتظار جریانی که در پیش بود فراموش شد. کوره‌راهی که آن دو از سپیده دم آن روز طی می کردند نزدیک‌های ظهر بسیار تنگ‌تر شد و بتدریج که پیش می رفتند کوهها به اشکال مضحك و با دامنه‌های برآمده پوشیده از چمن و خیزران که تا به آن هنگام دور دره‌های خود را حصار وار گرفته و به رنگ سبز بر زمینه آبی آسمان متمایز بودند اکنون به صورت خطوط تیز و بیش از پیش تند و سرکش قد بر می افراشتند. بالاخره وقتی خورشید، درست در نیمه روز حرارت خود را به خط مستقیم فرو می ریخت تپه‌های با شیب ملایم ناپدید شدند و بجای آنها رشته‌ای از کوههای برهنه و سنگی پیدا شدند که قله‌های مهیب آنها سر به آسمان کشیده بودند. این کوههای برهنه در زیر طاق شفاف آسمان که به رنگ آبی براقی چون رنگ فلز بر فراز قله‌های شنی رنگ می درخشید هراس انگیز تر می نمودند.

کوره راهی از پای تپه‌های بیرنگ و بلند سنگی پیچ می خورد. سنگ‌ها تیره و سیاه نبودند بلکه به رنگ عجیب شیه به رنگ نور بودند، و چون آب در هیچ نقطه‌ای از آن کوهستان پیدا نمی شد هیچ چیز در آنجا نمی روید.

راه لحظه به لحظه سخت تر و ناهموار تر می شد و در حدود ساعت يك يادو بعد از ظهر ناگهان مسافران ما خویشتن را بادره‌ای عمیق و پیچا پیچ روبرو دیدند که در میان کوهها گود افتاده بود. در آن دره بایستی چشمه‌ای باشد، چون چشم ایشان در میان آن

دیواره‌های سنگی به دهکده چهارگوشی افتاد که در اطراف آن چند مزرعه سرسبز دیده می‌شد. لیکن وقتی مادر و پسر در کنار ده توقف کردند تا سراغ خانه مورد نظر را بگیرند کسی که در آنجا بود نقطه‌ای را در حاشیه بالا دست آبادی، بسیار دورتر و بلندتر از نقاط دیگر، به ایشان نشان داد و گفت:

«آنجا که سبزی تمام می‌شود در پایین دست مزرعه دوخانه می‌بینید. بالای آن خانه‌ها دیگر هیچ سبزی‌ای به چشم نمی‌خورد، بلکه فقط سنگ است و آسمان.»

در خلال این لحظات مادر با حیرت تمام این کوهستانهای عجیب و هولناک را که چنین خشک و بی‌رنگ بودند تماشا می‌کرد. او عمر خود را در دره‌ها گذرانده بود و اکنون درحین بالا رفتن از کوره‌راههایی که به صورت مارپیچ از این ده محصور بیرون می‌رفتند به اطراف خود می‌نگریست و از دیدن بی‌ثمری مرگرای خاک و لاغری محصول حتی در آستانه فصل درو برجا خشک شد و و برپسرش بانگ زد که:

«پسر، از رؤیت این محل یزارم. می‌ترسم به‌خواهرت در اینجا بسیار سخت نگذرد. اگر زندگی در اینجا مافوق تاب و توان او باشد ما او را به‌خانه برخواهیم گرداند، او را سوار خر خواهیم کرد و من پیاده خواهم آمد. بگذار هر چه می‌خواهند بگویند. پولی، چیزی که نداده‌اند و من فقط خواهم خواست که او را با خود برگردانم.»

جوان جوابی نداد. احساس خستگی می‌کرد و گرسنه‌اش بود، چون از صبح تا به حال بجز مختصر غذای سردی که با خود آورده بودند چیزی نخورده بود، و اکنون نیز به انتظار رسیدن

به‌خانه خواه‌رش که خیال داشتند شب را در آنجا بگذرانند ناهارش دیر شده بود. افسار الاغ را چنان محکم کشید که مادر دیگر تاب تحمل رفتار او را نیاورد و خواست در برابر خشم او مقاومت کند و وی را سرزنش نماید که ناگاه يك خانه و سپس دو خانه در جلو چشم مسافران نمودار گردید. این خانه‌ها بر صفحه‌های سنگی بنا شده و به‌طرز خاصی به سنگ‌ها چسبیده بودند. مادر به‌محض دیدن پیرمرد بد منظر آشنا که در جلوی در یکی از کلبه‌ها ایستاده بود خانه دخترش را بازشناخت. پیرمرد تا چشمش به مادر افتاد سرا پای او را بر انداز کرد چنانکه گفتی باورش نمی‌شد که او را در اینجا می‌بیند، سپس به‌شتاب داخل خانه شد و کسان دیگری از کلبه بیرون آمدند: مردی لاغر اندام و سیاه‌سوخته با قیافه‌ای وحشیانه و دو زن و يك جوان شل و ول، ولی از دختر کور خبری نبود.

مادر از خر خود فرود آمد و به‌ایشان نزدیک شد. همه ساکت و خاموش به‌او نگاه می‌کردند. او نیز به‌ایشان خیره شد و ترس برش داشت. هرگز موجوداتی چنین عجیب ندیده بود: زنانی با موهای وز کرده و پر گره و قیافه‌های شکسته و آفتاب‌سوخته و با جامه‌هایی که هرگز رنگ آب به‌خود ندیده. همه بد-همین ریخت و قیافه بودند. همه جمع شدند، و از خانه دوم نیز یکی دوبچه بیمارگونه که رنگشان از تب مالاریا زرد شده بود و لبهای خشك و تر کیده داشتند و سراپایشان از چرك و كثافت مشمژکننده‌ای پوشیده بود بیرون ریختند. بزرگ و كوچك حتی يك كلمه به‌رسم خوشامد بر زبان نیاوردند و همچنان با چشمان خیره و بی‌حالت، به‌ترسناکی چشم درندگان، به‌مادر می‌نگریستند.

مادر، ناگهان احساس کرد قلبش از فرط وحشت ازجا کنده می‌شود و فریاد زنان جلو رفت و گفت:

«دخترم کجا است؟ کجا او را مخفی کرده‌اید؟»

و به‌وسط ایشان دوید ولی پسرش مردد بر جا ماند و همچنان در کنار خر ایستاده بود.

زنی از میان جمع به‌لحنی خشونت‌آمیز به‌سخن پرداخت. لهجه شمالی او که بسیار غلیظ و نامفهوم بود و از لای دندانهای شکسته‌اش بیرون می‌آمد به‌زحمت فهمیده می‌شد. زن گفت:

«خانم، شما خوب به‌موقع رسیدید. او امروز مرده است!»
«مرده!»

مادر فقط همین يك کلمه را آهسته تکرار کرد. این تکرار توأم با صدا نبود. قلبش از حرکت باز ایستاد و نفسش در نمی‌آمد. لیکن به‌طرف کلبه‌ای در همان نزدیکی پیش دوید و در آنجا بر بستری از نی که روی زمین پهن کرده بودند دختر کورش را دراز به‌دراز افتاده دید. سرد و بیجان آرمیده بود و لباسی را که در روز حرکت از خانه خود پوشیده بود به‌تن داشت. منتهی اکنون کثیف و کهنه شده بود. در هیچ جا نشانی از چیزهای نو دیده نمی‌شد. اطاق خالی بود و بجز کومه‌ای از نی‌های بریده و یکی دو چهار پایه زمخت و بی‌قواره چیزی در آن نبود.

مادر به‌سر نعش دخترش دوید و زانو زد و نگاه خود را به‌سیمای بی‌حرکت و چشمان گود رفته و دهان کوچک و صبور و به‌همه آن قیافه معصوم که بسیار با آن آشنا بود دوخت.

ناگهان بغضش ترکید و خود را به‌روی دخترش انداخت، دستهای او را در دست گرفت، آستین‌های پاره او را بالا کشید و

بازوان ظریفش را معاینه کرد، سپس پاچه‌های شلوارش را بالا زد و به دنبال آثار ضربه و شکنجه گشت.

چیزی پیدا نکرد. آن پوست لطیف دست نخورده بود، آن استخوانهای ظریف شکستگی نداشتند و هیچ علامت مشکوکی به نظر نرسید. دختر جوان به قدری پریده رنگ و لاغر بود که دل آدم به خالش می سوخت، ولی او از اول ریز و لاغر بود و رنگ مرگ نیز پریده است. مادر به روی لبهای دخترک خم شد تا مگر بوی زهری بشنود. فقط بوی خفیف و غم‌انگیز مرگ از او به مشام می‌رسید.

با این همه، مادر نمی‌توانست باور کند که مرگ دخترش ساده و طبیعی بوده است. به طرف کسانی که از دم در، ساکت و خاموش، مراقبش بودند برگشت و دید که قیافه همه ایشان وحشی و خشن و ترس‌انگیز است و هیچکدام برای او آشنا نیستند. و در گرما گرم التهاب شدید گریه خطاب به ایشان چنین گفت:

«من می‌دانم که شماها او را کشته‌اید والا بگوئید بینم بعد از آنکه دخترم سالم از پیش من رفته چطور به این زودی مرده است؟»

آنگاه آن پیر کریمه‌المنظر، که مادر از همان نگاه اول از او بدش آمده بود نیشخندی زد و گفت:

«خانم، مواظب حرف دهانتان باشید! از شما بسیار قبیح است که ما را به کشتن او متهم می‌کنید و...»

زن لجاره‌ای که موهای ژولیده داشت سخن پیر مرد را قطع کرد و گفت:

«از چه مرده است؟ از سرما خوردگی. از بس لاغر و بیجان

بوده، همین والسلام!»

آب دهانی بر زمین انداخت و بار دیگر زوزه کشان گفت:
 «يك دختر بيكاره كه حتى بلد نبود بدون سكندري خوردن
 يا به زمين افتادن يا راه گم كردن از چشمه آب بياورد.»
 مادر سر بلند كرد و كوره راه باريكي كه از دامنه كوه به
 طرف چشمه كوچكي سرازير مي شدديد و ناله كنان بانگ بر آورد:
 «مقصودتان همین كوره راه است؟»

هيچكس جوابش را نداد و آنگاه دستخوش اندوهی عظيم
 شد و نالید:

«حتماً هر روز كتكش مي زدیدا! هر روز چوب مي خورد!»
 باز آن زن به لحنی خشونت آمیز گفت:

«معاینه اش كنید و ببینید جای كتك خوردن در بدنش هست
 يا نیست. پسر من فقط يك بار او را كتك زد، آن هم برای اینکه
 صدایش زده بود و او خیلی يواش راه می آمد، والسلام!»
 مادر سر بلند كرد و به صدای ضعیفی پرسید:
 «پسر شما كجا است؟»

حاضران پسر را به جلو هل دادند و او با نگاههای خیره و
 یحالت خود در جلو مادر شق ورق ایستاد، چنانکه مادر پی برد
 كه او پسرۀ احمق و سبك مغزی است.

مادر خم شد و سر بر پیکر دختر مرده اش گذاشت و مثل
 زنی راه گم کرده به گریستن پرداخت، و بیشتر با این فکر كه دختر
 كورش در دست این آدمها چه زجری باید كشیده باشد. در حالیکه
 به غم و اندوه خود میدان می داد در كسانی كه خیره به او می-
 نگریستند خشم و غضب مردم اوج می گرفت. عاقبت مادر احساس

کرد که دستی او را لمس می کند و چون سر برداشت پسرش را دید که سر به گوش او فرود آورده است و به اصرار زمزمه می کند: «مادر، ما اینجا در خطر هستیم. من می ترسم. دیگر یش از این درنگ نکنیم. او دیگر مرده است و از دست ما کاری ساخته نیست. این آدمها نیز آنقدر وحشی هستند که خدا می داند چه بر سر ما خواهند آورد. بیا عجله کنیم و خود را به آبادی برسانیم. آنجا چیزی برای خوردن خواهیم خرید و امشب به خانه خود بر خواهیم گشت.»

مادر به حسرت از جا برخاست، لیکن وقتی چشمش به وضع و هیئت آن اشخاص افتاد که تنگ و فشرده به هم ایستاده بودند و نگاههای تهدیدآمیز به ایشان می انداختند و کلماتی مشکوک زمزمه می کردند او نیز ترسید. بایستی به فکر پسرش باشد. البته آنها اگر دلشان می خواست می توانستند خود او را بکشند، ولی بایستی پسرش را بکشند.

رو برگرداند تا آخرین بار دخترش را ببیند. لباس های مرده را به تنش مرتب کرد و دستهای او را به پهلوی خواباند. سپس در آن هنگام که بعد از ظهر به پایان خود نزدیک می شد از اتاق بیرون آمد. وقتی این بار با قیافه ای آرامتر در جلو در ظاهر شد و آماده سوار شدن بر خر خود گردید مردی که تا به آن لحظه کلمه ای حرف نزده بود، یعنی پدر آن جوان احمق، بهوی گفت:

«خانم، اگر باور ندارید که ما آدمهای خوب و شریفی هستیم به این تابوت که برای دخترتان خریده ایم نگاه کنید این تابوت برای ما به ده سکه پول نقره یعنی تمام دارایی ما تمام شده است. خیال می کنید که اگر ما حرمتش را نمی گرفتیم چنین

خرجی برای او می کردیم؟»

در واقع چشم مادر، در نزدیکی در، به تابوتی افتاد ولی زود متوجه شد که به هیچ وجه به این مبلغ نمی‌ارزد. صندوقی بود زمخت از چوب سفید به نازکی کاغذ و بدون رنگ و روغن که هر فقیری می‌توانست داشته باشد. مادر در آن حال خشم و نفرت زبان باز کرد تا در جواب بگوید:

«این جعبه را می‌گویید؟ پولی که من به دخترم داده بودم برای خرید آن کافی بود!»

ولی چیزی نگفت. همچنانکه ابری منجمد روی روشنایی روز را می‌گیرد احساس خطری به مادر دست داد. این دو مرد دیوسیرت و این زنان وحشی..... باز پسرش آستین او را می-کشید و تأکید می‌کرد که در رفتن شتاب کنند. آنگاه مادر به لحنی عتاب‌آمیز گفت:

«من فعلا سکوت می‌کنم. دخترم مرده است و همه خشم‌ها و حرف‌های عالم قادر به بازگرداندن او نیستند.»

مکثی کرد و به قیافه يك يك ایشان خیره شد و باز گفت:

«حواله شما به آسمان و به خدایان! ایشان درباره شما و اعمالی که بعید نیست مرتکب شده باشید داوری خواهند کرد!»

باز به يك يك ایشان نگریست ولی هیچکس جواب نداد.

آنگاه روی از ایشان برگردانید، بر خر خود سوار شد و پسرش به عجله، خر را از همان کوره راه سنگلاخ به پیش راند. گاه‌گاه سر بر می‌گردانند و بر خود می‌لرزیدند که مبادا تعقیشان کرده باشند. پسر گفت:

«آنقدر می‌ترسم که تا به نزدیک آن آبادی پرجمعیت نرسیم»

آرام نخواهم گرفت.»

ولی مادر هیچ جواب نداد. چه فایده! دخترش مرده بود!

فصل نهم



خر جلو در منزل ایستاد و مادر خسته و کوفته از آن پیاده شد. در تمام طول راه گاهی به صدای بسیار بلند و گاهی به شیون گریسته و اشکهای او گاه گاه پسرش را از خود میخود کرده بود چنانکه آخر، تضرع کنان به مادرش گفت:

«مادر، دست از شیون و ناله بردار، من دیگر طاقت تحمل ندارم!»

مادر لحظه‌ای به خاطر پسرش آرام می‌گرفت ولی باز شدیدتر از پیش شروع می‌کرد، بطوریکه سرانجام پسرش دندان برهم فشرد و به لحنی خشونت‌آمیز غرغر کنان گفت:

«اگر ما کمتر از حالا بیچاره و بدبخت بودیم و به آن روز موعود که فقرا خواهند توانست حق خود را بگیرند و از خود دفاع کنند رسیده بودیم می‌توانستیم برای مرگ خواهرم از این اشخاص شکایت کنیم، لیکن در بیچارگی فعلی از این کار چه سودی عاید ما خواهد شد، چون در این مملکت عدالت وجود ندارد.»

و مادر در وسط گریه جواب داد:

«بلی راست است؛ برای ما که پول نداریم مخارج محاکمه را بدهیم فکر شکایت کردن در عدلیه خیال خامی است.»
و بار دیگر دستخوش یأس و حرمان شد و فریاد زد:
«معهدا تمام ثروتها و تمام عدالتهای این جهان قادر نخواهند بود دختر کورم را به من پس بدهند.»

جوان نیز به نوبه خود به گریه درآمد و این گریه مسلماً نه به خاطر خواهرش و نه برای مادرش، بلکه از آن جهت بود که پاهایش درد گرفته بود، چنانکه یارای تحمل نداشت و احساس می کرد که حالش منقلب است.

بالاخره به در خانه خود رسیدند. همینکه مادر پا بر زمین نهاد با فریادی چنان تیز و گوشخراش پسر بزرگش را صدا زد که او سراسیمه از خانه بیرون پرید. مادر به او گفت:

«آه پسر، خواهرت مردا»

و در آن هنگام که مرد جوان خیره به مادرش می نگریست و هنوز خوب نفهمیده بود که جریان از چه قرار است مادر به نقل ماجرا پرداخت و سر حرفش وا شد. همسایه ها به شنیدن این سر- و صداها دویدند تا آنکه سرشب تقریباً تمام اهل ده برای گوش دادن جمع شدند. پسر جوان که تقریباً از خود بیخود شده بود همچنان به خر تکیه داده و ایستاده بود. مادرش همچنان حرف می زد. یکدفعه جوان که از ماجراهای آن روز گیج و منگ شده بود بر- زمین افتاد و دراز بداراز خوابید. او چیزی نمی گفت ولی مادر گریه می کرد و زار می زد و چشمان اشکریز خود را به قیافه هایی که اطرافش را گرفته بودند می زد.

فریاد می‌زد:

«دختر نازنینم در آنجا سرد و بی‌روح افتاده بودا من سخت پشیمانم که گذاشتم از اینجا برودا اگر این عروس سنگدل من در این خانه يك لقمه گوشت و يك گل کفش از او مضایقه نمی‌کرد هیچوقت این اتفاق نمی‌افتاد، تا جایی که من از وحشت این فکر که اگر بمیرم چه بر سر دخترم خواهد آمد بر خود لرزیدم و خود آن بیچاره هم می‌ترسید، دختری به آن مهربانی که اگر به میل دل خودش بود هیچوقت مرا ترك نمی‌کرد. او که آرزوی شوهر و عروسی نداشت. او هنوز بیچه بود و حاضر نبود از من و از کانون خانوادگی خود جدا شود. آه پسر، این زن تو است که مسبب این همه بدبختی‌ها است! لعنت به روزی که او به‌خانه ما پا گذاشت و عجب نیست اگر با چنین دل سنگی عقیم مانده است!»

مادر همچنان می‌نالید و مویه می‌کرد. ابتدا همه در سکوت و خاموشی به سخنان او گوش می‌دادند، و وقتی با سرهم کردن جملات مقطع و بریده از اشک او خودشان موفق به فهم ماجرا می‌شدند فقط فریادی از تعجب می‌کشیدند. می‌کوشیدند که به او دلگرمی بدهند ولی او حاضر نبود آرام بگیرد، پسر بزرگ چیزی نمی‌گفت و همچنان سر به‌زیر داشت، تا وقتی که مادرش به عروس جوان خود نفرین کرد و از نازایی او سخن گفت آنگاه با صدایی آرام و متین حرف مادرش را برید و گفت:

«نه مادر، او از تو نخواسته بود که خواهرم را به آنجا بفرستی. تو خودت بی‌آنکه در این باب به کسی چیزی بگویی عجله کردی و او را فرستادی. در تمام این جریان تو خودت

تصمیم گرفتی و ما متعجب بودیم از اینکه چرا خودت نمی‌روی و وضع را از نزدیک بررسی نمی‌کنی.»

آن وقت رو به طرف پسرعمو کرد و از او پرسید:

«شما پسرعمو، عقیده‌تان غیر از این است؟ یادتان می‌آید که من به شما گفتم چقدر متعجبم از اینکه مادرم در این مورد تا این اندازه عجله به خرج می‌دهد؟»

پسرعمو چشم برگرداند و ضمن آنکه پر کلوشی را، زیر دندان می‌جوید برخلاف میل قلبی خود زمزمه کنان گفت:

«بلی، راست است! قدری عجله شدا!»

و زن پسرعمو که یکی از بچه‌های کوچکش را به بغل داشت به لحنی اندوهناک گفت:

«بلی خواهر، راست است. شما همیشه عجول بودید و هیچ وقت با کسی مشورت نمی‌کردید. همیشه پیش از اینکه هیچکدام از ما حدس بزنیم که چه خیالی در سر دارید خودتان تصمیم می‌گرفتید و عمل می‌کردید و جز این چیزی نمی‌خواستید که کار شما را تصدیق و تحسین کنند. شما از ابتدا همین‌طور بودید و طبیعتاً همین است.»

لیکن مادر در آن شب تاب تحمل کمترین سرزنشی را نداشت و درحالی‌که چهره خشم‌آلود خود را به طرف زن پسرعمو برگردانده بود بانگ زد:

«شما عادت به شوهر بیدست و پای خودتان کرده‌اید که در هر کاری مس‌مس می‌کند. اگر آدمهایی به پخمیگی او ما را عجول بدانند عجیب نیست...»

و در يك لحظه همه انتظار داشتند که این دوزن، این دو دوستی

که يك عمر سری از هم سوا بودند، به هم پزند و سخنان تلخ و زننده به هم بگویند ولی پسر عمو مردی چنان نيك نفس و حلیم بود که تا دید صورت پهن زنش از غضب سرخ شده است و دارد حواسش را جمع می کند تا زننده ترین جوابها را به مادر بدهد به او گفت: «مادر بچه های من، این زن را راحت بگذار او امشب از غصه مریض است و اختیار خودش را ندارد.»

و پس از اینکه لحظه ای چند پر کلو ش زیر دندانش را جوید متواضعانه به گفته افزود:

«مسلم است که من آدم پخمه و ییدست و پایي هستم و از اول عمرم تا به حال بارها این حرف را شنیده ام، چنانکه تو، مادر بچه های من، اول کسی بودی که چنین حرفی به من زدی!... بلی، من ییدست و پاهستم.»

نگاهی به همسایه ها انداخت و یکی از ایشان به لحنی تند گفت:

«بلی مسلم است که شما هم پخمه هستید و هم کند ذهن، و هیچ وقت هم نشده است که حرفی را زود و بموقع بزنید.»

پسر عمو آهی کشید و گفت: «واقعاً همینطور است!» و سپس خورده های کلو ش برنج را که جویده بود تف کرد و يك شاخه تازه از تابه ای که خود پهلوی آن ایستاده بود کزد.

نزاع در نگرفت ولی مادر احساس تسکین نمی کرد. ناگهان چشمش به بیوه زن فضول ده افتاد که با دهان باز و چشمان دریده و صورت آویخته، در وسط جمعیت ایستاده و کنجکاو بود که بداند چه اتفاقی افتاده است. به دیدن او خشم مادر و درد و اندوه او میدان یافت، خود را بدروی بیوه زن انداخت و

صورت پهن او را با ناخن خراشید و چنگ در گیسه‌های او انداخت و فریاد زد:

«تو این بی‌سر و پاها را می‌شناختی و می‌دانستی که پسره يك ابله بتمام معنی است ولی از من مخفی می‌کردی. تو دروغ به‌قالب می‌زدی و می‌گفتی که آنها مثل خود ما دهقان ساده هستند. من هیچوقت اطلاع پیدا نکردم که دخترم بایستی از این کوره-راه‌های پرسنگلاخ و کوهستانی بالا و پایین برود و برای آنها آب از چشمه بکشد. باعث همه این بدبختی‌ها تو هستی و قسم می‌خورم که به‌هر نحوی شده تا انتقام خودم را از تو نگیرم آرام نخواهم گرفت.»

و پیرزن را که دیگر نمی‌توانست در برابر يك مادر خشمگین و از خود بی‌خود مقاومت کند به‌باد کتک گرفت. همه در فکر بودند که این صحنه کی پایان خواهد یافت که ناگاه پسر بزرگتر برای سوا کردن آن دوزن به‌وسط معرکه افتاد. برادر او نیز از زمین بلند شد و به‌کمکش شتافت. هردو باهم مادرشان را نگاه داشتند، و این کار به بیوه‌زن مجال داد از میدان بگریزد، لیکن در فاصله دورتری که همسایگان بین او و حریفش حایل بودند ایستاد و برای حفظ آبروی خود فریاد زد:

«بلی خانم، آخر دختر شما کور بود و کدام آدم حسابی پیدا می‌شد که او را بگیرد؟ من به‌شما خدمت شایانی کردم و اینهم مزد دستم!»

به‌سینه خود زد و خراش‌های صورتش را به‌همه نشان داد و بنای گریه گذاشت و به‌جوش و خروش آمد تا نزاع را با موقعیت بهتری از سر بگیرد.

سیل جمعیت بزودی او را با خود برد و پسران نیز مادر خود را که همچنان اشک می ریخت به آرامی وادار کردند تا داخل خانه شود. بالاخره مادر که از پا در آمده بود به اتفاق خود راهنمایی شد، و وقتی پسرانش او را نشانند عروسی يك كاسه آب جوش بسیار ملین که در موقع نزاع بار گذاشته بود برای او آورد، حوله ای در آن آب گرم خیس کرد و دست و صورت مادر- شوهر را با آن شست. سپس چای گرم برای او ریخت و غذا برای او آورد. مادر کم کم آرام گرفت، آهسته تر گریست، لحظه ای آه کشید، قدری چای نوشید. چند لقمه غذا خورد و بالاخره به اطراف خود نگریست و پرسید:

«پسر کوچکم کجا است؟»

جوان جلو آمد و مادر دید که رنگ بچه اش مثل رنگ مرده سفید شده و بسیار خسته به نظر می رسد و آن حالت نشاط و خنده رویی از قیافه اش رفته است. او را روی نیمکت پهلوی دست خود نشاند، دستش را در دست گرفت و مجبورش کرد که غذا بخورد و استراحت کند، و در ضمن به او گفت:

«پهلوی من بمان پسر، و روی همین تخت خوابی که خواهرت بر آن می خوابید استراحت کن. من امشب نمی توانم رختخواب او را خالی بینم.»

پسر دراز کشید و کمی بعد به خوابی عمیق فرو رفت. لیکن وقتی هم که همه چیز در خانه آرام گرفت مادر نتوانست مدت مدیدی بخوابد. خستگی تا مغز استخوان او را فرسوده و تنش از خرسواری زیاد و از خستگی مفرط روحی خرد شده بود و تنها چیزی که به او تسکین می بخشید این بود

که صدای نفس‌های عمیق پسر جوان را در کنار خود می‌شنید. با مهر و عطوفتی تازه به پسرش اندیشید و با خود گفت: «من هرچه برای او بکنم کم است. او تنها کسی است که برای من باقی مانده است. برای او زن خواهم گرفت و يك اتاق تازه به‌خانه‌مان خواهیم افزود. او در آنجا با زنش تنها زندگی خواهد کرد و وقتی بچه‌دار شدند.... بلی، من برای او يك زن خوب قوی و سالم پیدا خواهم کرد تا نوه‌های من در این خانه زیاد باشند.»

و امید پیدا کردن نوادگان، تنها دلگرمی و قوت قلبی بود که او توانست برای بقیه عمرش به‌خود نوید دهد. بیشک این تسکین‌خاطر نیز چندان پایدار نبود، چه، بیماری سابق اسهال دوباره، به‌مادر حمله آورد و او را چندان سخت رنجور کرد که نای غصه خوردن هم برای او باقی نگذاشت. روزها در بستر افتاد و جسماً و روحاً تحلیل رفت. تمام غم و اندوه و حتی نقشه‌های نیکوکارانه او معوق ماند چون دیگر نیرویی، نه برای تحمل درد و رنج و نه برای امید، در تن نداشت. جمع‌کثیری به‌دل‌داری او آمدند. زنان همسایه وزن پسر عمو مکرر به او می‌گفتند: «خانم، صرف‌نظر از هرچیز، آخر دختر شما کور بودا» و یا: «خانم، ما نمی‌توانیم آنچه را که خدا بر ما مقدر کرده است تغییر بدهیم، و همه عجز و لایه‌های ما در این دنیا بی‌فایده است» و یا باز: «به‌فکر پسران خوب خود باشید» و يك روز که دختر عمو با او از این سخنان می‌گفت مادر با صدای ضعیف خود جواب داد:

«بلی، ولی زن پسر بزرگم حامله نمی‌شود و پسر کوچکم

حاضر نیست زن بگیرد.»

آن وقت دخترعمو از ته دل جواب داد:

«باز یکی دو سال به پای عروستان بنشینید. اغلب اتفاق می افتد که زن پس از هفت سال نازایی طبیعت اصلی خود را باز می یابد و يك مشت بچه ترگل ورگل می آورد. من به چشم خودم چنین چیزی را دیده ام. و اما اینکه پسر کوچکتان حاضر نیست زن بگیرد حتماً خاطرخواه شده است و نمی خواهد بروز بدهد، چون این اخلاق جوانهای این دور و زمانه است، والا من یقین دارم در این دنیا مردی پیدانی شود که نخواهد زن بگیرد.»
مادر آهسته گفت:

«لطفأ گوشتان را دم دهن من بیاوریدا»

و وقتی دخترعمو گوشش را به لبهای مادر نزدیک کرد او زمزمه کنان گفت:

«از آن وقت که بدبختی دنبالم کرده است و من در زندگی همه اش بد می آورم از آن می ترسم که اینها کفاره گناه سابق من باشد. خدایان از آن غافل نیستند و هرگز بهمن نوه نخواهند داد!»

با این فکر چشمانش را بر هم نهاد و دو قطره اشک درشت از لای پلکهای فرو بسته اش غلتید. او در باره همه خطاهای گذشته خود اندیشید و نه تنها گناهی را که دخترعمو از آن آگاه بود بلکه فریب کاریهای خود را نیز که روزی خود را بیهوده جا زده بود، و نامه ها و پیغامهای دروغینی را که از قول شوهرش فرستاده بود به یاد آورد. او دروغ را فی نفسه گناه غیرقابل بخشش تلقی نمی کرد زیرا هرکسی در زندگی گاه گاه

ناگزیر است برای حفظ حیثیت خود دروغ بگوید، ولی او شوهرش را مرده اعلام کرده بود و عیب کار در همین بود. اکنون قبح این عمل به نظر او چنان شدید می آمد که مثلاً به دست خود، او را کشته باشد و داستان مرگ شوهرش را فقط به این امید جعل کرده بود که مرد دیگری او را بگیرد. بدین گونه، گناهان سابق او را که خود در دوران سلامت، روزها می گذشت و یادی از آنها نمی کرد، اکنون که رنجور و ماتم زده بود نو به نو به یادش می آمدند. این گناهان به نظر مادر بسیار سنگین می آمد، چون او نمی توانست آنها را به کسی اعتراف کند، و همه را در دل نگاه می داشت، و چون در میان اطرافیان خود از حسن شهرت برخوردار بود یاد آن گناهان سخت بردلش سنگینی می کرد.

بسیار فرسوده شده بود و دل و دماغ هیچ کار را نداشت، تنها حضور پسر کوچکش اندک قوت قلبی به او می بخشید. عروسش به وجه احسن از او پرستاری می کرد و غذای او را گرم و به موقع می آورد، و حتی مضایقه نداشت از اینکه یکی دو میل راه را تا دهی در آن نزدیکی که شوربای باقلای خشك مخصوص مریض می پختند پیماید. مادر نمی توانست از کمک عروسش بی نیاز باشد، و فقط وقتی او را صدا می زد که می خواست در رختخواب خود به این پهلوی یا آن پهلوی بگردد، لیکن زن جوان هیچ گونه نشاطی به دل مادر نمی بخشید و اغلب وقتی عروسش به بهترین وجهی به خدمتگذاری او مشغول بود مادر مکدر می شد چون دست او را سرد یا رنگ رخسارش را زرد می دید و نگاههایی اندک خصمانه و کودکانه

به او می انداخت. مع هذا دیگر تهمت نازایی به او نمی زد، چون ترسی مبهم داشت از اینکه خودش به علت گناهان گذشته اش مسئول این نازایی باشد.

بالاخره از بستر برخاست و وقتی پاییز به آخر رسید غم و اندوه نیز حلت خود را از دست داد. گرفته و اندوهگین ماند ولی دیگر جنون یأس و ناامیدی نداشت و با درد و اندوه کمتری از دخترش یاد می کرد تا جایی که آخر با خود گفت: «شاید هم حق با آنها باشد، و بهتر همان بود که دخترم بمیرد. خیلی چیزهای بدتر از مرگ هم وجود دارد» و تنها به همین يك فکر آویخت.

اکنون تمام اهل ده به کمک او می شتافتند. دیگر هیچکس نه در حضور او و نه مسلماً در جای دیگری از دخترش حرف نمی زد، زیرا يك آدم کور خاطره ای بعد از خود بجا نمی گذارد و از این افراد عاجز در همه جا کم و بیش یافت می شود. اوایل بدان جهت در حضور مادر سکوت را رعایت می کردند تا موجب غم و اندوه او نشوند، سپس به این دلیل که اصلاً موضوع قابل بحث نبود، و آخر به آن علت که اخبار دیگری درباره حوادث متنوع و اشخاص مختلف می رسید. عمر کوتاه دختر کور به پایان رسیده بود.

پوه زن فضول ده تا مدتی جداً از برخورد با مادر یا از تنها ماندن با او اجتناب می ورزید لیکن وقتی حس کرد که زن یینوا پس از برخاستن از بستر بیماری تا چه اندازه ضعیف شده است خوش خلقی نشان داد و مثل سابق با مادر سلام و احوالپرسی کرد.

و مادر در باره گذشته هم چنان سکوت را حفظ کرده بود و آن خاطرات فقط گاهی در اعماق قلبش بیدار می شد.

فصل هیجدهم



باور کردنی بود که مادر اندك تسکین و تسلایی در خود احساس کند چون در بهار آن سال سرو کلهٔ پسر کوچکش پیدا شد و به او گفت:

«مادر، من آمده‌ام تا مدتی در اینجا پیش شما بگذرانم. البته نمی‌دانم چقدر طول خواهد کشید ولی باید منتظر بمانم تا دوباره مرا احضار کنند.»

مادرشادمان شد و توضیح خواست ولی پسر جواب درستی نداد. بنظر می‌آمد که عوض شده بود. خیلی آرام به نظر می‌رسید و برخلاف عادت آواز نمی‌خواند و دیوانگی نمی‌کرد و حرف‌های بچه‌گانه نمی‌زد. مادرش در دل از خود می‌پرسید: «نکند مریض باشد یا فکرش به‌علتی که معلوم نیست به‌چیزی مشغول باشد.» و وقتی دربارهٔ این تغییر حال با دخترعمویش صحبت کرد او به لحن ملایمی در جواب گفت:

«بدون شك دارد از سن بچگی بیرون می‌آید. قاعدتاً باید همسن دختر پنجم من باشد. او حالا نزدیک به یست و يك

سال دارد و چهار سال است شوهر کرده است. معمولاً مرد در بیست سالگی از سنین جنون و بچگی گذشته است، هر چند شوهر شما تا آخرین روزی هم که من او را دیدم بچه بود.»

مادر آهی کشید و گفت: «راست است!» خاطره شوهرش بسیار محو شده بود و در نظر او به نحوی با شبیح پسر کوچکش مخلوط می‌شد، حتی گاهی موفق نمی‌شد آن دو را جدا از هم به نظر بیاورد چنانکه وقتی می‌کوشید قیافه پدر را به یاد بیاورد به جای او قیافه پسر در نظرش مجسم می‌شد.

لیکن جوان پس از انقضای نه روز تقریباً به همان زودی و با همان وضع اسرار آمیزی که آمده بود ناپدید گردید و هیچکس نفهمید که چگونه پیغام حرکت به او رسیده بود. چند تکه رختی که داشت در يك بقیچه كوچك چرمی پیچید و حرکت کرد. مادر از عزیمت او اندوهناك شد و گفت:

«پسرم، من خیال می‌کردم که تو آمده‌ای همیشه پیش ما بمانی.»

ولی پسر جواب داد:

«آه مادر! من بر خواهم گشت.»

و بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و در رفتن شتاب داشت. بعدها نیز آن حالت وجد و نشاط او ادامه داشت. می‌رفت و بی آنکه خبر کند بر می‌گشت. وقتی می‌آمد بقیچه لباس‌هایش زیر بغلش بود، یکی دو روز در آن دهکده ول می‌گشت، در قهوه‌خانه می‌نشست، از وضع بد زمان و از ظلم و ستمی که در همه جا جاری بود و نیز از رستاخیز بزرگی که در کار ظهور بود و همه کارها را اصلاح می‌کرد سخن می‌گفت. مردان با دهان باز و در

حالیکه مات و مبهوت به هم نگاه می کردند به سخنان او گوش می دادند. قهوه چای ضمن آنکه سر چربی گرفته خود را می خاراند داد می زد:

«همسایه ها، من قسم می خورم که این صحبت ها به حرف های راهزنان شباهت دارد!»

لیکن به خاطر مادر و پیاس احترام برادر بزرگ که مرد خوبی بود کسی مزاحم برادر کوچک نمی شد. همه او را بچه می دانستند و می گفتند وقتی زن گرفت و مرد خانه شد عاقل خواهد شد. معهذا پسر جوان وقت خود را در خانه به بیکاری می گذراند یا تظاهر می کرد به اینکه می خواهد به برادرش در کارهای ساده ای کمک کند، لیکن برادر بزرگ هر بار به لحنی تحقیرآمیز می گفت:

«متشکرم ولی من عادت دارم کار خودم را بدون احتیاج به کمک تو بکنم.»

پسرک بیشرمانه به برادرش خیره می شد، چون او در این اواخر روز به روز وضع و قبحانه تری به خود می گرفت و عارش می آمد که با برادرش حتی نزاع بکند. آب دهان خود را بر خاک می انداخت و ریشخندی می زد و می گفت:

«هرطور میل تو است برادر بزرگ من!»

و چندان به جود خود مباحات می کرد که برادر بزرگ نفرت او را از خود حس می کرد و بی میل نبود از او بخواهد که برود و دیگر هیچ گاه برنگردد ولی مرد نمی تواند در آن واحد هم برادرش را از خانه بیرون کند و هم از احترام همسایگانش برخوردار باشد. مادر در وجود پسر کوچک خود عیبی نمی دید، حتی وقتی

پسرش از آن حرف‌های گنده‌گنده می‌زد و در حضور او به برادر بزرگ خود کنایه می‌زد و می‌گفت: «مادر، من قسم می‌خورم این مالکان خرده‌پا که ناچارند برای اعاشه خود مزارع را اجاره کنند، این آدم‌های حقیر و از خودراضی، مستحق عاقبتی خواهند بود که در روز تقسیم اراضی بین همه افراد ملت به سرشان خواهد آمد، روزی که دیگر هیچکس ملك شخصی نخواهد داشت.» او را تحسین می‌کرد. مادر که بجز کلمات اول چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید به لحنی شکوه‌آمیز گفت:

«بلی، من هم معتقدم که برادرت گاهی اوقات خیلی از خود راضی است و با این وصف زنش نازاست!»

هرچه پسرک می‌گفت به نظر مادر عاقلانه می‌آمد و مادر دو دستی به او چسبیده بود. وقتی او به خانه می‌آمد برای مادر جشنی بود و دلش می‌خواست آن روز که پسرش به خانه می‌آید روز تعطیل باشد تا در آن روز مرغی کشته و غذاهای خوب پخته باشند. اما این امر امکان پذیر نبود، مرغ‌ها به برادر بزرگ تعلق داشت و مادر فقط اکتفا می‌کرد به اینکه وقتی لانه مرغ‌ها را خلوت گیر می‌آورد یکی دو تخم مرغ بدزد. تخم مرغ‌ها را برای پسر کوچکش نگاه می‌داشت و مخفیانه آنها را در آب جوش نیم‌بند می‌کرد و با قدری شکر که توانسته بود کنار بگذارد به او می‌داد تا سر بکشد.

هرچه هم شیرینی و تنقلات گیر می‌آورد برای او نگاه می‌داشت. هلو و خرما لو خشکیده و شیرینی‌های کوچک را که در ضمن دیدارهای دوستانه از ساکنان ده در مواقع بیکاری دوران پیری خود دریافت می‌کرد برای او نگاه می‌داشت. او مدت‌ها این

خوراکیها را ذخیره می کرد، آنقدر که می ترسید کپک بزند. وقتی دیدار پسرش به تأخیر می افتاد و او مجبور می شد آن شیرینی ها و مبه ها را خودش بخورد با آنکه خودش هم شکمو بود چنانکه باید به دلش نمی چسبید. اغلب، کشوی را که آن تنقلات در آن نگاه داری می شد می گشود و با سر انگشتان خود آنها را زیر و رو می کرد و با خود می گفت: حیف که پسرم نیامد! حیف که او اینجا نیست! اگر نوه ای می داشتم این خوراکی ها را به او می دادم. اگر پسرم نباید هیچکس را ندارم.»

هر روز ساعتها می نشست و چشم به راه می دوخت تا شاید پسرش را ببیند. همینکه قبای مردانه ای برق زنان از دور پیدا می شد مادر بسرعتی که می توانست می دوید. اگر آن مرد پسرش بود، مادر دست های گرم و نرم جوان را در انگشتان فرتوت و استخوانی خود می گرفت و او را به آتاقش راهنمایی می کرد و از جای داغی که عروسش همیشه برای او آماده نگاه می داشت برای پسرش می ریخت، سپس آن تنقلات مانده را با خوشحالی تمام بیرون می آورد. آنگاه می نشست و با عشق و علاقه محو تماشای پسرش می شد و به او که بهترین تکه های آن تنقلات را انتخاب می کرد می نگریست. پسرش اغلب پره های دماغ کوچکش را بالا می کشید و می گفت:

«مادر، این شیرینی کپک زده است!»

و یا می گفت:

«من هیچوقت از نان برنجی که اینطور خشک شده باشد

خوشم نیامده است!»

آن وقت مادر سر تا پا غصه می شد و در جواب می گفت:

«پسرم، راستی مگر خیلی خشك شده است؟ من فکر می-
کردم که بهر حال تو از آنها خوشتر خواهی آمد.»
و برای آنکه حیف و میل نشود خودش آنها را می خورد و
در ضمن اندوهگین بود که چرا این شیرینی ها بهتر نبوده و مورد
پسند پسرش واقع نشده است.

وقتی پسر از آنچه خوشش می آمد می خورد، مادر به -
آنچه که پسر برای تعریف کردن داشت گوش فرا می داد. پسر
هیچگاه به سؤالات مادرش رك و راست و آنطور که او دلش
می خواست جواب نمی داد، و چون مادر اصرار می ورزید او
و انمود می کرد که عجله دارد و باید برود. مادر بمحض اینکه
متوجه این موضوع شد سعی کرد که از این پس سکوت اختیار
کند. از طرفی پسر نیز آموخت که چگونه توجه مادرش را از
اسراری که داشت منحرف سازد. بتدریج که مادرش پیرتر می-
شد دچار نسیان می گردید و منحرف کردن مسیر افکار او آسان تر
می شد. کافی بود که پسرش از صحنه عملیات عجیبی که در شهر
دیده بود مثلاً از معرکه گیری که ماری را درسته در گلوی خود
فرومی برد و بعد آن را از دم بیرون می کشید، از زنی که به هر کس
که حاضر بود دو شاهی به او بدهد بچه دو سر نشان می داد و از
انواع و اقسام نمایش های دیگر که در شهر می توان دید صحبت
کند.

در وقت رفتن جوان، مادر پیر می گریست. از شنیدن این
داستان های عجیب چنان مات و مبهوت می ماند که بی اختیار آنها
را برای پسر بزرگ و عروسیش باز می گفت. يك روز که پسر
بزرگ بعد از فراغت از کار صحرا روی يك طشتك گلی پر از آب

خم شده بود و دست و صورتش را می‌شست مادر به نقل یکی از همین داستانها شروع کرد. پسر صورت خیشش را بالا گرفت و به-
لحنی زننده و ناراحت گفت:

«بلی، همینطور است! او آب و نانت را نمی‌دهد و هیچ کاری برای تو نمی‌کند و فقط گاه گاه سکه‌ای آنطور که جلو گدا می-اندازند پیش تو می‌اندازد، اینجا هم که می‌آید می‌خورد و می‌زند ولی دست به ییل و گاو آهن نمی‌برد، در عوض قصه برای تو می-گوید و تو به او بیشتر اهمیت می‌دهی تا...»

حرفش را قطع کرد و باز سر به زیر انداخت و بی آنکه به جواب مادرش گوش بدهد صورتش را با سر و صدای زیاد شست.

مادر از پسر کوچکش چیز زیادی نمی‌دانست. فقط آن بدن نرم و خوش ریخت و آن پوست طلایی پریده رنگ او را که به پوست بچه شهرها می‌مانست و با پوست سیاه سوخته دهاتی‌ها فرق داشت می‌شناخت. او فقط می‌دید که پسرش چگونه ناخنهای انگشت‌های ظریفش را بلند می‌کند و چقدر دندانهایش سفید و موهایش براق و روغن زده است. پسرش موهای خود را بلند می‌کرد چنانکه به اطراف گوش‌هایش می‌ریخت و هر بار سرش را تکان می‌داد تا کلاله‌های براق آن را از جلو چشمانش بکنار بزند.

همچنین لبخند پد ریغ و چشمان شوخ او را می‌شناخت و از حالت لاقیدی او که پول را در دستش می‌گرداند و از طرز جستجوی او در لای کمر بندش تا هر چه داشت به او بدهد و نیز از نحوه اظهار بی‌پولی او خوشش می‌آمد. در آن مواقع ترجیح

می‌داد اصرار کند تا بجای اینکه پولی از پسرش بگیرد سکه‌ای هم در دستش بگذارد. هرچه پسر به او پول می‌داد او به‌وای پس‌دادن آن در روز احتیاج پسر آن پول را نگاه می‌داشت، و این بهترین راهی بود که می‌توانست برای خرج نقدینهٔ ناچیز خود پیدا کند.

فصل نوزدهم



مادر انتظار پسر جوانش را می کشید ولی او پیدا نشد. اطمینان داشت که پسرش خواهد آمد، چون سه روز قبل ناگهان شب هنگام سروکله وی پیدا شده و برای اجتناب از اینکه در ده او را ببینند مخفیانه از لای مزارع آمده بود. آهسته ناخن به در کشید و مادر از ترس دزد جرأت نکرد در را باز کند. وقتی صدا زد که کیست صدای پسرش را شنید که خیلی آهسته و تند حرف می زد. خوشبختانه جنب وجوش مرغها که نزدیک تختخواب پیتوته کرده بودند مانع از این شد که آن صدای خفیف به گوش پسر بزرگ و زنش برسد.

مادر بسرعتی که می توانست از جا برخاست. کورمال کورمال لباسهایش را برداشت و شمع را به دست گرفت و آهسته در را گشود، چون بایستی موضوع محرمانه ای در بین باشد که پسر کوچکش در آن وقت شب و با آنها احتیاط آمده بود. او همراه دو جوان که مانند خود وی در آن فصل از سال سیاه پوشیده بودند در پشت در بود. بسته بزرگی به کاغذ پیچیده و نخ پیچ شده با

خود داشتند. وقتی مادر شمع به دست در راگشود پسرش شمع را خاموش کرد.

هلال ماه با نور ضعیفی فضا را روشن کرده و دید را تا حدی میسر ساخته بود. مادر به محض دیدن پسر فریاد خفیفی از تعجب و شادی کشید و پسرش به صدای بسیار آهسته‌ای به او گفت: «مادر، من امانتی دارم که باید با لباس‌های زمستانی تو زیر تخت‌خوابت قایم کنم. مبادا چیزی در آن خصوص به کسی بگویی. هیچکس نباید بویی از آن ببرد و من بعداً به دنبال آن خواهم آمد.»

چشمان مادر از تعجب از هم وا شد. به شنیدن این سخنان دلش از ترس فرو ریخت و به لحنی تند ولی به همان آهستگی صدای پسرش گفت:

«پسر، انشاء الله که کار بدی نکرده باشی؟ امیدوارم هیچوقت متعرض مال مردم نشوی!»
پسر به تندی جواب داد:

«نه مادر، قسم می‌خورم که چیزی ندزدیده‌ام. اینها پوست گوسفند است که من مفت خریده‌ام، ولی چون برادرم مثل همیشه با من دعوا خواهد کرد که چرا آنها را خریده‌ام و جایی هم ندارم که قایمشان کنم آنها را به اینجا آورده‌ام. این پوست‌ها خیلی ارزان بود و من در زمستان آینده یکی از آنها را به تو خواهم داد و تو از آن بالاپوشی برای خود درست خواهی کرد. در زمستان آینده کار و بار همه ما خوب خواهد بود.»

مادر بسیار خوشحال شد و وقتی پسرش قسم خورد که چیزی ندزدیده است دیگرشکی در گفته او برای وی باقی نماند.

خوشحال از اینکه محرم راز پسرش شده است زود جواب داد:
«بلی پسر، تو می توانی به من اعتماد کنی. در این اتاق

خیلی چیزها هست که پسر بزرگم و عروسم از آن بی اطلاعند.»
آن دو جوان بسته را به درون آوردند و بی سر و صدا به زیر
تخت خواب خزاندند. مرغها با چشمان خیره شروع به قدق کردند
و ناومیش بیدار شد و به نشخوار کردن پرداخت.

جوان از ماندن امتناع ورزید. مادر که از شتاب او متعجب
شده بود فقط گفت:

«خاطر جمع باش پسر، من از آن مواظبت خواهم کرد
ولی مگر نباید این پوستها را هر چند وقت از ترس بید زدی
هوا داد و در آفتاب پهن کرد؟»

پسر به لاقیدی جواب داد:

«تا یکی دو روز که خراب نخواهند شد. ما منزلمان را
عوض خواهیم کرد و دست و بالمان بازتر خواهد شد. من به تنهایی
يك اتاق خواهم داشت و درآمد هم بیشتر خواهد شد.»

همینکه پسر از منزل وسیع تر سخن به میان آورد مادر
بلافاصله به فکر آن عروسی افتاد که همیشه سودای آن را در سر
پرورانده بود. پسر را به کناری کشید و با حالی تضرع آمیز به وی
نگریستن گرفت. امتناع از زن گرفتن تنها ایرادی بود که مادرش
به این پسر داشت و از آن خوشش نمی آمد. او خوب می دانست
که خون گرم داشتن یعنی چه، و آثار شور و حرارتی را که خود در
جوانی به آن مبتلا بود در پسر جوانش باز می دید. این پسر
قاعدتاً بایستی شور و حرارت جوانی خود را در گوشه و کنار
شهر فرو نشاند و مادر پسرش را به خاطر این اتلاف نیرو ملامت

می کرد. بهتر این بود که با دختری جوان و شایسته ازدواج می-کرد و نوادگان پسر به مادرش می داد. حتی در آن لحظه، در بحبوحه آن شتاب و عجله، با آنکه مادر می دانست که پسرش در رفتن تعجیل دارد و دو نفر رفیقش که در تساریکی درگاه ایستاده بودند منتظر او بودند دستش را گرفت و به لحنی بسیار آهسته و فریبنده به او گفت:

«ولی پسر، اگر تو منزل چنین وسیعی داری چرا اجازه نمی دهی که يك دختر جوان برای تو دست و پا کنیم؟ من بهترین و زیبا ترین دختری را که بتوان یافت برای تو خواهم گرفت و یا اگر تو خودت دختری سراغ داری به من بگو. من از دختر عمو خواهم خواست که عروسی را جور کند. و اگر من هم از آن دختری که تو دوست داری خوشم بیاید ترا در ازدواج با او آزاد خواهم گذاشت.»

جوان موهای بلند خود را که روی چشمانش ریخته بود بالا زد و در حالیکه به پدر نگاه می کرد کوشید تا دست خود را آزاد کند، لیکن مادر دست او را محکم گرفته بود و باز تلاش می کرد تا او را قانع سازد و گفت:

«پسر، تو چرا گل جوانی خود را این طرف و آن طرف و در جاهای نامناسب به پدر می دهی و مرا از لذت داشتن نوه های زیبا محروم می کنی؟ زن برادرت آنقدر خون سرد است که اگر تو خودت بچه ای پس نیندازی من هیچوقت کودکي بر سر زانوان خود نخواهم دید. من خوب می دانم که پدر تو چه بود، و توبه- او شباهت تام داری. یا و پدر خود را فقط در کاشانه خود بکارا» جوان آهسته می خندید و موهای بلندی را که هر دم روی

چشمان فروزانش می ریخت بالا می زد. آخر به لحنی اندک متعجب گفت:

«مادر، پیر زنهایی مثل تو جز به عروسی و به بچه به چیز دیگری نمی اندیشند. ما جوانها قید همه این حرفها را زده ایم. آری مادر، تا سه روز دیگر خواهی دید!»

دستش را از دست مادر بیرون کشید و به اتفاق آن دو جوان از لای مزارع که به زحمت روشن شده بود به راه افتاد.

سه روز گذشت و از جوان خبری نشد. سه روز دیگر و باز سه روز دیگر سپری شد و مادر وحشت زده از خود پرسید که نکند بلایی به سر او آمده باشد! از سال اخیر به این طرف او دیگر هیچ نمی توانست به شهر سفر کند، ناچار منتظر ماند. نسبت به همه کسانی که به او نزدیک می شدند بد خلقی نشان می داد، نه جرأت داشت نگرانیهای خود را به کسی ابراز کند و نه جرأت می کرد از ترس عرومش که زنی بسیار دقیق و خانه دار بود از اتاق خود بیرون برود، مبدا او بی هوا پرده را پس بزند و آن بسته را در زیر تخت خواب پیدا کند.

يك شب که مادر خوابش نمی برد و به همه این مسایل می اندیشید ازجا برخاست، شمع را روشن کرد، و درحالی که با يك دست پرده را نگاه داشته بود خم شد و به زیر تخت خواب نگریست. بسته بزرگ چهار گوش را دید که در کاغذ ضخیمی پیچیده و آنرا با نخ محکم بسته بودند. روی بسته را با دست فشارداد و احساس چیز سفتی در داخل آن کرد که شباهت به پوست بره نداشت. نگران از اینکه چنین پوستهای خوبی را موریانه بزند زیر لب با خود گفت:

«اگر واقعاً پوست باشد باید آن را آفتاب داد»
ولی جرأت نکرد بسته را باز کند و آن را به همان حال گذاشت. با این وصف از پسرش خبری نبود.
روزها سپری می‌شد و ماهها نیز گذشت، چنانکه اگر واقعه تازه‌ای روی نداده و ذهن مادر را تاحدی از تشویش‌ها و نگرانیهای خود منحرف نکرده بود پاک دیوانه می‌شد. او هیچگاه انتظار دریافت این خبر را نداشت: عروزش حامله شده بود!

آری، پس از سالها سردی، زن جوان طبیعت خود را باز یافته و به تکلیفش عمل کرده بود. يك روز صبح پسر بزرگ با تبختر تمام به سراغ مادر آمد و او را که بر آستانه در خانه نشسته بود یافت و با چهره‌ای پرچین از خنده‌های ذوق به او مژده داد:

«مادر، تو به زودی صاحب نوه‌ای خواهی شد!»

مادر از رؤیای سنگینی که روزهای عمرش در آن می‌گذشت بیرون آمد و با چشمان کدرش که لکه سفیدی به قرینه آن نشسته بود به پسرش نگریست و به لحنی خشن به وی گفت:

«مثل اینکه شوخی می‌کنی. زنت از سنگ سرد ترویی بارتر است. برادرت هم نمی‌دانم کجاست، فقط می‌دانم که او جوانی خود را بیهوده به هردری هدر می‌دهد و حاضر نیست زن بگیرد و بذر خود را در راه صحیح مصرف کند.»

پسر بزرگ سرفه‌ای کرد و واضح‌تر گفت:

«مادر، گفتم عروست باردار شده است!»

مادر ابتدا از قبول این حرف خودداری کرد، باز به پسرش خیره شده سپس در حالیکه چوبش را به زمین تکیه داد تا به کمک آن از جا برخیزد گفت:

«او حامله نیست... من هرگز نمی‌توانم باور کنم.»
اما از حالات و حرکات مرد جوان پی برد که راست می-
گوید. از جا برخاست و با سرعتی که برای وی مقدور بود به-
سراغ عروسی که در آشپزخانه تیره خورد می‌کرد رفت، با تعجب
تمام به او خیره شد و بانگ زد:

«بالاخره يك چیزی تو دلت پیدا شد؟»

زن جوان با اشاره سر تأیید کرد و به کار خود ادامه داد.
صورتش پریده رنگ بود ولی لکه‌های قرمز در آن دیده می‌شد.
مادر خاطر جمع شد و پرسید:

«از کی تا حال می‌دانی؟»

«از کمی بیش از دو ماه قمری.»

مادر وقتی فکر کرد که در این مدت چیزی به او نگفته‌اند
به خشم آمد و زوزه کشان نوك عصای خود را برخاك کف آشپزخانه
کوبید و گفت:

«پس چرا از منی که سالها است به انتظار شنیدن چنین
خبری آه می‌کشم و مشتاق و تشنه چشم براهم مخفی کرده‌اید؟ دو
ماه قمری آدمی خونسردتر از شما هم دیده شده است؟ هر زن
دیگری به جای شما می‌بود از همان روز اول به من خبر می‌داد!»

زن جوان حرکت کاردی را که در دست داشت متوقف
ساخت و با همان خونسردی عادی خود گفت:

«من از ترس اینکه مبادا اشتباه کرده باشم و باعث سر خوردگی
بزرگی برای شما بشوم خبر ندادم.»

مادر از قبول این عذر امتناع ورزید، آب دهانی بر زمین
انداخت و گفت:

«یعنی من که این همه بچه آورده‌ام عظم نمی‌رسید به شما بگویم اشتباه کرده‌اید یا نه؟ شما خیال می‌کنید من بچه هستم و پیری مرا خرف کرده است؟ من از هر قدمی که شما برمی‌دارید می‌فهمم که چنین خیالی پیش خود کرده‌اید.»

اما زن جوان هیچ جواب نداد. لبان کلفت و پریده رنگ خود را به دندان‌گزید، قوری گلی را که روی میز گذاشته شده بود برداشت، يك پياله چای ریخت و مادر را به جای خودش برد و به دیوار تکیه داد.

پیرزن در اشتیاق جبار زدن این خبر نمی‌توانست آرام بگیرد. بی‌اختیار به منزل پسرعمو و دخترعمو شتافت که چون همه فرزندان‌شان و یا لااقل سه تن‌شان در صحرا کار می‌کردند خود راحت و آسوده در خانه نشسته بودند. بقیه بچه‌ها برای تحصیل معاش از ده زفته بودند و پدر نیز فقط کارهای سبك می‌کرد. پسرعمو بی‌آنکه منشأ اثر مهمی باشد دائم مشغول بود، اما زنش در تمام روز آسوده می‌خوابید مگر وقتی که نوه‌هایش باگریه و شیون او را به كمك می‌خواندند. مادر عرض کوچه را طی کرد و دخترعمو را بیرحمانه از خواب خوش پراند و بر سرش بانگ زد:

«به تو قول می‌دهم که در این ده تنها تو مادر بزرگ نخواهی بود! تا چند ماه دیگر من هم صاحب يك نوه پسر خواهم شد!»

زن پسرعمو آهسته آهسته به خود آمد، لب‌خندی زد، زبانی به‌روی لب‌های خشکیده از خواب خویش کشید، چشمانش را با بی‌حالتی گشود و پرسید:

«راستی دخترعمو، حقیقت دارد؟ یعنی پسر جوان شما

عروسی خواهد کرد؟»

شادی مادر اندکی فرونشست و در جواب گفت:

«نه، این نیست.»

پسرعمو سرش را بلند کرد. او اکنون مردی کوچک اندام و پیر و شکسته بود. روی چهارپایه خیزرانی خود نشسته به بافتن طنابهای حصیری مشغول بود تا کرمهای ابریشم خود را وادارد روی آن پيله ببندند، چون فصل پيله تنيلن کرم ابریشم فرا رسیده بود. او به حسب عادت، در چند کلمه خشک و کوتاه از جریان امر جویا شد و پرسید:

«پس عروس شما حامله است، دخترعمو؟»

مادر که دوباره بر سر نشاط آمد با شور و شوق گفت: بلی. و برای آنکه بهتر به نقل داستان خود پردازد جا خوش کرد، لیکن نمی خواست به ظاهر بسیار خرسند و خوشحال جلوه کند، و شادی خود را در لفافه شکوه و شکایت پنهان داشت و گفت:

«هشت سال تمام بود که انتظار می کشیدم. دیگر وقتش رسیده بود. اگر من پولدار بودم زن دیگری برای پسرم گرفته بودم. ولی فکر می کردم که قبل از آنکه در پی گرفتن زن دومی برای پسر بزرگم باشم نوبت پسر کوچکم است، چون عروسی در این دور و زمانه خیلی گران تمام می شود، حتی برای زن دوم اگر بنا باشد زنی شایسته و از خانواده خوبی باشد. عروس من همیشه زن خونسردی بوده و با من فرق داشته و طبعش درست مثل مار سرد بوده است.»

پسرعمو که همیشه در بند عدالت و انصاف بود به او گفت:

«ولی خانم، او زن بدجنسی نیست. همیشه با عقل و دلسوزی کار کرده است. حالا در استخرچندین اردك نر و ماده دارید که آن وقتها نداشتید، گاومیش پیر شما جفت گیری کرده و بر اثر این عمل يك گاومیش جوان بهمالهای شما افزوده است. مرغها تان هم دو برابر شده و حالا غیر از آنهایی که هر سال می فروشید ده دوازده تایی دارید.»

مادر در تکرار حرف او بناچار گفت:

«من نمی گویم او بد جنس است ولی ترجیح می دادم به- جای آن شور و حرارتی که در پرستاری از چهارپایان و از مرغ و خروس ها دارد حرارتهای دیگری از خود نشان می داد.»
دختر عمو که در این ایام همیشه خواب آلود بود به لطف و نیکی، و درحالی که خمیازه می کشید جواب داد:
«بلی دختر عمو، مسلم است که به شما شباهت ندارد. شما همیشه يك زن کامل و با حرارت و پرکار و سالم و محکم و به درد خور بوده اید و با آنکه به بیماری اسهال مبتلا شده اید تعجب می- کنم که اینطور چست و چالاک راه می روید و حال آنکه من بجز از نیمکت تا پای میز و از پای میز تا تخت خوابم نمی توانم راه بروم.»

و پسر عمو با تعجب و تحسین به گفته افزود:

«و من که حالا خوراکم نسبت به سابق نصف شده است اغلب از اینجا می شنوم که شما در خانه نشسته اید و چندین بار درخواست می کنید که پشت سرهم کاسه غذاتان را پر کنند.»
مادر که از این تعارفات خوشحال شده بود به لحنی متواضعانه گفت:

«من مثل همیشه سه‌چهار کاسه غذا می‌خورم و هر غذایی را دوست دارم مشروط بر اینکه خیلی سفت نباشد چون دندانهای جلوم ریخته است. از آن وقت که اسهالم خوب شده احساس می‌کنم که خیلی قوی هستم.»

دختر عمو زمزمه کنان گفت:

«بلی، شما آدم نیرومندی هستید!»

و سپس کمی چرت زد، دوباره بیدار شد و چون مادر را در همانجا نشسته دید خنده‌ای خواب‌آلود کرد و باز گفت:

«يك نوهٔ پسر... من به‌غیر از دخترها هفت تا نوه دارم... یکیش هم کم و زیاد نیست...»

و سپس دوباره به‌خواهی آرام فرو رفت.

اعلام این واقعهٔ بزرگ روزهای مادر را که بدون آن خالی می‌نمود پر کرد، زیرا از پسر کوچکش همچنان خبری نبود. این شادی نو نگرانیهای ناشی از انتظار مادر را تخفیف داد. باخود گفت که بالاخره امروز یا فردا او باز خواهد گشت و فکر خود را از وی منصرف ساخت.

اما خود چنین می‌اندیشید که خوشبختیش نیز مانند همهٔ شادیهایش ناقص است. مقدر چنین بود که همیشه چیزی برعکس دلخواه او بگردد. این بار از آن می‌ترسید که نوزاد دختر شود و در این باب زمزمه کنان می‌گفت:

«اگر دختر شود بدبختی ابدی گریبانگیرم خواهد شد!»

واژ این حیث چندان نگران بود که دلش می‌خواست نذر و نیازی به‌درگاه آن الههٔ كوچك و توانا که خود می‌شناخت نثار کند و او را به‌هدیه‌ای نرم سازد. مثلاً يك قبای نو سرخ رنگ،

يك جفت كفش نو يا هديه‌ای ديگر - تا او را وادارد كه نوزاد را پسر كند. ليكن مادر می‌ترسيد گناه قدیمی خود را كه با تحمل همه دردها و رنجها نتوانسته بود تاوان آن را داده باشد به‌یاد آن الهه ييندازد، چنانكه اگر به‌معبد می‌رفت و به‌نیاز می‌خواست كه نوه‌اش پسر شود ممكن بود الهه‌گناه او را به‌یاد آورد و بچه را در رحم مادر قهر كند. پيرزن با حزن و اندوه با خود گفت: «بهر آنكه خود را نشان ندهم. اگر در همين جا بمانم والهه را از آمدن بچه با خبر نسازم او حتماً مرا فراموش می‌كند، چون مدت مدیدی است كه من ديگر به‌ديدن خدایان نمی‌روم. من چیزی نخواهم گفت و لذا خدایان اين كودك را فردی از افراد عادی خواهند پنداشت نه وارثی برای خانواده‌ ما. بايد به‌بخت و اقبال تو كل كرد و اميد پسر داشت.»

مادر دائم نگران و افسرده می‌شد. با خود می‌گفت كه تولد اين كودك يیجهت مایه شادی او بوده و چه بسا كه مانند همه تولد های ديگر، دري هم به‌سرای غم وانده باشد، چه بسا كه بچه مرده يا ناقص عضو يا گول و منگ يا كور و يا از همه بدتر دختر به‌ دنیا يياید. مادر همچنان كه به‌این بلاهای ممكن الوقوع می‌انديشيد به‌دلش می‌افتاد كه از خدایان و از آلهات كه قدرت زیان رساندن به‌آدمیان را دارند ييزارشود و با خود زمزمه می‌كرد: «آيا كي‌فري كه من برای گناه ساده خود دیده‌ام بی‌تناسب نبوده‌است؟ چه کسی ممكن بود باور كند كه خدایان از كاری كه من در آن روز كردم با خبر بودند؟ يیشك تقصیر از خدای پیری است كه مقیم معبد بود. من صورت او را يیهوده پوشاندم چرن او حتماً گناه را در نزدیکی خود احساس کرده و به‌وسیله‌ای آن را به‌الهه خبر داده است.

از این پس من از خدایان دوری خواهم جست، هرچند مخلوقی پیر و گناهکار بیش نیستم، چون ولو خود بخوام نمی- دانم به چه وسیله کفاره گناه خویش را بیش از این بدهم؟ من کاملاً اطمینان دارم که اگر شادیها و غمهای زندگی مرا به ترازو بکشند در کفه مقابل غمهایم سنگها به پارسنگ باید گذاشت، لیکن وزن شادیهای محقر و ناچیزم از كرك لطیف خار تجاوز نخواهد کرد. بچه را به دنیا نیاوردم و دیدم که دختر کورم مردا مگر بدبختی برای پس دادن تاوان هیچ گناهی کافی نیست؟ آری زندگی من سرتاسر رنج و درد بوده و از این گذشته عمری به فقر و مسکنت گذرانده‌ام، پس خدایان را هیچ عدل و انصاف نیست!»

در غم و اندوه فکر می کرد و دو علت برای عذاب روحی خویش داشت: ترس از اینکه بچه ناقص عضو یا دختر به دنیا بیاید و نگرانی از اینکه پسر کوچکش خیال نداشت برگردد. گاه باخود می گفت که سرتاسر عمرش چیزی بجز انتظار نبوده است. سابقاً انتظار شوهرش را می کشید و او نیامد و اکنون انتظار پسر و نوادگان می کشید. سرنوشت او این بود، و چه سرنوشت حقیری!

معهدا بایستی امیدوار باشد و وقتی همسایه‌ای به شهر می- رفت در برگشتن مادر از او می پرسید:

«شما امروز پسر مرا دیدید؟»

و سرتاسر ده را خانه به خانه می گشت و می پرسید:

«چه کسی امروز به شهر رفته بود؟»

و اگر کسی از شهر برگشته بود مادر از او می پرسید:

«شما امروز پسر مرا دیدید؟»

در طی این روزهای ابهام و بیخبری، زن و مرد در ده به- این سؤال عادت کردند. وقتی سر بر می داشتند و پیر زن را می- دیدند که برچوب دستی خود - که پسرش از درختهای ایشان بریده و به دستش داده بود- تکیه زده است و از دهان او می شنیدند که با صدای پیر و مرتعش خود می پرسید: «شما امروز پسر مرا دیدید؟» به لطف و محبتی خاص به او جواب می دادند:

«نه، نه، نه نه جان، چگونه توقع دارید ما او را، که می- گوئید چنین وچنان است و زندگی خود را از راه کتاب تأمین می کند، در آن بازار عامیانه که خود می رویم بینیم؟»
و او سرخورده و مأیوس راه خود را کج می کرد و صدایش افت می کرد و زمزمه کتان می گفت:

«من خوب نمی دانم. خیال می کنم که واقعاً با کتاب سر و کار دارد.»

و آن اشخاص برای دلخوشی او به خنده می گفتند:
«این بار وقتی از جلو کتابخانه ای رد شدیم به درون خواهیم رفت تا بینیم او پشت پیشخوان هست یا نه.»
آن وقت مادر به خانه بر می گشت. دیگر کاری نداشت جز اینکه انتظار خود را از سر گیرد و با خود بیندیشد که آیا موریانه ها پوستهای گوسفند را خواهند خورد یا نه.

لیکن يك روز پس از چندین ماه قمری اخباری به او رسید. مادر بحسب عادت نزدیک در نشسته و چپق بلندش را لای انگشتانش گرفته بود، چون تازه از خوردن صبحانه فراغت یافته بود. همچنان که نشسته بود طلوع صبح صادق را از پشت کوههای برجسته می- نگریست. در کمین خورشید بود و امید داشت که از حرارت آن

گرم شود چون در آن فصل پاییز هوا در اوایل روز سرد می‌شد. ناگهان چشمش به پسر بزرگ پسرعمویش افتاد که از خانه خویش بیرون آمده و به‌سوی پسر خود او پیش رفت. پسر او تسمه کفش چوبی خود را که پاره شده بود مجدداً می‌بست. پسرعموی جوان چند کلمه‌ای آهسته در گوش او گفت:

مادر بسیار متعجب شد چون صبح همان روز دیده بود که جوان از سپیده‌دم به‌شهر رفته است، زیرا مادر همیشه قبل از سپیده‌دم از خواب برمی‌خاست. او از قدیم عادت داشت که جز در مواقع بیماری هیچ‌وقت به‌هنگام سپیده در رختخواب نماند. دیده بود که پسر جوان پسرعمویش يك بسته علف تازه چیده می‌برد. متعجب از اینکه او به‌این زودی از شهر برگشته است خواست جوان را صدا بزند و از او پرسد تمام علفها را فروخته است یا نه که ناگاه دید پسر بزرگ خودش سر بلند کرد و با حالتی حاکی از وحشت پرسید:

«برادر من!»

آری، همین جمله که با تعجب ادا شده بود به‌گوشهای تیز مادر رسید، چون او با وجود پیری کر نبود. به‌صدای بلند پرسید: «ها، چه به‌سر پسر كوچك من آمده است؟»

اما آن دو جوان همچنان با قیافه‌ای جدی و گرفته به‌صحبت ادامه می‌دادند. هر دو با حالاتی چنان اضطراب‌آمیز به‌هم می‌نگریستند که مادر دیگر خودداری نتوانست، لنگان لنگان تا به‌نزد ایشان رفت، نوک چوب دستی خود را بر خاک کوبید و پرسید: «گفتم چه به‌سر پسر م آمده است؟»

پسرعموی جوان ساکت و خاموش از آنجا دور شد و پسر

بزرگ به لحنی مردد گفت:

«مادر، به نظرم اتفاق بدی افتاده است ولی من نمی دانم موضوع چیست... باید خودم به شهر بروم... می روم و می بینم و بعد برای تو نقل می کنم...»

لیکن مادر حاضر نشد پسرش را ول کند. با فریادهای بلندتری همچنان او را نگاه داشت و گفت:

«تو نباید بدون اطلاع من بروی!»
به شنیدن این سروصدا زن جوان پیش آمد تا گوش بدهد و به شوهرش گفت:

«از مادرت اطاعت کن. والا از خشم بیمار خواهد شد.»

آنگاه پسر این کلمات را به زحمت ادا کرد:

«پسرعموی من... برادرم را با عده زیادی دیده است که دستهایش از پشت باطناب بسته بوده و رختهای پاره پاره به تن داشته و او را از بازاری که پسرعمو در آنجا علف می فروخت می برده اند. او در وسط يك صف دراز ایست سی نفری بوده و وقتی پسرعمو او را دیده صورتش را برگردانده است. پسرعمو سؤالاتی کرده و نگهبانانی که مراقب آنها بوده اند گفته اند که این عده کمونیست هستند و به زندانشان می برند تا فردا همه شان را اعدام کنند...»

پس از ادای این سخنان هر سه خیره خیره به هم نگرستند. آرواره های مادر پیربنای لرزیدن گذاشت و نگاهش از چهره ای به چهره ای دیگر گشت و سپس گفت:

«من این کلمه را قبلا شنیده بودم ولی معنی آن را نمی دانم.»
پسر آهسته جواب داد:

من از پسرعمو پرسیدم. او می گفت از نگهبان سؤال کرده و او در جواب خندیده و گفته است: «این هم يك جور راهزن است که تازه پیدا شده است.»

مادر به یاد بسته ای افتاد که از مدتها پیش زیر تخت خوابش قایم کرده بود. به صدای بلند شروع به نالیدن کرد، نیم تنه اش را روی سرش انداخت و هق هق به گریه افتاد.

«من همان شب می بایست فهمیده باشم! پس آن بسته را که زیر تخت خواب من است او از جایی دزدیده بود...»

به شنیدن این سخنان پسرش و عروزش زیر بال او را گرفتند و پس از آنکه نگاهی به اطراف خود انداختند فوراً او را به داخل خانه کشیدند و از او پرسیدند:

«مادر، مقصودت از بسته چیست؟»

عروزش پرده تخت خواب را پس زد و به شوهرش نگریست. پسر جلو آمد و مادر که زار زار می گریست با اشاره انگشت بسته را نشان داد و گفت:

«من نمی دانم در داخل آن چیست... او يك شب آن را به اینجا آورد... و از من خواست که راز آن را یکی دو روزی نگاهدارم... ولی دیگر برنگشت... هیچوقت پیدایش نشد...»
مرد قد راست کرد، آهسته به طرف در رفت و آن را محکم بست. در همان حین زنش نیز لباسی جلو پنجره آویخت. هر دو بسته را از زیر تخت بیرون کشیدند و طنابهای آن را باز کردند. مادر که به بسته خیره شده بود زمزمه کنان گفت:

«او به من گفت که این بسته محتوی پوست گوسفند است...»
فرزندانش جوابی به او ندادند، چون به این حرفها هیچ

اعتماد نداشتند. ممکن بود محتوی بسته چیز دیگری باشد و به علاوه از سنگینی وزن بسته و از سفت بودن محتوی آن پیش خود گمان کردند که نکند طلاگیرشان آمده باشد.

لیکن بجز کتاب چیزی در آن نبود. تعداد زیادی کتاب كوچك و چاپ شده با مرکب سیاه و تعداد بسیار زیادتری اوراق که بعضی از آنها مصور و نمودار صحنه‌های عجیبی از مرگ و خون بودند. در آن تصاویر آدمهای غول‌پیکری دیده می‌شدند که آدمهای کوچکتری را می‌زدند و اعضایشان را با تیغه چاقو قطعه قطعه می‌کردند. در برابر این منظره دهان ایشان از تعجب بازماند و هر سه بی آنکه چیزی از این ماجرا بفهمند خیره خیره به هم نگریستند. از خود می‌پرسیدند که چه موجبی ممکن است مردی را به دزدیدن و مخفی کردن کاغذهایی وادار کند که با مرکب سیاه کرده‌اند؟

هر چه به آن کتابها نگاه می‌کردند چیزی از معنی آن نمی‌فهمیدند. هیچیک از ایشان قادر نبود حتی يك کلمه از آنها را بخواند یا بفهمد که این عکسها به چه معنی است، فقط می‌دید که قتل و کشتار است و آدم چاقو خورده و محتضر و اشخاصی که اعضای بدنشان قطعه قطعه شده است و صحنه‌های خونین و وحشتباری که جز در نزد راهزنان نمی‌توان یافت.

بر هر سه وحشتی عجیب مستولی شد، مادر به خاطر پسرش و آن دو به خاطر خودشان، چون می‌ترسیدند بیابند و این اشیاء را در خانه ایشان پیدا کنند. مرد گفت:

«بسته را دوباره ببندید تا شب به آشپزخانه ببریم و محتوی

آن را بسوزانیم.»

اما زنش که عاقلتر از او بود گفت:

«ما نمی‌توانیم همه را یکجا بسوزانیم. مردم دود غلیظ آن را خواهند دید و از خود خواهند پرسید که ما به چه کار مشغولیم. بهتر آن است که من آنها را روز به‌روز و خورده خورده بسوزانم. مثل اینکه علف خشک برای غذا پختن می‌سوزانیم.»

مادر پیر اصلاً در بند این حرفها نبود. فقط می‌دانست که پسرش بدگیر کرده است و از پسر بزرگش پرسید:

«آه پسر! چه فکری برای برادر کوچکت کرده‌ای و چگونه او را پیدا خواهی کرد؟»

مرد آهسته و به‌لحنی حسرت‌بار گفت:

«من می‌دانم او کجاست. پسرعمو برای من شرح داده است که همه را در يك زندان واقع در نزدیکی دروازه جنوب در جنب میدان اعدام حبس کرده‌اند.»

سپس همینکه دید رنگ مادرش ناگهان مثل مرده سفید شد فریادی کشید. زنش را به کمک خواست و آن دو، پیرزن بیچاره را بلند کردند و روی تخت‌خوابش گذاشتند؛ پیرزن نفس‌زنان و از ترس سرنوشت بچه‌اش صورتش به رنگ گل‌رُس در آمد. نفسش بند آمده بود و زمزمه کنان گفت:

«آه پسر! نمی‌روی؟ آخر برادرت...»

پسر بزرگ کم‌کم ترس و وحشت شخص‌خود را به کناری نهاد و در حالیکه دلش برای مادر سوخته بود گفت:

«چرا مادر، می‌روم... می‌روم...»

لباسهایش را عوض کرد، کفشهایش را پوشید و این مدت به نظر مادر چنان طولانی آمد که قابل تحمل نبود. بالاخره وقتی

پسر بزرگ حاضر شد مادر او را صدا زد و سر او را به طرف خود کشید و آهسته در گوشش گفت:

«پسرم، از خرج کردن پول مضایقه نکن. اگر او واقعاً در زندان باشد باید پول داد و او را از آنجا بیرون آورد. این کار با پول شدنی است. هیچکس نشنیده است که زندانی باشد و نتوان زندانی آن را با پول آزاد کرد. پسرم، من خودم مختصر پولی دارم که همین جا در چاله‌ای مخفی کرده‌ام. من این پول را فقط برای او نگاهداشته بودم... آن را بردار... هرچه داریم با خود ببر.»

مرد تأثیری از خود نشان نداد، فقط نگاهی با زنش رد و بدل کرد و در جواب گفت:

«مادر، هرچه بتوانم به خاطر تو می‌دهم.»

مادر فریاد زد:

«از نظر من هیچ اهمیت ندارد چون من پیر شده‌ام و یک پایم لب‌گور است. به خاطر خود او باید.»

مرد به راه افتاد. سر راه پسرعمویش را نیز که شاهد واقعه بود با خود برداشت و هر دو با هم راه شهر را در پیش گرفتند. باز برای مادرکاری بجز انتظار باقی نماند، لیکن این انتظار دردناکترین انتظارهای عمرش بود. نمی‌توانست بی‌حرکت روی تخت‌خوابش بماند و معه‌ذا به قدری ضعیف بود که نمی‌توانست بلند شود. عاقبت عروسش از حال پیرزن، از نگاه مات و خیره او و از غرغرها و دست بران زدنهای او متوحش شد و به سراغ پسرعموی پیر و زنش رفت. آن دو همسر پیر آمدند و هر سه پیر به دور هم نشستند.

مادر از احساس نزدیکی ایشان قوت قلبی یافت، چون با

ایشان بهتر از هر کس دیگر می توانست صحبت کند. دایم می -
گریست و می گفت:

«اگر گناهی کرده ام آیا به قدر کافی کفاره نداده ام؟»

و باز می گفت:

«اگر گناهی کرده ام چرا خودم نمی میرم؟ اگر می مردم کار
تمام می شد. چرا همه عزیزانم را یکی پس از دیگری و لابد نوه ام
را هم می گیرند؟ خیر، من هرگز نوه ام را نخواهم دید، من خودم
می دانم که باید زنده بمانم و همه این بدبختی ها را بینم.»

از مشاهده این همه درد و رنج خود به خشم آمد و در آن حال
خشم گریست و فریاد زد:

«ولی آخر کجا می توان يك زن بی عیب و یگناه پیدا کرد؟
چرا همه دردها نصیب من شده است؟»

دختر عمو که می ترسید مبادا مادر از فرط رنج و درد چاك
دهانش را باز کند و آنچه نباید گفت بگوید به شتاب گفت:

«ما همه گناه کرده ایم و اگر بنا بود درباره همه ماها از
روی گناهانمان حکم کنند هیچ کدام از ما نمی بایست بچه دار شده
باشیم. پسر ها و نوه های مرا ببینید. و با این وصف من نیز پیرزنی
سیاه کار و منفور هستم که هیچوقت پا به هیچ معبدی نمی گذارم،
و سابقاً هر وقت راهبه ای به سراغ من می آمد تا مرا به راه راست
هدایت کند من آنقدر گرفتار بچه هایم بودم که وقت گوش کردن به -
حرفهای او را نداشتم. حال نیز که پیر شده ام و آنها می خواهند تا
دیر نشده است مرا به راه راست هدایت کنند من در جواب می گویم
که دیگر از وقت فهمیدنم گذشته است و اگر با همین وضع که هستم
مرا به بهشت راه ندهند خودم هم حاضر نیستم به بهشت بروم.»

با این سخنان بود که زن پسرعمو، مادر غرقه در درد ورنج را تسلی می‌داد و پسرعمو نیز به نوبه خود افزود:

«دخترعموجان، صبور باشید تا خبری به ما برسد. شاید موجبی برای غصه خوردن شما درین نباشد، چون پولی که بچه‌ها با خود برده‌اند ممکن است برای آزاد کردن او کافی باشد. شاید هم پسرمن اشتباه کرده و آن که او با دست بسته دیده پسر شما نبوده است.»

زن پسرعمو به بهانه اینکه عروس باید به خانه ایشان برود و تا برگشتن او به خانه از چیزی مراقبت کند زن جوان را به خانه خودشان فرستاد تا اگر پیرزن یش از آنچه نباید دهن لقی کرد او در آنجا نباشد و چیزی نشود، چون بالاخره بعد از سالها سکوت حیف بود که حالا راز فاش شود.

به همین ترتیب صبر کردند. انتظار برای سه نفر کمتر دردناک بود تا برای يك نفر.

مادر تا شب هنگام از آن دوسرد اثری ندید. در اواخر روز از رختخواب بیرون خزیده بود تا با دخترعمو و پسرعمو زیر درخت ید بنشیند. هر سه پیر به کوچه تنگ ده نظر دوخته بودند. فقط دخترعمو گاهی چرت‌های کوچکی می‌زد. غم و اندوه خللی به هوس خواب او وارد نمی‌آورد.

بالاخره به هنگام غروب خورشید مادر ظهور دو شب را از دور دید. از جا برخاست و به چوب دستیش تکیه زد و دست جلو چشمانش گرفت تا آنها را از نور طلایی غروب حفظ کند. و آنگاه فریاد زد: خودشانند!

و لنگان لنگان از کوچه سرازیر شد.

صدای او بقدری بلند و قدمهای او بقدری تند بود که همه از خانه‌های خود بیرون ریختند. همه از جریان با خبر شده بودند ولی اهل ده جرأت نمی‌کردند آشکارا پیش مادر بروند. ممکن بود به علت پسر کوچک محکومیتی گریبانگیر افراد خانواده مادر شود و ایشان را نیز آلوده سازد. در تمام روز به کار عادی خود پرداختند، سخت کنجکاو بودند که بفهمند چه شده است، لیکن مانند دها تیان که وقتی صحبت زندان و حکومت پیش می‌آید می‌رمنند سخت می‌ترسیدند. همه جلو تر آمدند تا از همان دور ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد.

پسرعمو برخاست و به دنبال مادر رفت. زن پسرعمو نیز بایستی همراه ایشان برود ولی او هیچ وقت جز در مواقع بسیار ضروری قدم بر نمی‌داشت، و چون فکرمی‌کرد که بزودی از جریان آگاه خواهد شد تصمیم گرفت به خود زحمت ندهد و روی نیمکت خود بماند. بعلاوه او از زمره کسانی بود که همیشه خاطر جمعند کارها به نحوی خود به خود درست خواهد شد.

مادر دوید و بازوی پسرش را گرفت و فریاد زد:

«از پسر کوچکم چه خبر؟»

اما در آن موقع که این سؤال را کرد و چشمان پیرو فرسوده‌اش چهره آن دومرد را می‌کاوید پی برد که در سیمای ایشان اخبار بدی خوانده می‌شود. آن دو مرد به هم نگاه می‌کردند و آخر پسرش به لحنی جدی گفت:

«مادر، برادرم زندانی است!»

سپس، آن دومرد باز هم به هم نگریستند، پسرعموی جوان سرش را خاراند و رو برگرداند و حالت احمقانه مرد مخبطی را

به خود گرفت که نمی‌داند چطور ادای مقصود کند. آنگاه پسر بزرگ باز گفت:

«مادر، من باور نمی‌کنم که بتوان او را نجات داد. او و بیست نفر دیگر محکوم به اعدام شده‌اند و باید فردا صبح اعدام شوند!»

مادر فریادی جگر سوز از دل برکشید: «محکوم به- اعدام!» و سپس بار دیگر زوزه کشید: «اعدام!» و اگر نگاهش نداشته بودند نقش زمین می‌شد.

آن دو مرد مادر را به داخل نزدیکترین خانه بردند، يك صندلی برای او آوردند و در نشستن کمکش کردند. پیرزن مثل بچه‌ها بنای شیون و زاری گذاشت، دهان پرچروکش می‌لرزید و اشك از دیدگانش جاری بود، و در حالیکه با مشت بسته به پستانهای خشکیده‌اش می‌کوبید نعره می‌زد و پسر بزرگش را متهم می‌ساخت:

«حتماً تو بقدر کافی پول به آنها پیشنهاد نکرده‌ای. من که به تو گفتم خودم مبلغی پس‌انداز دارم که نسبتاً کم نیست، در حدود چهل سکه نقره می‌شود، دو سکه كوچك هم خود او در این اواخر به من داده بود. این پول آنجا است و برای چنین روزی است.»

و وقتی مادر پسرش را روبه‌روی خود دید که سر به‌زیر انداخته بود و قطرات عرق از پیشانی و گوشه‌های لبش می‌ریخت از خشم و غضب تنفی به صورتش انداخت و به او گفت:

«اگر او بمیرد من يك دینار به تو نخواهم داد و همه پولهایم را به رودخانه خواهم ریخت!»

پسر عموی جوان به کمک شافت. چون در آن قضیه
لاعلاج و در آن لحظه درماندگی مشتاق بود که آرامشی بوجود
آورد با صورتی گرفته از اندوه گفت:

«عمه جان، او را سرزنش نکنید. او بیش از دو برابر
ذخیره شما پول پیشنهاد کرد. بلی، برای نجات برادرش صد سکه
نقره می‌داد، به بزرگ و کوچک در آن زندان پیشنهاد رشوه کرد، به-
همه ایشان پول نشان داد، ولی حتی اجازه دیدن برادرش را هم
به او ندادند.»

مادر بانگ بر آورد:

«برای این بوده که بقدر کافی پول پیشنهاد نکرده است.
تا به حال کسی نشنیده است که زندانبانان را نتوان با پول خرید.
اما من همین الان می‌روم و پولم را بیرون می‌آورم. بلی، خودم
با همه پیری و ناتوانی زمین را می‌کنم و پولم را برمی‌دارم و
بچه‌ام را پیدا خواهم کرد. و او را به خانه برخواهم گرداند و او دیگر
مرا ترك نخواهد کرد. بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند.»
بار دیگر آن دو مرد با نگاهی استفهام‌آمیز به هم نگریستند
و پسر بزرگ در سکوت و خاموشی از پسرعمو خواهش کرد
که از نو پادر میانی کند. پسر عموی جوان باز گفت:

«عمه جان، نخواهند گذاشت که شما او را ببینید. به ما هم
با آنکه پول به ایشان نشان می‌دادیم اجازه ندادند داخل شویم.
می‌گویند دولت برای این قبیل جنایات بسیار سخت می‌گیرد. این
هم جرم جدیدی است که در دوران ما پیدا شده است و مخصوصاً
مورد تنفر شدید دولت است.»

مادر با غرور و سربلندی بسیار فریاد زد:

«پسر من هرگز مرتکب جنایت نشده است»
و چوب دستی خود را بلند کرد و جلو مرد جوان تکان داد و به گفته افزود:

«در همین نزدیکی‌ها دشمنی هست که بیش از آنچه ما بتوانیم پول خرج می‌کند تا او را در زندان نگاه دارد.»
نگاه خود را در اطراف خویش به گردش در آورد و به کسانی که به دور او جمع شده بودند و مات و مبهوت، باچشمان خیره و بالب و لوجه آویزان مترصد شنیدن خبر بودند گفت:
«آیا هیچکدام از شما تا به حال شنیده‌اید که پسر من مرتکب جنایتی شده باشد؟»

همه به هم نگاه کردند و بی آنکه چیزی بگویند رو بر-گرداندند. مادر از دیدن حالت شك و تردید ایشان دلشکسته شد. باز به گریه درآمد و بر سرشان بانگ زد:

«بلی، همه شماها از او بدتان می‌آید چون او پسری است که از تمام پسران سیاه‌سوخته و دهاتی وضع شما خوشگل‌تر است. بلی، شما از کسانی که از خردتان بهترند نفرت دارید...»
و از جا برخاست و افتان و خیزان راه رفت و در حالیکه به تلخی می‌گریست به خانه بازگشت.

ولی همینکه به خانه رسید در حالیکه فقط پسرعموهایش و بچه‌های ایشان در اطرافش بودند چشمان اشک‌آلود خود را پاک کرد و به لحنی آرام‌تر لیکن به آهنگی تب‌آلود خطاب به پسر بزرگش گفت:

«ما داریم وقت گرانبهائی را از دست می‌دهیم. تو جزئیات امر را برای من شرح بده، چون ما هنوز می‌توانیم او را نجات

بلهیم. ما تمام شب را در پیش داریم. آخر جرم واقعی او چه بوده است؟ ما هرچه داریم باخود خواهیم برد و او را نجات خواهیم داد.»

نگاهی عاری از هر نوع شیطنت بین زن و شوهر رد و بدل شد لیکن به نظر می رسید که جام صبر ایشان لبریز شده است. آنگاه پسر به مادرش جواب داد:

«مادر، او را به جرم کمونیستی متهم کرده اند. این يك لغت تازه است که اغلب به گوش من خورده است و هر وقت توضیحی درباره معنی آن خواسته ام اینطور دستگیرم شده است که مقصود يك نوع راهزنی جدید است و این راهزنان تازه دسته دسته اقدام می کنند. من از نگهبان جلو در زندان که همیشه تفنگی به حال نگون فنگ به شانه آویخته دارد جو یا شدم و او در جواب گفت: «کمونیست کسی است که می خواهد زمینها را از دست صاحبان نشان بگیرد و علیه دولت توطئه می کند. این است که باید خود و رفقاییش اعدام شوند.» بلی مادر، این است جرم او.»

مادر با تمام حواسش گوش می داد. روشنایی شمع بر سیمای براق از اشکش افتاده بود. مات و متحیر و با صدایی لرزان که یهوده می کوشید آنرا محکم و متین جلوه دهد جواب داد: «ولسی من باور نمی کنم چنین چیزی ممکن باشد. او هیچوقت جلو من يك کلمه از این حرفها نزده است. خود من هم هرگز چیزی درباره این جنایت نشنیده ام. آدم کشتن و خانه مردم را خراب کردن و کس و کار خود را از گرسنگی کشتن جنایت است، والا به چه وسیله می توان زمینها را دزدید و مثل پارچه تا کرد و با خود برد و مخفی کرد؟»

پسر گفت:

«مادر، من چیزی در این خصوص نمی‌دانم.»
 پسر روی چهارپایه کوچکی نشسته، سر به‌زیر انداخته و
 دستهای بی‌حسش را بین زانوانش آویخته بود. هنوز قبای منحصر
 به‌فرد خود را در برداشت و يك لای دامن آن را بالازده به‌کمر-
 بندش فرو کرده بود، چون او به این نوع لباس عادت نداشت.
 گوشه قبایش را اندکی محکم‌تر در کمر بند فرو برد و آهسته گفت:
 «من نمی‌دانم چه چیزهای دیگر هم می‌گفتند. در شهر خیلی
 حرف‌ها می‌زدند و چون فردا اعدامی بسیار زیاد است فردا را روز
 تعطیل اعلام کرده‌اند. شما پسرعمو، پیش از این چیزی می‌دانید؟»
 پسرعمو چانه‌اش را خاراند و زوری زد تا آب دهانش را
 قورت بدهد، نگاهی خیره به قیافه‌هایی که در آن اتاق احاطه‌اش
 کرده بودند انداخت و گفت:

«شهری‌ها خیلی حرف می‌زدند اما من جرأت نمی‌کردم
 زیاد سؤال کنم، چون وقتی خواستم از علت این هو و جنجال
 جویا شوم نگهبانان زندان رو به‌طرف من کردند و از من
 پرسیدند: «تو هم بلی؟ و الا به‌تو چه که اینها را می‌کشند؟» به-
 همین جهت من جرأت نمی‌کردم بگویم پسرعموی یکی از
 محکومین هستم. آن وقت ما یکی از سر نگهبانان را دیدیم و
 به‌او پیشنهاد پول کردیم و از او خواستیم جای خلوتی را تعیین
 کند تا در آنجا بتوانیم چند کلمه‌ای با هم حرف بزنیم. او ما را
 به‌گوشه‌ای از زندان پشت اتاق خود برد. ما پس از آنکه به‌او
 توضیح دادیم که دهقانان آبرومندی هستیم و ما یملکی داریم و
 زمینهایی هم در اجاره داریم به‌او گفتیم که یکی از زندانیان قوم

و خویشی دوری با ما دارد و ما برای حفظ آبروی خانواده خود مایلیم او را نجات بدهیم، چون تا به حال هیچ فردی از خانواده ما در زیر تیغ جلاد نمرده است. ولی ما فقیر بودیم و نمی توانستیم مبلغ کلانی بدهیم. زندانبان پول را از ما گرفت و خصوصیات جوان زندانی را از ما پرسید. پس از آنکه نشانی های لازم را به او دادیم او در جواب گفت: «گمان می کنم فهمیده باشم راجع به چه کسی حرف می زنید. چنین جوانی در زندان هست که ابتدا خیلی عاجز و بیچاره بود و به نظر من می خواست هرچه می داند فاش کند ولی دختر جوانی پهلوی دستش هست که دایم به او قوت قلب می دهد و شیرش می کند. من تا کنون دختری به این جرأت و جسارت ندیده ام. از این قبیل افراد زیادند که همه سخت و سرکش و جسورند و نسبت به نوع اعدام و ساعت مرگشان بی اعتنا هستند. اما آن پسر جوانی که شما می گوید خیلی ترسو است و حتی من تردید دارم در اینکه بداند چه کرده است و چرا باید بمیرد. به ظاهر يك آدم ساده دهاتی است که با وعد و وعیدهای فریبنده آلت دستش کرده اند. او را در موقعی دستگیر کردند که چند کتابی با خود داشت و توزیع می کرد. این کتابها حاوی عقاید زیان بخشی راجع به واژگون کردن دستگاه حکومت و تقسیم دارایی و املاك به طور مساوی بین مردم بوده است.»

به شنیدن این سخنان، مادر رو به طرف پسرش کرد و دوباره به نالیدن و گریستن پرداخت و گفت:

«من می دانستم که بایستی سهمی هم از این زمینها به او واگذار می کردیم. ما می توانستیم مقدار بیشتری زمین اجاره

کنیم و قسمتی را به او بدهیم. اما پسر بزرگم و زن او همه چیز را به خود اختصاص دادند و از دادن کمترین سهمی به او امتناع ورزیدند.»

پسرش می‌خواست جواب بدهد اما پسرعموی پیر به آرامی به او گفت:

«پسر جان، جواب نده! بگذار مادرت دق دلش را سر تو خالی کند. ما همه می‌دانیم که تو چه جور آدمی هستی و برادرت چه جور بود. او از کار زراعت و به‌طور کلی از هر کاری بیزار بود.»

پسر سکوت اختیار کرد و پسرعموی جوان به سخن ادامه داد:

«ما از نگهبان پرسیدیم که چه مبلغ پول برای نجات جوان کافی است ولی او سر تکان داد و گفت که اگر پسر مرد ثروتمند و متنفذی گیر افتاده بود بدون شك ممکن بود او را با پول نجات داد اما هیچکس حاضر نیست برای يك دهقان بیچاره هر قدر هم ما بخواهیم پول بدهیم، جان خودش را به خطر بیندازد، و بنا بر این او حتماً اعدام خواهد شد.»

مادر بنای زوزه کشیدن گذاشت:

«یعنی او را به این علت می‌کشند که پسر من است و من آدم فقیری هستم؟ ما بالاخره هر چه باشد چیز کی داریم و می‌توانیم همین امشب آن را بفروشیم. در ده کسانی هستند...»

اما پسر بزرگ وقتی صحبت از زمینها شد به صدا درآمد و گفت:

«پس ما با چه زندگی کنیم؟ به زحمت دخلمان به خرجمان

می‌رسد و اگر بخواهیم با مال‌الاجاره‌های خانه خراب کن امروز زمین بیشتری اجاره کنیم حتماً به‌گدایی خواهیم افتاد. حالا دار و ندار ما همین يك وجب زمین است. آری مادر، من آن را نخواهم فروخت. زمین به‌من تعلق دارد و آن را برای خود نگاه خواهم داشت.»

زنش همچنان نشسته‌بود و بسیار آرام به‌نظر می‌رسید. از سیمای موقر و پریده‌رنگش هیچ احساسی خوانده نمی‌شد. او در تمام آن روز عصر يك کلمه حرف نزده بود لیکن اکنون جلو آمد و گفت:

«باید به‌فکر پسرى بود که من در شکم دارم!»

مرد نیز با وقار تمام به‌گفته افزود:

«بلى، من هم فقط به‌فکر او هستم.»

مادر پرسکوت را حفظ کرد. خاموش ماند و لحظه‌ای گریست و از آن پس نیز هر بار که در آن شب صدای کسی بلند شد او جز اشك ریختن جوابی نداشت بدهد.

وقتی نخستین روشنایی‌های سپیده تاید — آن شب همه تا سپیده‌دم بیدار ماندند — مادر نیروهای شگرفی را که در وجود خود سراغ داشت گردآورد و یکدفعه اعلام کرد:

«من خودم خواهم رفت. بار دیگر به‌شهر خواهم رفت و برای دیدار پسر، اگر بنا باشد برای اعدام بیرونش یاورند، انتظار خواهم کشید.»

و همه دست‌روی بازوی او گذاشتند و به‌التماس از او خواستند که بماند، و برادر بزرگ یی‌دنگ گفت:

«نه مادر، من خودم می‌روم و بعد از... چون اگر تو

خودت شاهد آن صحنه باشی خواهی مردا»

ولی او در جواب گفت:

«باشد، مگر من بمیرم چه می شود؟»

مادر صورتش را شست، به چند تار موی خاکستری رنگی که برای او باقی مانده بود شانه زد و مانند هر بار که به شهر می رفت يك نیمته تمیز پوشید و سپس به سادگی تمام گفت:

«برو خر پسرعمو را برای من بیاور. شما، پسرعمو، خرتان را به من عاریه می دهید؟ نه؟»

مرد که یارای مخالفت نداشت و افسرده و غمگین بود

جواب داد:

«بلی، که می دهم.»

پسر بزرگ و پسرعمو به سراغ خر رفتند، پیرزن را روی آن سوار کردند و خود در دو طرف او به راه افتادند. پسر بزرگ فانوسی در دست داشت، چون سپیده هنوز آنقدر نلمیده بود که آنها بتوانند راه خود را ببینند.

مادر احساس ضعف می کرد. آرام و شسته در اشك خود، بی آنکه بداند چه می کند راه می پیمود و در ضمن چنگ در یال خر بند کرده بود. سر به زیر داشت و حتی يك بار هم برای تماشای مشرق سر بالا نگرفت. نگاهش در گرد و غبار پریده رنگ راه که در تاریکی به زحمت دیده می شد فرو رفته بود. آن دو مرد نیز در آن لحظه بحرانی سکوت اختیار کرده بودند و راه ماریچی را که به طرف جنوب می پیچید و به دروازه جنوبی شهر منتهی می شد طی کردند. دروازه در آن وقت صبح هنوز بسته بود.

جمع کثیری منتظر ایستاده بودند، چون خبر این اعدام

دسته جمعی در دهات پیچیده بود و غده زیادی با بچه‌های خود به تحريك حس کنجکاوی به تماشا آمده بودند. همینکه درها را گشودند مردم به داخل شهر ریختند. مادر سوار بر خر و آن دو مرد پیاده از پای دیوار شهر به طرف قطعه زمینی که در مرکز يك فضای باز واقع بود روان شدند. از همان آغاز تابش نخستین انوار سپیده دم جمعیت انبوهی به میدان هجوم آورده بودند و نزدیک شدن منظره دشت بار برگ از هم اکنون همه را به سکوت واداشته بود. بچه‌های كوچك که دستخوش ترسی بی نام و نشان از يك شیء ناشناخته بودند به پدران و مادران خود آویخته بودند. بچه‌های شیرخواره عر می زدند لیکن گریه آنان را بریدند و جمعیت نیز ساکت شد. همه با حرص و ولع تمام انتظار می کشیدند و در عین حال از این صحنه هولناك که سخت مشتاق تماشای آن بودند هم لذت می بردند و هم نفرت داشتند.

مادر و آن دو مرد در این ازدحام انبوه چندان درنگ نکردند و مادر آهسته گفت:

«برویم جلو نرده‌های زندان و همانجا بمانیم!»

مادر در اندرون دل مستمند خرد هنوز به این امید آویخته بود که به محض دیدن پسرش معجزه‌ای به وقوع خواهد پیوست و بیشك وسیله‌ای برای نجات او پیش پایش گذاشته خواهد شد.

یکی از مردان سرخود را به طرف زندان كج کرد و دروازه بزرگ زندان که در دیوار بلندی کار گذاشته شده و برکنگرة دیوار خرده شیشه نشانده بودند در جلو ایشان پدیدار گردید. يك نفر نگهبان جلو در زندان دراز به دراز خوابیده بود و در

کنار او فانوسی که شمع درون آن تقریباً به آخر رسیده بود می سوخت. پیه آب شده شمع به رنگ سرخ خونی بخش می گردید لیکن نسیم سردی که با سپیده صبح برخاسته بود شمع گدازان را خاموش کرد. هر سه بر آن جاده غبارآلود انتظار کشیدند و دیری نپایید که صدای قدمهای متعددی بر سنگفرش به گوش ایشان رسید. فریادی برخاست که:

«درها را باز کنید!»

نگهبانان به سرعت از جا برخاستند و در طرفین در خروج خبردار و دوشفنگ ایستادند. بالاخره دولنگه در باز شد. مادر بانگاهی کاویده در جستجوی دیدار پسرش بود. چندین زندانی گذشتند که همه جوان بودند و دو به دو دستشان با طناب بهم و به دو نفر جلو بسته بود. در برخورد اول به نظر می آمد که همه مردند لیکن درین ایشان دختر نیز دیده می شد، ولی چون موهایشان را مثل پسرها زده بودند و لباس مردانه در بر داشتند تشخیص دادنشان از مردان مشکل بود. فقط از نزدیک ممکن بود آنان را از پستانهای کوچک و از اندام رعنایشان شناخت و گر نه حالت چهره آنان به خشونت و جسارت قیافه مردان بود.

به تدریج که محکومین پیش می آمدند مادر يك يك ایشان را بر انداز می کرد تا ناگهان چشمش به پسرش افتاد. آری، جوان با سرافکنده راه می رفت و دستش به دست دختری محکم بسته شده بود.

آنگاه مادر خویشتن را به جلو پرتاب کرد، به پای مرد جوان افتاد، پاهای او را بغل کرد و فریادی بلند کشید: وای

پسرم!

سر برداشت و به سیمای جوان که بی اندازه پریده رنگ بود و لبان بی خونس به رنگ خاک در آمده بود و نگاهی مات و کدر داشت چشم دوخت. وقتی جوان مادرش را دید رنگش بیشتر پرید و اگر دستش به دست دختر جوان بسته نبود حتماً بر زمین می افتاد. دختر طناب را کشید و مانع از افتادن جوان شد. نگذاشت جوان توقف کند و چون چشمش به پیرزن با آن موهای سفید افتاد که به پای جوان افتاده است خنده ای بی پروا و عاری از نشاط سر داد و با نعره ای گوشخراش فریاد زد:

«رفیق، فراموش مکن که تو دیگر نه پدر داری و نه مادر و نه کسی که برای تو عزیز باشد، بجز هدف مشترکی که برای همه ما وجود دارد»

و جوان را به جلو پیش برد.

يك نفر نگهبان پیش دوید، مادر را از زمین بلند کرد و او را به کنار راه انداخت، و پیرزن ینوا همانجا در گرد و غبار افتاده ماند. تا چشم کار می کرد سیل جمعیت بود که به طرف دروازه جنوب پیش می رفت. ناگاه سرودی رعب انگیز در فضا طنین انداخت: همه نغمه خوان به پیشواز مرگ می رفتند.

بالاخره آن دو مرد رسیدند و خواستند پیرزن را از زمین بلند کنند اما او حاضر نشد برخیزد. به همان وضع که برخاک افتاده بود می نالید. آهنگ آن سرود عجیب با ارتعاشی خاص به گوش اومی رسید و او بی آنکه چیزی تشخیص بدهد به نالیدن ادامه می داد. ناله و شیون او چندان نباید چون يك نفر نگهبان از سوی دروازه زندان پیش آمد و با خشونت تمام با قنذاق تفنگ خود

او را به باد کتک گرفت. نگهبان می‌گریه:

«برو گمشو، پیرزن جادوگرا»

آن دو مرد ترسیدند و مادر را مجبور کردند که از زمین برخیزد. دوباره او را بر خر سوار کردند و آهسته راه خانه خود را در پیش گرفتند. لیکن قبل از رسیدن به دروازه جنوب لحظه‌ای نزدیک دیوار ایستادند و منتظر ماندند.

آنقدر منتظر ماندند تا غریوی عظیم برخاست. آنگاه آن دو مرد نگاهی باهم رد و بدل کردند و رو به طرف مادر بر-گردانند. مادر پیر کمترین حرکتی از خود بروز نداد و دانستن این نکته غیرممکن بود که آیا او چیزی فهمیده یا شنیده است. همچنانکه بر خر سوار بود سر به زیر داشت و به خاک زیر پای حیوان خیره شده بود. هر سه پس از شنیدن این سر و صداها راه خانه خود را در پیش گرفتند. جمعیت با همه و سر و صدا متفرق می‌شد. آن دو مرد خاموش بودند و پیرزن به نظر نمی‌آمد که چیزی می‌شنود، اما در اطراف ایشان مردم به صدای بلند می-گفتند: «همه با مرگی توأم با شادی و شهادت مردند. آن دختر جسور را دیدید که تا به آخرین دم سرود می‌خواند؟ باور کنید که وقتی سرش بر خاک غلطید تا يك ثانيه بعد هنوز سرود می‌خواندا»

کسی دیگر می‌گفت: «آن پسر جوان را دیدید که خون سرخ او چطور فواره می‌زد؟ آنقدر دور می‌جست که روی پاهای رئیس نگهبانان ریخت و او فحش دادا»

بعضی‌ها با صورتهای خفه و خون گرفته می‌خندیدند، رنگ بقیه پریده بود، وقتی آن دو مرد به همراه مادر از دروازه

شهر عبور کردند جوانکی با رخساره‌ای به رنگ گل رس رو به دیوار تکیه داده بود و استغراغ می کرد.

لیکن مادر دم نمی زد و معلوم نبود آیا این چیزها را می شنود و می بیند یا خیر. پسرش مرده بود، بدون شك مرده بود و او این موضوع را به خوبی می دانست. اکنون دیگر پول برای او مثل همه چیزهای دیگر بیفایده شده بود، حتی سرزنش و ملامت نیز اگر خود را قابل سرزنش احساس می کرد سودی نداشت. دیگر از دنیا همین را می خواست که به خانه برگردد و آن گور قدیمی را در آنجا بیابد و بر سر آن بنشیند و زار زار بگرید. فکری تلخ به دلش خطور کرد. او مثل زنهای دیگر که مقبره‌ای متعلق به کسان خود دارند و بر سر آن می گریند مزاری متعلق به اموات خود نداشت، ناچار قانع شده بود به اینکه برای تسکین غمهای دل خود بر سر يك گور ناشناس اشك بریزد. اما این درد نیز به نوبه خود تقلیل یافت و مادر جز این آرزو نکرد که بتواند بگرید تا کمتر رنج بکشد.

وقتی به جلو در خانه خود رسیدند و مادر از خر به زیر آمد از پسر بزرگش خواهش کرد:

«پسر، مرا به پشت آبادی ببر... من باید لحظه‌ای چند گریه کنم.»

زن پسر عمو آنجا بود و حرف مادر را شنید. چشمان خود را به آستین پاک کرد و سر پیر و فروتوش را تکان داد و به لطف و مهربانی گفت:

«بلی، بگذارید بیچاره بدبخت گریه کند. این تنها کاری است که برای او خوب است.»

و پسر بزرگ در سکوت و خاموشی مادر را بر سر آن گور کهنه برد، و برای آنکه او را روی زمین بنشانند جای صافی روی چمنها برای او درست کرد، چند علف تازه کند و زیر او پهن کرد تا جایش را نرم تر کند. مادر نشست، سرش را به قبر تکیه داد و با نگاهی مات و محو به پسرش خیره شد و گفت:

«حالا برو و مرا راحت بگذار تا لحظه ای گریه کنم!»

و چون پسر مردد مانده بود مادر به اصرار تکرار کرد:

«گفتم ولم کن برو، اگر گریه نکنم خواهم مردا»

پسر رفت ولی دلش نمی خواست مادرش را در آن حال تنها بگذارد، این بود که در وقت رفتن گفت:

«مادر، من زود به دنبال تو برمی گردم!»

مادر که لای علف ها نشسته بود روشنایی خیره کننده خورشید را بر آن روز بطالت و بی ثمری دم به دم رو به افزایش می دید. به خورشید که اشعه تند وزرین خود را همچنان بر در و دشت می پاشید و انگار نه انگار که برای او کسی آن روز صبح مرده بود خیره شد. مزرعه ها رسیده و از خوشه های پردانه و ساقه های زردی که درویشان به تأخیر افتاده بود پوشیده شده بودند و خورشید نیز که زرد رنگ بود بر زمین می ریخت. در آن لحظات، مادر منتظر بود که غم به صورت سیل اشک از دیدگانش بریزد و قلب شکسته اش تسکینی پیدا کند. تمام دوران زندگی خود را از مد نظر گذرانید، به عزیزانش که مرده بودند و به شادی بسیار نا- چیزی که پس از سالها رنج و بدبختی می توانست از عمر خود به خاطر بیاورد، اندیشید و در آن هنگام بود که غم در وجودش چون سیل خروشان طغیان کرد. خویشتن را بی خشم و بی مقاومت

تسلیم کرد و به درد و اندوه میدان داد تا سر تا پای وجودش را فرا گیرد، و پیمانۀ خود را از آن لبریز ساخت. خویشتن را برخاک انداخت و احساس کرد که در غم و اندوهی که به جان خریدارش بود مستغرق شده است؛ سپس رو به سوی آسمان کرد و در آن حالت شیه به احتضار گفت:

«آیا بالاخره کفاره گناه خودم را دادم؟ آیا بقدر کافی کبفر ندیدم؟»

و آنگاه سیل اشک از دیدگانش جستن گرفت. سر پیر و فرتوت خود را به روی قبر گذاشت و صورتش را در لای علفهای هرزه فرو برد و بدینسان گریست.

در آن صبح خوش بی وقفه گریست. از هر غم کوچک و هر اندوه بزرگ زندگی، از دعوائی که با شوهرش کرده بود، از رفتن شوهرش و از اینکه دختر کورش در بین نبود تا او را از آن حال درد و یأس بیرون آورد و به خانه بازگرداند و از قیافۀ خشک پدرش که به آن دختر سنگدل دل بسته بود یاد کرد و بر تمام دوران زندگی خود گریست.

در آن دم که می گریست پدرش دوان دوان از راه رسید. آری، او از میان مزارع که نور خورشید بر آن پاشیده بود می-دوید و ضمن دویدن با حرکات دست و بازو اشاراتی می کرد و به صدای بلند چیزی می گفت که مادر در آن سرگشتگی ناشی از درد و رنج چیزی از آن نمی فهمید.

سر بلند کرد تا گوش فرا دهد و شنید که پدرش می گوید:

«مادر، مادرا»

و باز صدای بلندتری شنید که می گفت:

«مادر، پسر، نوه تو به دنیا آمده!»

و در تمام عمرش فدایی به این وضوح و روشنی به-
گوشش نرسیده بود. بی آنکه خود متوجه باشد اشکهایش بند
آمد. از جا برخاست، افتان و خیزان به طرف پسرش پیش رفت
و داد زد:

«کی؟ چه وقت؟»

پسر به خنده گفت:

«همین الان!... الساعة! نوزاد پسر است. من تا به حال بچه‌ای
به این درشتی ندیده‌ام، و قسم می‌خورم که گریه‌اش به بچه‌های
یکی دو ساله می‌ماند.»

مادر دست به روی بازوی پسرش گذاشت و همچنانکه
اشک از چشمانش می‌ریخت به خنده افتاد. وی در حالی که به
پسرش تکیه کرده بود به پاهای فرتوت و ناتوان خود نهیب زد
و بی آنکه در فکر خود باشد به رفتن شتاب کرد.

هر دو به خانه بازگشتند و به اتاقی که زائو روی تخت خود
دراز کشیده بود در آمدند. اتاق پراز زنان ده بود که به شنیدن خبر
آمده بودند. پیرزن ییوه ده که اکنون از همه سالخورده‌تر بود و
دیگر گوشش نمی‌شنید و سنین عمر پشت او را دو تا کرده بود
در آنجا حاضر بود. او همینکه چشمش به مادر افتاد قدقد کنان
گفت:

«خانم، شما چه زن خوشبختی هستید! من خیال می‌کردم که
بخت و اقبال از شما روگردان شده و لسی حالا می‌بینم که باز رو-
آورده است. این هم نوه که می‌خواستی! اما من برای تسکین
آلام خود بجز کالبد فرتوتم چه دارم!»

لیکن مادر کلمه‌ای بر زبان نیاورد و چشمش کسی را ندید. از در که به دین آمد یگراست به طرف تختخواب رفت و به پایین نگرست. کودک نوزاد آنجا بود و او به عمرش بچه‌ای به این خوشگلی و تپل‌میلی ندیده بود، پسر بچه‌ای بود که بادهان باز می‌زد، چنانکه پدرش تعریف کرده بود. مادر پیرخم شد و بچه را در بغل گرفت و او را بر سینه خود گرم و نیرومند ولبریز از حیاتی تازه احساس کرد.

از پا تاسر بچه را بر انداز کرد، بنای خندیدن گذاشت و باز محو تماشای او شد. آخر با نگاه به جستجوی زن پسر عمو گشت. او نیز بایکی دوتن از نوادگانش که به‌وی آویخته بودند به تماشا آمده بود. وقتی مادر پیرسر و صورت بچه را که مشتاق دیدارش بود گشود بچه را بالا گرفت تا نشان بدهد و بی‌اعتنا به جمعیتی که اتاق را پر کرده بودند و در حالیکه با چشمان آماس کرده از اشک نوریخته می‌خندید به صدای بلند گفت:

«ببین دختر عمو، معلوم شد باز گناهم سبکتر از آن است که خود می‌پنداشتم... این هم نوه من!»





بها: ۲۳۰ ریال.